

دیاراکی عبدالواسع حبیبی  
 مستند کتابخانه سردار گل خان

۱۴۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان عبدالواسع حبیبی

مؤلف

موضوع تألیف

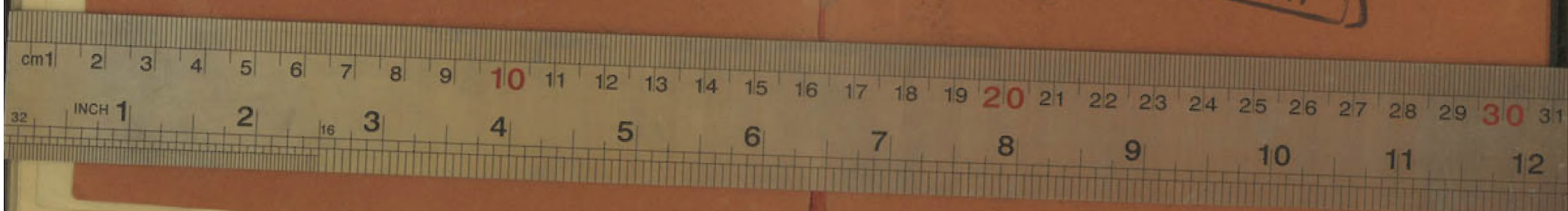
مؤسسه ۱۳۰۲

شماره دفتر ۱۳۲۶۲

۱۰۲۳

۱۰۲۳

یازدید شد  
 ۱۳۸۱





بازرسی شد  
۶۳ - ۳۷





صفحه	فهرست عبد الواسع مع قصائد و قطعات
۳۸	فهرست اقوال و المثلون و سرائیم و ماسولا
۸۴	سرمه در دست تو برون در لفافه می دهی
۸۵	از دیار آب بحر کرده به ننگین اشنا
۱۱۵	دختر از بقیه ساقه بر گهرش بها
	از قله طراز به ابراج تو بر ظرف مرا
۱۶۸	خزین خنده سروت و سینه اش سفا
۲۶۴	از باده قدم هر دویم نام مصطفی
۲۷۷	از کمال آفتاب و کبریا کیوان ترا
۲۷۸	از سر کمره و قافله و سلا و می سن
۳۰۱	باز از لب فلق عالم را
۳۰۸	مطهر که بر سین است کمر دگر او را
۳۴۱	از آینه است نظم تو عقد کم را



۶۴	چند چشم در دنیا رو سرل و در در باب
۸۹	ایست با روت چشم ای دلبر یاقوت لب
۲۳۵	ای که دعوی چو دریا گاه سنی چون سراب
۲۴۹	اگر سوزی با لاجو آتش بوی پستی بجز آب
۲۵۰	اگر شقیب از زمین درخت تو شهاب
۲۵۱	اگر چو آفتاب ز خواجه شهاب (نقطه)
قافیه ت	
۲۵۲	ز با تر از تو در سره عالم کفایت
۲۵۳	تا ابر بختن سخاوت یمن قوت
۲۵۴	حکمت مع کوراک شایه خوانت
۲۵۵	میری که پادشاهان را برادر است
۲۵۶	خاک میمون قدمت سر به چشم قرمت (نقطه)
۲۵۷	طبعی که از لعل و سحر و کیمیت
۲۵۸	ان فخر که ملایم اجاره عالت

۲۵۶	ای زمانه بر صفت مصلح فریاد
۲۵۸	اگر صفت جهان کمال الدین
۲۵۹	ان خداوند که در عالم از اهل علمت
۲۶۰	ای بزرگ که گذر جهالت در رفت
۲۶۱	ای عزیز ملک و عزیز دین آغا
۲۶۲	اگر خداوند که قدرت امان و کبریت
۲۶۳	اگر قطره برین پیر برین درین وقت
۲۶۴	اگر آل انبیا که فخر ابرام است
۲۶۵	با سر بر سر بنگام کین چو شیر زیت
۲۶۶	اگر سر سبز آن گاه از آن گاه است
۲۶۷	ای زمانه که از آن گاه از آن گاه است
۲۶۸	اگر درایت از کفایت است
۲۶۹	این موهب از است چون باج بهار است
قافیه ج	
۲۷۰	اگر ترا در است بحد در مساد در صبح (نقطه)



۲۸۵	رسول خیر و برید ثواب و دفع صاع
	فاخیه د
۲۸۳	از انکس از آخر دارون امن و بهر
۵۶	ابر نو در سر بر گوشه افکند زد (ترکیب بند) (مقط)
۹۱	لک را چو بر پیرین یاق زربخ کر بند
	صد بر که بر طبعش از دگر کم نهد بندش ترکیند ای حکیم که بجا خیر و شر
	چه ترا ملک بزیادت بشیر بجا بددم همان
۱۶۱	از انکه ز من تو بهر جا خیر خ
۱۷۸	چون خود سر نو بهار از زمین سر برزند
۱۸۶	از خوشتر که در انجمن بگو
۲۰۹	کتاب پر ازین تا کر کن خیر خ
۲۸۰	جمله و به و جلاله و جلاله و جلاله
۲۲۳	بر به روشن از شب تا در هم کشید
۲۳۷	از بتو شد و دین و خلق به عید
۲۳۳	چون که از مهر فریفتند تر دین دارد
۲۳۸	ز دست چک زان دست شدم و نهان شو

۲۳۱	تا نام اب و انش و ملک و بهر ابو
۲۵۱	از فضل از لکشته در اقال تو بر نه
۲۵۵	تا در همان ن قبت روز و شب بو
۲۵۳	خدا الکسان بر روز غرت افزون بگر (قطعه)
۲۵۷	بزرگوار دولت ز خاک که تو (قطعه)
۲۵۸	عمر تو از ملک الدین به ابد بقون بگر (قطعه)
۲۵۸	از راز بیست تو رخ همد تو زرد ت
۲۳۸	از راز ملک فخر فرخ
۲۴۱	تو هر فرشته طبع به از تو به
۲۷۲	از ناله کسبت تو بیکار مع الشداد
۲۷۲	ای شهر که خطبه چون غصه بکلم
۲۷۵	تخت تو بر تارک فرشته بگر
۲۷۶	از خداوند جهانی روزت به نور روز بگر
۲۸۰	مجلس تو سرگز بر قدر بگر
۲۸۱	بر که اود در طاعت یزدان دین پرورد بگر
۲۸۸	بر که خواهر تا صدت در شهر بگر
۲۹۱	از که بر لاسان نخت تو را زده کرد



۲۹۲	ای مکان لطافت ایا جهان خود
۲۹۳	ایا ز دولت تو یافته خلایق داد
۲۹۳	ای قبه ایران حمایت تو خورشید
۲۹۴	بهره ترا ایندوب رسین با
۲۹۵	ای کرده نش طخرم آبل
۲۹۸	دو پهلوان که در جنگ چون شیر زنند
۳۰۰	زیر آلت که در دولت خداوند بماند ارد
۳۰۲	ای ضعیف اندست درفش تو با
۳۰۶	بقای دولت بریان دین با
۳۱۲	علم علم رشید الهیخ در پیغ خود
۳۱۳	ایستیع که قدر تو گهرن هفت ش
۳۲۰	پیرسته این سر اید در قیوم شد
۳۲۴	ای این الملک تخت ترا
۳۳۶	شاه دولت همیشه زاندر شاه فرد باد
۳۵۳	گر از زبانه شکایت کنی روا باش

ص	تأخیر
۳۴	خداوند که روز بار خورشید شمرند افسه
۵۱	با عمر خضر پیغمبر
۶۷	سدر چرخ و نصرت ایم و فخر کردار
۷۱	جادو ان چون خضر ماند زنده نام ال پدر
۹۸	تا شد از باقران پر تود ز جریا
۱۰۳	چصیت المخر که نایب زبانه از جعفر
	کمرخ زور و عشق تو بخر دهم ای پسر (دیده کی)
۱۲۳	سزد که در ملک خورشید بر دار و فلون سفر
۱۲۵	این اش آنها که طبع بر رخ ز فخر کردار
۱۳۱	بهرت سعاد و بار از بخار
۱۳۳	ز سرش هفت اعظم زهر فروخته شود
۱۵۰	بهر دولت بیمن نصرت ایند داد
۱۵۷	که ز نفعت و ان نصرت و کج خلق
۱۶۳	تا شتره بخت که تو خیر کیم کردار
۱۷۱	ایر پاید و پیرایه عود
۱۸۲	ایر استحقاق دین و صفی را حق



۸	ارضا بن رجب به یاقوت پرست
۳۰۵	امست که به شمشیر کمر بار
۳۱۸	ار در بود به صفت ذاق ب و نیز (قطعات)
۳۸۱	ار صبر که عیت ترا در زمانه یار
۳۷۷	ای ستوده خدای که کردار سقیم
۳۱۹۸	این جا بیکاه خوب و بن بزرگوار (قصیده)
۳۳۶۸	صدها که بنوعی قلمه دین کردار (قطعه)
۳۳۲	صدها که گزاف زمانه بن بد کرم تر (قطعه)
۳۳۳۳	تا به ای که کمتر شود
۳۵۳	که دارد چون تو مشق که چای به دلبر (قصیده)
قافیه ز	
۲۶۵	بوت که فرخ و فرخنده دیردز (قطعه)
۲۳۳	مینر آن صورت سیاه و سپید
۳۳۸۸۸	جاشتر بر سر سفود

قافیه س	
۲۶۲	ار به انش به نهایت در به بخش به قیس (قطعه)
قافیه ش	
۱۹۰	نه ملک را بخت بود به لغایتش به غزل (دیر کردن بچیز و زلفت)
۲۹۲	ارضیا الدین و محمد الکلی و فتحی رملک (قطعه)
۲۹۲	ار در مهر مونس و مدحین چونم خوشتر (قطعه)
قافیه ط	
۲۷۸	ار هر ازادگان از دولت تو پرش ط (قطعه)
قافیه ع	
۲۲۳	ار هر ازادگان تو قضا و قدر
قافیه ف	
۱۹۱	اند از ابراهیم و فریدون رافتم مختلف
۲۸۹	وین از نظم تو عام پر از معین طریف



ای قصر ملک را شد افلاک تو شرف اقطار

### تافیک

ایرینا شد ایران و توران خضر چمن اقطار

ایستغفار از رنج تو افلاک

اسمان بود روز و شب غناک اقطار

### تافیل

زعیمه داده خبر حق را طبع طلال

ایضا روضه تو چون لعل و زلف تو پوسنبدر

زمانه کرد سخن بامیر امیر

الطف بستاند تو مدیر

همیشه قاعه دین کردار جلیل

شد شریعت به نظم و شد سیاست به عمل

### تافیم

نوروز و عید و سبزه عشق و سماع و سرایم

۲۲۱

۲۶۴

۲۹۵

۳۳۱

۳۷۱

۳۷۲

۳۷۳

۳۷۴

۳۷۵

۳۷۶

۷۲

بهر چی بد صبح نشسته بهم

ز غمت دار السلام و بهجت باغ ارم

ایا اسیر شریعت بود تو محکم

بل در خط کرد کار مقیم

ایر و ستر و مدحت تو بهر سب درام

ایز جو شایسته ابریا فتنه فیلیم

ز کس که خورم تیار و در پند ارم

ایضا فضلان رسید ز افام تو کلام

ایا فرزند بهار از تو نامم نیست

ایا زمین و زمان از تو روشن و خرم

ایضا دین عطا اسلام

ایضا هر که در مدح تو بر دم

نار شوق و شربت پیشه من

خدا ای که ناکتم ترا به کج بسی

خوبتر زین سوار در عالم

۱۶۵

۲۰۷

۲۳۱

۲۳۵

۲۶۲

۳۰۴

۳۰۵

۳۰۶

۳۱۵

۳۱۵

۳۱۶

۳۲۳

۳۲۵

۳۲۷

۳۴۳



تافین

- ۳۶ تا بعد از قضا کردگار انس و جان
- ۴۰ ز عدل کامل خرد ز این شمر سلطان
- ۴۵ خداوندی که مالش هر اقل مایه گان
- ۴۸ چه جم است این بر آورده سر از دیر سرج آفت
- ۵۵ دلم از عشق آن خرد زلف چو زن
- ۹۴ چون نه ز آب خزان ارشده فو بان بین
- ۹۶ در عشق و دهر ای لعبت شیرین
- ۱۱۰ پیکری نیکو چو دانش گوهر روشن چو جان
- ۱۱۶ جان به بحر خویش دلم بسلامت بند کعبه و الله که در آن کعبه فیض
- ۱۲۰ از شاد و شاد رست فتح خدا لکن
- ۱۲۸ سر افراز دهر است رخ افروز دهر ایران
- ۱۳۳ با بر سلامت بنور عهد نزاران آفرین
- ۱۴۰ قدرش دین پیغمبر خورشید دولت سلطان
- ۱۴۲ بر جبهه شرق و غرب و در دیه که خود دین
- ۱۴۳ با رخی چون آفتاب ای به پروین جبین
- ۱۴۷ ای بهر محل تحت سیاهان

۱۴۴	ای دین را آفتاب گشته ز ارمکان
۱۴۵	نهار صدف آید ز نور حضرت سلطان
۱۴۹	هر چند تعاف هر بخت سلسطان
۱۵۵	خداوند و جبر را در انکار و نهان
۱۸۹	از ترا سلطان عالم داده طاعت بکران
۱۹۳	که این آید که کرد و بای چون خدا برین
۱۹۶	شاد بشمار سپیده سلطان
۲۱۳	النت که که سپیده از آسان
۲۱۵	سپاس این دکان دشت رست از غریب
۲۲۳	خداوند و جبر را در انکار و نهان
۲۵۴	الاکر که بر بالین چون جان
۲۵۶	یا صاحب این انجمنان سر و قدیم بر (صعظ)
۲۸۳	ای شمع را بخت تا به روشن
۳۱۵	ای لکن تو دین خدا را بران
۳۲۵	با پیوسته کردش کردون
۳۳۶	از خرد و کرد دولت که فانی شود
۳۴۷	لطیف خویش لطف هر لطیف تن بهر جان



۳۴۹	دولت پیر و ذوالرودشن و بخت جوان
	قافیه و
۳۴۳	در ترک هر زمان بجای خبر تر شو (ترکیب)
۳۹۲	در واسطه عقد مردت کرم تو
۳۹۹	و یا شره ملک المستقیم چه کرم تو
۳۱۷	پیوسته با کرم و شکر کرم تو
۳۳۶	ای نامه ادر که به مهلت تو
۳۳۶	در یافته ز راه تو دولت حاصل تو
۳۳۱	در جهان سخن ارادت تو
۳۲۰	ای کرم و شکر از کج اقبال
	قافیه
۳۳۷	اگر نشناخته قهر قهرت وصال ایام
۳۲۳	ای نامه جو و غیب و جاد

۳۵۶	ای پیش تخت تو بخت ایستاده
۳۶۶	النت لله که به اقبال شهنشاه
۳۸۹	در کرم ای کرم جهان کوی سحر بر لب
۳۰۹	تا در زمانه بوی صبر لیک نه
۳۲۲	ای کرم و دولت را خواهم
۳۲۵	منت خدا بر که خداوند زاده شد
۳۳۷	شوت ای طبعی رسیدم عمر
۳۴۲	سرای دولت از راستانه
۳۶۱	اکبر بزم خوان به بر آرم آه
۳۵۳	در زین قضا ملک شمع
۳۶۴	شما آن قره این غریزت

## قافیه

۱۸۳	ای ای ابرو روزی ثبات روز برین مانا
۲۰۱	ای قطب دین سیر بران تو مانا
۲۰۳	خداوند جهان را پهلوان
۲۹۱	ای طلعت زاینه رحمت خدای



ایا جی که جویر سفید بیکه شمع  
 ایانا مدار که دین را نطق می  
 اشد و صبر این سید بیکه را  
 ارنه میره بان چو ترش می  
 ای نیز که که سابق بخیری  
 زان دست بره کم کش مر  
 زهی ز جو تو از ادا که به از ادر  
 بغضی و سیر سیر و به قیود ز سر  
 بدان دار و زشتی چون شهاب  
 تا یک بعد از این صفت سیاه  
 این فرخنده بخت و اراسته ساری  
 تا حشر نیامد چو مختصر جوی  
 ایست و سر به زخم اله  
 ای ذات شریف که ان اقل  
 اراسته بر خفته است که جانی  
 ارنه را بخت و ایت به روزی

۲۸۲

۲۸۳

۲۸۴

۲۸۵

۲۸۶

۲۸۷

۲۸۸

۲۸۹

۲۹۰

۲۹۱

۲۹۲

۲۹۳

۲۹۴

۲۹۵

۲۹۶

۲۹۷

فهرست غزلیات عبدالرحیم  
 قافیه ا

اگرستان فریاد را  
 از هر بدیدم آن کشت را  
 ادا ای با شکری که امان و فلاح را  
 بر شتم زان بخت که چون داشتم آورد  
 می به از ادا که بخت را  
 و بهر سبب که گفت آن سبب نقاش را  
 اراعه ای تو در آورده لطافت را  
 چند ناله خجالی بهر ترش را  
 می که که بدیش تو مختصر شمع را  
 ارنه خدا سیر بریده زلف تو را کثیر را  
 ارنه من تو خزان قفق تو بر روز را  
 ماه رویا در خفاقت بهر کردم سال را  
 خدا خدای بهر سیر بود که او را  
 اگر تو ای که بود روز و بهر او کشت را  
 که شمع که کز آن که از تو نیست الهی را



ای بخون سجده کرده و هرگز گردن ترا  
قایم ب  
برگزین باین یارب که یار منم  
از روی تو جانم و منم ترا قیام

قایم است  
از جان جان ناز تو بر روز فرداست  
فصل بهار و صبر تن اصر فرمیت  
در بهارم چو تو چاکه گیت  
انضم و لغو نه ورنه این است  
ای ب دلها که دام زلف تو از ابراست  
در بهار افق یک اندازه نیست  
که تو پندارم که غم به تو خوش نیست  
از هر که در سحر تو مراست  
در حق تو جان و مهر و دین را و غیر نیست  
و شقی را از یک نای نیست  
که چه مرا تو به شستن نه حد است

۳۶۰

کرم

کرم چرخ بعبود و شقی بهوش نیست  
ضایح تو عمرم بکبران اور دست  
جان دلی چه سوزی کمان هست با کیه است  
ای ساقه المدام برابره ده تمام

قایم  
دو شریک در اغوش شریک  
باز در بر سر عشق فزون دام کرد  
تا تو زلفین تو بر گوش نهادند  
انگاه که همیشه در بر دارد  
نکس که سر زلف تو بر سر خط کرده  
جان در اختطه تو گام بجان رسید  
اندر بهارم چو تو باک نباش  
تا دم عشق آن ترکس خوشگاه بود  
تا هر دم چه در سخندان تو باقی  
نه زانکه بر خوشتر را دارد  
باز آتش دل شیفه در فوایم زد



اشک که مرا با تو بش در نفسی بعد  
 ایند اناء را اثر آب در  
 آن است که ز شکر خاک دارد  
 جز عشق تو را لب اندر بر سر باد  
 بر شبنم صبر و آفتاب سر زار کنند  
 صبر کن ای دل که آخر رخ تو کم بخورد  
 بر زبان لب شکست زین نکته  
 مگر کنشم آن خورشید تابان فرد بخارد  
 زانه که مرا یکتا به غفلت با تو نشاند  
 زلف پر تابش بر بازو از غیر شکست

### تایفه

بر زبان شک و کن را بیکر  
 عید و صبح و شب و عشق دمی دیوار  
 و تو به دیرینه شکستیم و کمر بار  
 تا که از سر سر بهمات ارسبار

زلف تو را و کینه بر دشت ارسبار  
 در صفت کشته زلف به دست کوشش بر  
 در توده چون شبه به دیار  
 از راحت روح چو آب برود  
 نیست در عالم ز تو خون خوار و ناپاک تر

### تایفه

کعبه عمرخ با تو زخم یک نفس  
 المستاث ارسبار چون کار رخ آمد بجان  
 نیست چو تو در عالم نیست چو تو در دهن  
 یا سر زلف تو ترا از خلق ندارد کسر

### تایفه

فصل بهار غم و دهر لقا و کشت  
 ارباب بهار و کورچه بر شتری کشت  
 چو نر زلف تا فتنه بر کوشش



فصل چهارم و با ده غم و سها خمش  
از زلف تو گنج کرده بر در خمش  
از گنج زده زلف زده دار تو بر خمش  
از این راه بر کش بیا آمد بهار خمش

### قافیه ف

از بعد آنکه زده سر زلف

### قافیه ل

کثیر بهشت و این که روزگار کمر  
دست جهان و نه چنان که کمر  
از مهر تو راحت و شفا هر

### قافیه م

ما جز بهت عاشق به محبت عزیزیم  
غیر تا یک و تو حق بودیم خوشیم  
یا بچه پیش بود که فرخ داشتیم

فرخش ملک دولت عشید داشتیم  
من تا بزم جز تو در کار نگذردیم  
غیر تا جگر اندیشه و غم چاک زیم  
از سر بودار تو گنج داشتیم  
ضایع بزم عاشق دیدار تو ام  
یک چند بدل عاشق دیدار تو بوم  
از قوت شبنم و بخورم  
هر چند که از عشق تو با دست بستم  
اگر ساقی و لعل دار از غم تر دهم  
تا که غم زنده نماند بی تو دم  
باز به بر وصال یار دیگر بستم  
تا که کمر تو دارم کمر فتم  
می باده که می پرستایم  
شب دوازدهم بر کف خطایم  
چرا بهیچ جز تو مهر بر نه داشتیم  
عشق و غم و غریب و تنگ تنم چون کم  
باز درین چو بلا بود که فرخ تو شستم



گفتم را چون خبردار کردی در عشق تو بدم  
تا رخ بر رخ زبیر ترا به بندیدیم  
اگرچه شبیه یک را بر یکدیگر تو نگذازم  
ساقی پر کن قیاح طبع ما خرم کنیم

### تأفیه ن

صدا میسر از اینجایان کن  
تا در کف عشق تو ز برفت هر رخ  
خدا طاعت عورت کن  
شک را سایه بانی کن  
ارست شیرین رخ زار این رخ  
شدم عاشق و کز به چه تبریر مسلمان  
که چه تو عشق را میگردانی داشتن  
در خطا کرده بسی با رخ زیادت زین رخ

### تأفیه و

بسیار بکن شمیم عجب تو  
عمر افتد ز سر که کشیم جفا تو  
شد روز رخ سیاه ز زلف سیاه او  
الفت نه که برستم ز غم او  
شد هر رخ شبنم بر سر تو  
که هست آفتاب بر رخ با غلب تو  
از جبهه رخ در سار تو  
از سنان دلم تا کشد بداد از او  
از سحر عالم پر کار او از او

### تأفیه ه

از سر بر رخ تو سوسن ازاد شعله  
تا تو از عایه بر او هم سخته  
باز دام مهر بر دست و بر رخ تو آید  
یا رخ آن شمع جان سیاه  
ای مهر تو بر سینه رخ مهر نهاده



اگر چه از جلال دور تو بقدرت  
 که شمع بعبور است و کف و خاست  
 چون خود من اندر خودش آمد مرا که بدم ده

قافیه

اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 که چون دم فرخ جان سر کشت  
 شد بدم شیفه عشق کف سر  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 که شمع بعبور است و کف و خاست  
 با رخ ضایع و جگر و در  
 غایب با عجب بر این سخن  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 ضایع با آمد خوردم بسی  
 اگر ترک بر رخ شد تو جان طراز

ای صورت بختی ایت بهایی  
 اگر که چو کیمو سر تو رومم بدی  
 که آن رخ تو را در سیراب منور  
 که هیچ یا رخ ز رخ از دم دارم  
 به مشک کمر خفاست کند در  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 که کف هم نه طریف کشت و پناه هستی  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 که شمع بعبور است و کف و خاست  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 که شمع بعبور است و کف و خاست  
 اگر چه در سحر ز می پر کن مرا بدم  
 که شمع بعبور است و کف و خاست



قافیه ا	
قافیه ب	
قافیه ت	
قافیه ج	
قافیه ح	
قافیه خ	
قافیه د	
قافیه ز	
قافیه س	
قافیه ش	
قافیه ط	
قافیه غ	
قافیه ل	
قافیه م	
قافیه ن	
قافیه و	
قافیه ه	
قافیه ی	

کلندای  
 هم سنان اینم که اندر یکدیگر که کار این  
 طالع داد و خوار این چون  
 من ده چون اینم کل خسله شمس در نظم  
 قافیه غ  
 قافیه ل  
 قافیه م  
 قافیه ن  
 قافیه و  
 قافیه ه  
 قافیه ی



هزاره و نه که روز از خورشید بر سر آمد	بهار آمد که ماه ملک حشید سر سبز
شش و سی و یک و نوک مشرق و مغرب	سوزالین و آله خدایان جهان سحر
جهان گیری که هم راجع الاطراف	پتو بر سر خودست و نداشت نیز نه حش
بروشه پوش می چون نبوت تم بر اهر	بروشه نیک و نیک چون نبوت تم بر اهر
اشرفی رازی او است الهی و نفوذی	بشرفی رازی او است الهی و نفوذی
می گوید ملک خدایان ملک خدایان	می گوید ملک خدایان ملک خدایان
حیبت زهره بد از دوقعت زهره افروغ	حیبت زهره بد از دوقعت زهره افروغ
کمی باشد صیل از اسب او و خاک ترکستان	کمی باشد صیل از اسب او و خاک ترکستان
غبار حش و نفوذ و آب و دست او خدایان	غبار حش و نفوذ و آب و دست او خدایان
کشد در چشم چرخ سره خرد و جام خون بازم	کشد در گوش چرخ سره خرد و جام خون بازم
اگر کیتی کرد از نوح و پیمان او یکدم	اگر کردون به پیمان او یکدم
زیر او یکساعت درین باطل کنند ارکان	زیر او یکساعت درین باطل کنند ارکان
کجا نه و کا و نام آن خدایان و دنیای	نیز خدایان و دنیای و دنیای
محسوسان نازل بنای و کار اندک	سود مشرقی باطل شایع و قاصد اثر
سرمه آن مایه نر و جو این مبارک	فصلان آن جهان دولت بنامین مبدع
جهان عدل را از لایح و نفع را از امان	سپهر سره و الهی هر دو سره را از امان
ایام و ره حکمت را سحر و دست میمون	و با بسو سه رات رات صبح و خدایان

رقعه

رقعه از دوج و سیرت و تر جیب دل تو	ازین زینت زان قیامت جهان مدتی
پول و جیب و حش و دل تو و جیب و دل تو	چو از آب روان من چو از روح روان
بهر دو دمی رای تو دولت را بهر موضع	بیار ای دمی رسم تو ملت را بهر موضع
چو شادمان و دینا محسوس و خطرا و محسوس	چو شادمان و دینا محسوس و خطرا و محسوس
نکار این شود محسوس و خطرا و محسوس	نکار این شود محسوس و خطرا و محسوس
پروبی سعی تو در است روی عدل تو	پروبی سعی تو در است روی عدل تو
یکی چون هیچ یکی در میان یکی چون هیچ	یکی چون هیچ یکی در میان یکی چون هیچ
زبان و جیب و پروبی و یک بر این دست	اگر باشی زمره و دگر و یک بر این دست
نکام از دندان زن از دست پر با من	زبان از رخ کن ز دمی و یک بر این دست
اگر او این دست کنی که از آفتاب	طلب کرد و زان دهم کشته این عجب شمر
نکده از دست تو و دمی و یک بر این دست	جهان چون خضر در آبی که از اجابت
و با طبع طاعت و احسان و شمس	ای روی شریعت را بیا و شمس
همی پندم ساعت نهی و یک بر این دست	که استادت و بی حد سعادت و تو سر
بجای خدایان و دمی و یک بر این دست	که خواهد بود تا محشر تبارش و دمی
همی در سر که امی بدکان و دمی و یک	از انت هر زن و دمی و یک بر این دست
به صدق سه به هر جان آب چشم و دمی	از ان خواهند پیوسته می زان و دمی
دوام عمر تو و دمی و یک بر این دست	نقاد امر تو بکن نقای جان تو یک

بنا به طاعت بودت ز با خست بودت  
بنا به طاعت بودت ز با خست بودت  
بنا به طاعت بودت ز با خست بودت  
بنا به طاعت بودت ز با خست بودت



همیشه تا به پیر زندگانی و سپید روز و در  
 بداندیش ترا با لایحه و رنج و درد و غم  
 ز کوه و گمان و خاک و بجه و بر و ج و در و در و در  
 سر شکست چشم و موی و رخ چو در و در و در

تا به دنیا خدمت نماند کرد کار را سپید جان  
 با و شاه داد و دین سپید کرد ای در ستم آید  
 ان خدا و ندی که جزا نشد ای اقبال داد  
 تا به ان غایت که هرگز نکرده در جانشین  
 ختم از حدش زمین و در و در و در و در و در  
 جابر و گنج ای غیب در جابر و جابر  
 ستم او در سپهر و لشکر او در زمین  
 با شاه از جزای و زاری و در و در و در و در  
 چون کار و شایسته کوثر و در و در و در و در  
 جابر که هر را نباشد ای رنمای او اثر  
 که هر مل شد محرق او زان چه باشد محرق  
 که هر باران از خاک بار و در و در و در و در  
 از سعادتهای او بود و ایند بر حسب مراد  
 چون مهر زبوی شمال چون شایسته چون تن از غم و در

قبل آمال رکن الدین ملک طغرل که کرد  
 پادشاهی کویست چون رستم بر و در و در  
 بی معاذ الله که هرگز نشد بر درگاه او  
 خاتمش مجلس فرود و مجلس خست و خست  
 از سیل این انگین از آفتاب از آفتاب  
 نیزه خنجر او چرخه چون مار سنج  
 که هر مرد را زار دیده باز کرده زین سپهر  
 ای نهال رسته ز در و در و در و در و در  
 رخ آن جاء و حال و شاخ آن رخ و در و در  
 خرد و از مولود این قره العین و در و در  
 چون با سلاطین و بزرگان و در و در و در  
 تیشست کویان شوند از غم و در و در و در  
 از زخم این مبارک بی ملک زاده کزن  
 چون زار الملک سلطان روی زمین  
 از غم طایر این است نفس او با به شفا  
 ای خداوندی که اهل معرفت را نکرده  
 دست تو بار ندمی و غم تو بر ندمی

رسم او منقح از رملوک باستان  
 شهر بازی کویست چون حکم بخشیدن  
 به ز رستم به شمار و به ز حکم بیکران  
 هر کیش هر سر نشان در و در و در و در  
 از بهال این را غالی و از شایب انسان  
 با به شب و در و در و در و در و در  
 که هر کور از شیر کرده شیر شزه زان غان  
 که هر جوی جان شد چون نکتة بر پستان  
 هر کآن فضل و سخا و بار آن عدل و ایمان  
 ستم بر این بنای دولت این خاندان  
 این مبارک مرثیه را در و در و در و در  
 یک بیک نزدیکی سلطان شیدا و در و در  
 ستم عالم مژده خامه و در و در و در  
 زده این مولود میون و در و در و در و در  
 در کمال این سعادت شخص او در و در و در  
 از پس قول شدادت جز میکت بر زبان  
 رای تو خنده مهر و طبع تو خنده گمان



این سخاوت را مقام و در ثروت پناه  
 این سعادت را در روان هر دست را بکن  
 دل جو متعاطیست دارد و نیست سخت و سبب  
 آن گزیده تیغ پلادت بوی که بر زمان  
 در شیب آنکه چون وینار نشن بخشی به خلق  
 صدرت اینم بود از جیبها باشد نشان  
 در برای آن نایب جیب از زبان لب  
 آنجا چه به بتاب و نایب و کل نیست  
 آنجستیم بخش و آینه که بیا  
 خود تو امید پرورد ملک تو جاوید هر  
 خیل و شمشیر حضرت رالی تو فرستید سان  
 چشم سلطان مسلم روز و شب روشن تو  
 در بنا را در ترا سوار و طبع شاه و مان

ز سی امانی را سلطان ز سی ایام را مولا  
 ز می کرده و نرا جا که ز می گیتی ترا مولا  
 پناه جسد عالم جال که هر آدم  
 عاقل خالق اعظم مولا اله بین الدنیا  
 خداوند جان که بجز کزین یار نماند  
 بنده کس چاره دیگر ز پس آسم به چرخ  
 که عین تقاضا و حق که عین قدرت  
 که ز می ملک برت که ز می جسد ملک سبب  
 بر و زار و وقت کین کند از غایت کین  
 که قنات از پودین که قنات از بهر  
 که آتش شان خنجر بر آهی کوه اندر  
 شود قارون هوا از جان چو کیری تیغ در بجا  
 ز کز و ن پیش تو آید سمعت زهره زهره  
 شب و روزت در خوار بدیدت ز غبار  
 ز صفت روز و تار می کرد در شب یلدا  
 چو درشت ادوی ناوک فرویزد یک یک  
 که کاف و بد شک پر دال از تن عشق  
 که کاف و بد شک پر دال از تن عشق

بیعت جرج را چهره بر زد که با پیکر  
 چو آتش در جفت شکر کشید تیغ و دینا  
 نهنگان از فرخ و دندان کند اندر شکم  
 اگر بر رخ خون افش خرا می برید با

سپهر از هم فرویزد زمین از جای چسبید  
 دوان از جیبم که زید و آری جلد بر اعدا  
 اگر تو بر که خاره جاسپه روز کین بار  
 شود در حال جاده هر ترکیب آن اجزا  
 بود تیغ تو تا دید آن دخن و شنان جهان  
 که زید و خروانه و جان کس بر کشتن  
 هر که داشت با کین بودم و منذ ترک زمین  
 بن خیمت زدم کین بر دی از سرش سودا  
 در وقت بود و ترکستان مسلم شد یک نوان  
 ز غنیمت جوین و آن شود غار و دست زدا  
 ز سی دولت بهیون ز سی گردش کردن  
 با فضل ایندی چون ز کرمست و ادا  
 تو اما ساخته لشکر کین تا خسته خنجر  
 عمر متقود و یکسر می حاض شد و ایضا  
 چو آمد ز ناز و خوش دیدار است و کشت  
 ز دست ساقی موش می خور و نوش و صبا

یا در خرد سلطانی ای با نسیه زدا سپه  
 یا در خرد سلطانی ای با نسیه زدا سپه  
 ارم با نسیه تو ز نسیه مستر با نسیه پستان  
 ارم با نسیه تو ز نسیه مستر با نسیه پستان  
 سلطان در پناه تو ملک از سپاه تو  
 سلطان در پناه تو ملک از سپاه تو

طغر بر شخص تو خندان قصاص و تیر تو چکان  
 طغر بر شخص تو خندان قصاص و تیر تو چکان  
 بجز اختیار دین میا کرده در یک بین  
 بجز اختیار دین میا کرده در یک بین  
 ز می عیش روان پرورد ز می روز و شب  
 ز می عیش روان پرورد ز می روز و شب  
 هوای شسته ز بوی کمر چو زلف لب لال  
 هوای شسته ز بوی کمر چو زلف لب لال

ابر در کین تو پنهان ابل در هر تو پنهان  
 ابر در کین تو پنهان ابل در هر تو پنهان  
 ز دل جیش بهار این ز جین نرمی شست با  
 ز دل جیش بهار این ز جین نرمی شست با  
 ز می همان در خور ز می سحر و ن ز میا  
 ز می همان در خور ز می سحر و ن ز میا  
 زمین کشته ز کمر تل چو روی و بر بغنا  
 زمین کشته ز کمر تل چو روی و بر بغنا







یک سینه پر از خنجر دوم دیده پر از زردین  
 سه دیگر خنجر پر ناهنجار چنانچه منی پر بکین  
 خداوند لب رک بال بر تو این سرای تو  
 که چو راین منی خواند و انهم چو منی خوان  
 یک بیت اکرم محبت هم ذات البرج حوت  
 سه دیگر نیکنه منیت چهارم خرمی لبستان  
 سر این پاش پدی در کاغذ است کانه را  
 چهار است بزرگ چو چهار اشکال سیکر سان  
 یکی خوشتری بنده دوم جزا و نوحه است  
 سه دیگر چو کف در که چارم چو کف زبان  
 نقران خود و حوت نشان بر دوز منیت  
 ز قد آن ستودن دل ز ملک آن که نقصان  
 یکی سیار از همه دوم منیت خاندان  
 سه دیگر قبت اخضر چهارم و منیت دوزان  
 ایکنه مرا حاصل چار از انواع بیشت  
 بدای که بستم چو پیش صفی چپان  
 یکی از انده باقی دوم اندازد حاسپه  
 سه دیگر منیت و از چارم منیت طمان  
 درگاه تو ایم چار منیت و دولت را  
 می آمنت که در تو اینک منیت پر از دوزان  
 یکی آوردن سجد دوم بر سید کا  
 سه دیگر کردن منیت چارم بر دوزان

برای اول این قصه در ص ۴۹ رجوع شو  
 فال فتح تو ای که خوشتر کرده ام  
 چون شد از حالت تو آن سخت جبر اکنون بین  
 دارم از نرود آن امید آنست باشم ای تو  
 اندر آن حدیث که روز تو چو بر اندم بین  
 چون شد از سر تو آن فتح جیل اکنون بین  
 اندر آن وقتی که فرماخ خدمت را از تو

تا خوشتر از من امر چهار سر خزار  
 تا خوشتر از من امر چهار سر خزار  
 با ادب است تر از این سر سر از بروت  
 با ادب است تر از این سر سر از بروت  
 ملک ادبای تو همه فتح با فتح تو ابر  
 ملک ادبای تو همه فتح با فتح تو ابر  
 ناصحت و ترخ کشته چون من و تو بهار  
 ناصحت و ترخ کشته چون من و تو بهار  
 شاه دزدی و داد و روز و را دباش مال پیش  
 شاه دزدی و داد و روز و را دباش مال پیش

آنرا ملک زانکه دار و دلای  
 آنرا ملک زانکه دار و دلای  
 که تن با اختیار شرب در و زنده دار  
 که تن با اختیار شرب در و زنده دار  
 در آنکه منگبه که چنانچه منگبه  
 در آنکه منگبه که چنانچه منگبه  
 بری که بر شایلی او از بین کند  
 بری که بر شایلی او از بین کند  
 سه دوشی که قاعده آن بشود  
 سه دوشی که قاعده آن بشود  
 راه بند الا ملک سستیم  
 راه بند الا ملک سستیم

و نه نصف جنگ مر حرام او  
 و نه نصف جنگ مر حرام او  
 که خضم او چو بدو دیگر که خرم  
 که خضم او چو بدو دیگر که خرم  
 کرد و ز سر ز نه برادر و یب او  
 کرد و ز سر ز نه برادر و یب او  
 ای خنده دی که خرم بدست یافت  
 ای خنده دی که خرم بدست یافت

مع تو صدق را چو شیرین بیدار کند  
 هر نفس را با طبیعت تو آید و هر  
 با جود دست تو نفسی من نیاورد  
 در که بجز زاید و زری که گمان دهد  
 تو پهلوان مکی و فارغ بود خشم  
 شای که ملک را بچو تو پهلوان دهد  
 عزت ز بسک خاوه چو موسی کشید  
 چو ت بشنم مرده چو عیسی روان دهد  
 این مژده نیز نصیب که پشت را  
 کاه سلام پیش تو شکل کان دهد  
 مگر که با حجت تو دل تشرین کند  
 اورا سپهر دولت صاحب قرآن دهد  
 و انکس که خدمت تو کند کینش بطبع  
 اورا خدای مملکت جاودان دهد  
 هر که بشیر روی پرستم مثل زند  
 وقتی که شرح قصص با نذرانی دهد  
 که هیچ دست بر تو نمید بکاه جنگ  
 حق ز خبر بند و نون در عیان دهد  
 که در به فیض تو قرب کند بتو  
 ویرا پستاره پستیل دمان دهد  
 هر کس که دل بگویند بربوای تو  
 آجارتن بجا بخت اندر روان دهد  
 و از آن که این سخن پسبک آید بگوشت او  
 که ز تو کو جمال بر خشم کران دهد  
 شای بران زمین که تو در ز می قدم نمی  
 ارا خدای بر بخت آسمان دهد  
 زمین پس بید و غنچه های باغ با  
 که چون جزیر کلاه تو فرخ جان دهد  
 تا ز آغ تو که در ضرورت کفایتش  
 در بوستان بغا خه شعرون دهد  
 چون طبع تو شکفته شود دروان پیغ  
 ساقی به دست تو چو می از جوان دهد  
 آن مقصی که کمر بچوای کنی نظر  
 انرا بغو تو ملک العرشان دهد

مع تو صدق را چو شیرین بیدار کند  
 هر نفس را با طبیعت تو آید و هر  
 با جود دست تو نفسی من نیاورد  
 در که بجز زاید و زری که گمان دهد  
 تو پهلوان مکی و فارغ بود خشم  
 شای که ملک را بچو تو پهلوان دهد  
 عزت ز بسک خاوه چو موسی کشید  
 چو ت بشنم مرده چو عیسی روان دهد  
 این مژده نیز نصیب که پشت را  
 کاه سلام پیش تو شکل کان دهد  
 مگر که با حجت تو دل تشرین کند  
 اورا سپهر دولت صاحب قرآن دهد  
 و انکس که خدمت تو کند کینش بطبع  
 اورا خدای مملکت جاودان دهد  
 هر که بشیر روی پرستم مثل زند  
 وقتی که شرح قصص با نذرانی دهد  
 که هیچ دست بر تو نمید بکاه جنگ  
 حق ز خبر بند و نون در عیان دهد  
 که در به فیض تو قرب کند بتو  
 ویرا پستاره پستیل دمان دهد  
 هر کس که دل بگویند بربوای تو  
 آجارتن بجا بخت اندر روان دهد  
 و از آن که این سخن پسبک آید بگوشت او  
 که ز تو کو جمال بر خشم کران دهد  
 شای بران زمین که تو در ز می قدم نمی  
 ارا خدای بر بخت آسمان دهد  
 زمین پس بید و غنچه های باغ با  
 که چون جزیر کلاه تو فرخ جان دهد  
 تا ز آغ تو که در ضرورت کفایتش  
 در بوستان بغا خه شعرون دهد  
 چون طبع تو شکفته شود دروان پیغ  
 ساقی به دست تو چو می از جوان دهد  
 آن مقصی که کمر بچوای کنی نظر  
 انرا بغو تو ملک العرشان دهد  
 خدای وندی که را این کوه اقبال باشد کان  
 عدد بندی که ریشک کاه نفاض باشد جان  
 بنای لشکر ایران و توراتی مکتب میرا  
 که قطب دین یزدانست و شمس است سلطان  
 سپهر محمود و داد و دین و ابر و بر و چو کین  
 اساس این عدل و عقل و صدر و بدر و انش جان  
 سرافرازی که شیر و دما از امار عدل او  
 می اندر دمان بجا آموشد پستان  
 ز طبع او منزه خیزد بران سیرت که درایم  
 شمع او خط بر زاید بران که ز کز نکات  
 نیار و دند و در جمل و سخا و داد و دین او را  
 قرین احکام و شبه ایام و یار اجرام و مثل کاران  
 زیم نغمه سران او در پیش ملک و  
 ز کوه تا و کس پران او در کوه جاودان  
 بشکل نقطه سیاه باشد زهر و ضیم  
 لب آن خانه ز سحر باشد حسه آسمان  
 سنان او که خط صام او در ضربت  
 کند او که بچویش سینه او که جولان  
 بسند کوه را سینه بتو و دیو را چو  
 بلند و چرخ را گردن نماید با و اعران



مشک کرد و در زدن غبار بکش کردن  
 گفته از بیم تیر او و داغ افکند را بجم  
 می خوانند ارکانی بخت خرم و خوشی  
 ز صدها که بختش را بر او که دوران  
 پس خزان از بنی آدم ترا شامش اعظم  
 از آن ساعست پی از آن اقبال دیگران  
 ز اقبال و قبول اشدی در دست اندک  
 اگر بولد دلا و دلا و دلا و دلا  
 ز اسب تند و تیز کاه جمله و ضربت  
 و در از قمار پیا آمده و در جگر پاک  
 تو بفرست لیکن بپسنگ خاره که خای  
 و در ابریم بن از جواد ساخت و ساز  
 تو در سل نیستی لیکن جوهره شش فی ضربت  
 اگر در جگر شالشت کیر در پست و دوا  
 شود صحنس از آن سخوت های آن نهرو  
 اگر صحنس فروغ تیغ کوفت تیز کانت  
 فرستاده و شیر نر و یک نور برست  
 ب شیران کردن لشکر پیا که در و شش

که گشتند

که گشتند از آب شیر و سنان تو  
 بنفش پیل گریه به بخت شیر و سنان  
 چه کرد و کار کرد و شایخ تو کرد و  
 چه کرد و کار کرد و سنان صاحب کرد و اران  
 در آن موضع بر آخته تیر و زنی کجی خنجر  
 ز خنجر و تیر خنجر بنا و ک پیل ترا درک  
 تو آبی در میان ز کین دشمنان تیر  
 ز کرد و کوبت پرخاک روی ماه بر کرد و  
 قضا بر تیغ تو قبضه قدره و دست تو در  
 رو داد و در خالض جن ترا پند بکشد  
 اگر در کام شیر و شمشیر و سنان و ما و  
 ایاهمه شده و در زمزمین تو چن کر  
 چه گشت اکنون بر روی جن دم خضار عالم  
 با خن کر م با چه کرد و خن نه چون دم خائنی  
 کی با دلم بر روی تو و خن سنان خن خن  
 خداوند از هیچ و شکوه و صفت او بر تو  
 چه تیغ پر گر خنجر چه تیغ پر بر خطه  
 نه تو بر می زدن داغ سنان تر که در دست  
 در آن موقع از او درده و در و زنی کجی بخت  
 بکینه رای سپینه به بیکر نقد و بیکان  
 گرفته نیده اند و کف بخت و ستم و پستان  
 ز نعل و کوبت پرخاک روی خاک و میدان  
 امل بر تیغ تو منظر طغ و بر بخش و خن  
 بر آتش نعل اب انجام باد آتوب خاک افشان  
 و یا در حلق مار کت که کرد و خنض او بنیان  
 عطاء و گشته در صدر سایون تو در جگر خن  
 چه گشت اکنون بر روی جن رخ اعدای تو بستان  
 ز باد و نعل لای که و جگر و لب جانان  
 کی از مطر بخت و کفش بود کن خن و سنان  
 بر آتش همه سار بفضل خن سنان  
 چه تیغ پر گر خنجر چه تیغ پر بر خطه  
 نه تو بر می زدن داغ سنان تر که در دست



توفی گاه عطا دادن سرایم سیرت احمد  
 سز و نرسنت و شدت ب نقر و میل  
 اگر چه کرده ام تقصیر چندان اندین نیست  
 بجز شای پو سپسته کنم تحسین غنوت  
 اگر که در نیکبندی زار گاه و ز صدر تو  
 و اگر چه پیش ازین جنت جان بودم که در چشم  
 ز بهر خدمت دادم ره بار خجسته  
 اگر بینم کنون در حضرت میون توین  
 شد کردن مرا کردن بر دفرمان مرا  
 الا باغ در اغشا شایخ و شیخ را وقت کایان  
 طاعت با دمواره زمانه با تو در پست  
 جرج مست این بر آورده سر از روی عین  
 رخ کردن ز لولون او بیند کشته الوده  
 کسی از وضع او مردد نهفته شایخ در لولون  
 سانه سخت با عدت بگو شد نه بکینه  
 کسی باشد چه در طرف مرد و بخته غبر

بناگاه و سپسته کنم تحسین غنوت  
 بجهت سیرت و فضل و نورسان

زین آرای کردون سکی داده و انعام  
 ز لایم باغ را در د پرا بر بجا و د لولون  
 کسی با هر هم خانه کسی با دهم پیشه  
 بشوید جره سهرین بتا به طره سپینل  
 جودا مرد دهم طالم بوا از چشم او بر  
 مصاف از د عالم سوز شاه بیند زاکس  
 ملک بو الفضل ازین خلف فرزانه یارین  
 زمانه به سکا شای اسپه که لا قفرج  
 حاشی ۱۱ در جسد به عدت شیر که دکن  
 بنان که در تخریق قیاس جودا و حاجت  
 بر تار و در خنیز بخت حسن ملک میدان  
 لغ ذات تیر که ز او بجز بودی و امیر  
 جلال قدر او بی حد صفات فضل او بی حد  
 به ف گشت اسان کوی خد کنش اگاه زین  
 ایا در پای تخت زمانه سخته مادی  
 به آنکه که بختان سوختن زین کج شد  
 مکت نماید دید این مکت تاثیر کوه ات

شبه دیار و کمر بر روین پرش و دین  
 ز سبزه باغ را در د پرا ز خیز و نه بون  
 کسی با کوه هم زانو کسی با بحر هم بر زن  
 بسند دیده ز کس بدرد جامه مو پس  
 جودای خند و عالم زین از چشم او و دشمن  
 که در ملک کانی کف و دانی عهد و صافی  
 که بر باید حی تیج از سر شایان شیر او  
 ساره بیکو اش را سپه کوی که لا غن  
 سناضی ۱۱ در جسد به عدت شیر که دکن  
 زبان که در وقت بر او بخت ادا کن  
 جودا کوی بنده و جسد تو من قنچ بخت  
 عفا بی نامه و دیده دل بر بخت کایان  
 عطای دست او بی حد صفات فضل او بی حد  
 نماید روی او بیکه در فک که در روزن  
 ویا در پای تخت زمانه سخته مادی  
 به آنکه که بختان سوختن زین کج شد  
 مکت نماید دید این مکت تاثیر کوه ات



دیران که در گردون بویک نیزه سواره  
 مخالف بخت آمد برون بکشدی و کمر  
 در آدوده پیش صفی که گردون زنی پند  
 بگو که رفت شخص او در غول کشی حیل که  
 جوهر غام و دم جوان جوهر غایت بود که نشان  
 سپاسی از ترا دوید و تو در جنگش بدست  
 قضا در تیغ سپاهی نشاند و بیزه مرغان  
 شده زار و آوا که امان هوا چون حلقه خاتم  
 جوی آب اندر سر مردان کشید تیغ تو موضع  
 اجل با حربه تا خدا قضا ببارد سابق  
 تو در غلب سپید و بوی بزر بران در آورده  
 ز حضرت در برت در قدرت و کفایت خیر  
 جان رفت از کمان و سوزی دشمن حیا و ک  
 جو شد رای حاکمیت قرین رایت اعلی  
 گشت از خرد و حبه این تو خواران یکس  
 زهی رسم بدیع تو عروس ملک را زیور  
 بر آستین پیوسته هر دو بر یک جان تو

دین وقت پدید آمد که در دراز غی ارم  
 از آن صفت چو پیرترین زوید که پیر  
 سزد و ناپید دست نخت سود تو را یار  
 خداوند اگر پستم بشعرا ز خدمت خایر  
 مراورد دست حواره دقایق تو بهر مسکن  
 کنون بدست و ساد و عوسی که بخا و در  
 زمانه از شرف او را عصاره است حضرت  
 که او را بجهت باشد اقبال و قبول  
 اگر چه او جان و آرزو من بهتر از او است  
 زای اختیار اید ز سوی حضرت عالی  
 الا ان از من لاله بر وید در مسه بیان  
 حضرت با وجود لاله خدمت و محبت و نایح  
 حکم تو قدرت قضا و حکم تو عده  
 پس که اقلی حصار و شتاب و پسر

ستم ملک و نیکوتر  
 ان ملک است ملک خنجر  
 در هر چه پیوسته  
 ملک بود تاج الدین

سیر در انوار نضر نطفان      نصرت و فضل دانه در و مغر  
 شهرهای که در صف بجا      بیند از تیغ تو زنده بهر  
 لامه های که در که پیکار      خواهد از تیر است به نظر  
 صورت است غایت اقبال      بهر است او است ایت مغر  
 مست او پدید بر کوه ان      است او که شسته از بحر  
 از تفت خنجر از خون عدو      روز بکار ان شسته عدو  
 صبح به خط کرد و جنگ      امج به صبح سپید کرد و در  
 در وقت است تا شتر ادراج      چون دعای صبح به غنیمت  
 عزت او است مقد زوار      چون بنای خلیل بن آذر  
 ای شده است بلند ترا      احسان تحت و شتری افروز  
 چون که خطبه نام تو گویند      چایز که در دواز طرب بهر  
 چون نویسد شرح جنگ ترا      خون شود انگشت خا بهر  
 قدرت و علم و سلطه و جلال      ز اوز آب و خاک و باران  
 درین بخش که سخت شده اند      بار بار خاک و آب با آذر  
 به وقت است اساقی تدبیر      نیزه است زرد و با پیکر  
 این که حمد بهای قضا      و آن که طعنه کیما بهر  
 بگردد پیکر زمین در هم      روز جوت ز جوشن شد

چون تو شمشیر کشی ز نام بگردد پیش تو زنده بماند

در نصیب تو چون گفت کردن      سه شش در میان نصیب  
 که چه در ایوب تیر و سیرغ      شش نفعه کوه قاف اندر  
 از فرخ بر زمان چو مار از پوست      پیکر او شود هر پسته ز پیر  
 که چه با بد خلق بیشتر آب      در قیامت ز جوشن کوش  
 بد کمال تو زان شود محسوم      چون ز آب حیات اسپکند  
 شد ز شمشیر تیر تو مضبوط      ملک سلطان داد و دین بجز  
 زین بهر نیست از ملوک جهان      نزد سلطان ز تو که اسپه تر  
 او ز جنگ تو کاران کردند      مر آسوده از عذاب تیر  
 زان بهر کائنات مسته افروز      شود از بیت تو خاک تیر  
 چون زان مردان کارزار شود      سخن میدان چو عرصه بجز  
 که چون پیچ و تیر چو چاکر      تیغ چون برق و کوس چون تیر  
 چون به پیشند ذرات تو      دشمنان در میان ملک  
 همه از تن بپسند زار      در قیاس سپهر کشند در جاد  
 ملک و دزدان تو را نصیب      اما ساقی در هر صحرای خاک  
 چون تیر و کیم است ز رایت      ابر بارنده را بجه خط  
 عبادات دست فرخ تو      نه به کرد بخشش بهر  
 که بر کس نیفتد کافور      که بر خاک ریختی کوه



که در کمر ایستاده بود  
در وقت چون گشت کلاه  
خواست از غیرت گویا  
مدد در سحرهای سحر

و اندک سوا محارب دار  
در فرغ و خورشید و خورشید  
آویز از دگر و خراب  
که در پیران سرزمین زود  
که بنگام خود سنت اقلیم  
داد و چو خان کند سادانه  
سی میون تو یک بخت  
دولت ملک تو ملک باد  
ای قیام کند تو گشته  
جلی خدمت ترا دارد  
که که بید نشاید تو بنظم

تایید خدمت هیچ کسی  
سبب خدمت تو داد قضا

هم از حق آن دور زلف چون  
حق شد به محبت ذوالنون  
بجز دولت خالی تو در سرش  
خاک شین تو چو لطف نون

ای که جانم و دینم تو زنده  
تو بدین نکته این عزیز  
چشم غم غم تو کند سر روز  
غزله او بود مسال  
ملک بند و تاج الدین  
پیر و الفضل ضرر که دارد  
یادش ای که تیغ خوار است  
عادت او است با موصول  
ای که او را مطیع و شفا دند  
ای که او را لطف و نوازدان  
که بیک اشارت سلطان

شکر تو را دند و مار  
در یونان خدمت کند  
کرد از خون او چو کانی یقیق

بهرین غزل در این دیوان

در این دیوان غزل در این دیوان

شکر خندان سپاه عراق	پیش خفت شده خورده دایون
پس که کتب در چون کشته	دشمن عا جو و مخالف دوش
و چون خنده بر رخ هم ایند	روز کوشش بحرب قیرون
خربت خسر تو از خفا کن	دشت از زمان گداز چون
در جود است الهی د قله اوست	از زرناب و لوله کفون
خشت از افرو و بر دین	مجد ذات الهی و کن فیکون
در جود دارد ناد و بیا دوش	صورت کوه و میات کردون

بر نور و زی علم بر کشته افلاک زو  
 از خور و شفاست کجایه تن پاک زو  
 اب خورده نترن و بهیم زگر خاک زو  
 لا اخیبر و جوار زگر خاک زو  
 مذخر او لاله آتش در دل غماک زو  
 زین قبل شد دل سپاه انگشت دار و برجا

گر صبا در استین یا سیمین جبهه نهاد  
 ابر هم در باد بان از غواش نهاد  
 در دامن لاله از دین سوا بی مرغه  
 ترکش لایحه ز زرد رنگ کی ساوغ نهاد

ندفع چون داغ جبهه بر دل جبهه نهاد  
 به خفته و سجده آمد به پیش افش

در این دیوان غزل در این دیوان  
 بهرین غزل در این دیوان  
 فاخته باده و دلا ساختن شد  
 لایم و لایم و لایم و لایم شد  
 از نیب دی من چون در چمن بخت شد  
 تن ضعیف و هر کوه و صحرای شد

از عمارت کل چو پیر و نادر کج  
 کرد پستان بر پیل و پیل و پیل

به شبی لیل ز بهر یار پر جوش می  
 زار زوی روی کل زار و زنجش می  
 بر سماع ان بجام لاله می نوشد سپه  
 و ز خرو و شنیدن جان بر خلق پر زوش می

صوت او زان کس محو بنیو شد می  
 زین سبب صواره از مستی کران کج شد

لاله دارد و وصف زان ابر و صبور زان  
 زانکند او را خا صبر و باطل و صبور زان  
 ست کلین چون شریا یو پستان گردون  
 سستی بلبل و دیار رخ سیکون داشت

راست بنده ای جفا کار عاشق زان  
 و سپستان یا زید نکیر و باغوش زان

بر نو ای عذیب از پرده پر حوت کل  
 و ز طرب بی مهر شد چون عاشق سرست کل  
 غم ز کس این نیت بر چمن نشت کل  
 صد حسرت از آن تو به ویرانه ز کس کل

آه از هر جان نهاده و غری بر دست کل  
 و ز سر ز کس غریز کس بر سر کل



لایه آن آمد که زاده قهر خاشی کند  
یا عسروسان باری یاز جاشی کند  
برچین کل به پیرد بر خاشی کند  
اسمان بر حلیس و نه در پاشی کند  
بوستان بر حصه بجا ده نقاشی کند  
فاخت کرد و نگر سر و گرد و منبرش

تاج سراغ لاله را طرغ اید  
روز نای کر فرغ اید  
برکلوی قمری و رخسار راغ اید  
کر نه سودای کل اورا در راغ اید  
از جبر روی دول و خون در راغ اید  
وز جعتی جا ما شد پا ز برین میکش

سر کرادر سپهر ز رخ خاشی سودا بود  
یا قشان معسی به حال و بیسود  
یا ز بیدار زمانه طبع او کشید اید  
یا شسته سال و ده در کوه شسته اید  
یا چون ششاق وصل لبر ز پیا بود  
یا دم خوردن و زو شب با شکر کن اید

کر دل من بپشت آن مل شیرین بستی  
از رخ چون ماه ادا شکم چرو بستی  
و صفاداری مرا در عشق این بستی  
از جغای او و لیم پسته گلین بستی  
بر من اندر عشق او بیدار و جذبی بستی  
کر سو سو یا بجای آن دول بستی  
از رخ او قید من اساف و دیرت  
وز قدر او خرد من بوستان و دیرت  
او لکیم جفا کردن جاف و دیرت  
زین قهر سردم زدن بمن و دیرت

بر رخسار سر مست و روح باغی و دیرت  
بر زبان سر شادان ز غمت و دیرت

گشت زلف سنگ سای مغایان منم  
ششینه پانچ خرواغت ناخوردنم  
کا و پروین را کند و کاه سرین را علم  
سر باده بختی بکشته روی تیر و قد بخم  
به کل سوختی زده از غم بیلا دم  
ست کوی نبست از بد و نایب دیرت

ان بیخ دولت و دولت نر و در و جمال  
وان امین دست و دست کزیده و جمال  
اسمان را قلاب اند بیاید و جمال  
اسمانی بی نهایت افتا بی بی جمال  
ان خداوندی عدد بندی کوا باشد مال و مال  
بخت سلا و جان ما روز و دنیا جاکش

شده خام دین و از روی دین نر و ان نام  
شده علای ملک و از روی ملک سلطنت  
مرگمی که در چاه جا و ادا نام  
دولت جیشد دین و حجت برام یافت  
شتری از دود کار او سعادت نام  
ا بر برای ان می خواند سدا بگرش

بو الطفسر کا زین او طغرا ما بکشت  
کرمت طلیعت کا راحت او دایست  
سای او را اسمانی اند زل بکشت  
زان بو شرف و صف خرم و نایب است  
تو را در دعو و سر ملک پیر ایت  
تو تری چشم دولت شد بگرش

میر اسماعیل غور شید کیلکی  
خسروی کور است عزم شب غنای

مایہ و سیرایہ فوزاکی وزیر کے درمیان جہاں و درمیان برکی  
ست پروردگار و درمیان

کر پیوسته زنده گشتندی نظام و چاکر نشین

در لاف از جا، ان شاہ خبریون و غیرہ

وہ میان معرکہ چون باکف برابر مشینند  
جبلہ اللہ در دل سپیا کمان آفاق زند

که بپایان یک جوهر گردون گردون

ارضا که پادشاه شود و بدین مکتوب

[illegible]

دو دو سب و انانہ میرزا بدیع زماں صاحب کمالیہ

چراست با زبان دهان و باطن و باطن  
نورانی که در کتب و کتب و کتب

و این چون اغلب ادویه سادو است

از عطاء او انکه در طلب او که در هر  
روز خاخری نماید و گفته اند که

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۱۰۰ - یادگار کی طرف سے

از سپهر ابلهون بچکان آتش پیکر کشش

کتاب تاریخ اوسکان و سرکذا امید و بیم این جهان را مسج و آن خوشن کلمه

تغییر این بنده ام و نوک آن بزرگ و متین  
علل بر حجاب ای میل و شکست بر میدان یسم

ازین مخالف در عذاب و نماند و اقی و بهیم

کتاب جمع از الطبرستان و غنی از نراقی

فانت از جیدتی چنان اثر دارد که  
همه از اذکیل باج بر سر دارند

بر میان خود از خود را دارد و ملک از ملک کرد و درین طریقی از خود را دارد و ملک

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای ملی است

در قفسه باشد و در قفسه باشد و در قفسه باشد

۱۰ مو ابریزد و باز در درون سینه

بکلمه ای عتاب و بکنند عتاب تر

بر علیها زافت بیشتر نفرت کسرتش

ای لای مایع از پیوسته بود در شکم و ای مزای غلیظ تو همواره در کمر و شکم

خود را بپشتکار و جبار توانا بشمارد نفس تو خالی ز عجب و در ای کز صفاتی زین

چند نوآوری در سیستم ادوات و ابزار







چرخه ششم در وید و منزل و در باب  
 بچو چشم سه گویان در دودان و در تا  
 تا دهن در بران کشیده انداخته  
 آب چشم عرقان فود کرد و در خوش  
 آب چون باغ مردم همراه از نقش فیم  
 دل شدی از خوبه ان زینچه نظر زین  
 کرد و در روی بوی گویان بچو چشم  
 که ز تنهای در او دست زد و در  
 ای لب شبا کمرن تا ز زور و در  
 فوشش من بوقا و در شش من روی هجوع  
 زار و نه نام جو بل و در پیرونی چون ترود  
 در بر گرفته و در او آب در کمر بر ریخت  
 ز زنده ان جو بل و در پیرونی چون ترود  
 ز کسکی و در او سیاه و سوسنی و در پید  
 ای چو بوی من برکت ان چو پشت من  
 علقه زلف او سینه چو ابرو چو  
 بر شال و شنان منم روز و ف

ش و خزان که کز عکس او اعدای  
 خرد و ز نیران انگش که زلم و در  
 ان شمشیر بر کشید و در کز عکس  
 بچو چشم سه گویان در دودان و در تا  
 تا دهن در بران کشیده انداخته  
 آب چشم عرقان فود کرد و در خوش  
 آب چون باغ مردم همراه از نقش فیم  
 دل شدی از خوبه ان زینچه نظر زین  
 کرد و در روی بوی گویان بچو چشم  
 که ز تنهای در او دست زد و در  
 ای لب شبا کمرن تا ز زور و در  
 فوشش من بوقا و در شش من روی هجوع  
 زار و نه نام جو بل و در پیرونی چون ترود  
 در بر گرفته و در او آب در کمر بر ریخت  
 ز زنده ان جو بل و در پیرونی چون ترود  
 ز کسکی و در او سیاه و سوسنی و در پید  
 ای چو بوی من برکت ان چو پشت من  
 علقه زلف او سینه چو ابرو چو  
 بر شال و شنان منم روز و ف



باد و جزات سرور و اسب و کلبه  
 که شتا به سوی پستی چون دانه امان  
 ای سین و دست سلطان برای ملک ساز  
 دریا باغ که توبه و شمنان سازی نبرد  
 کرد و در میان تو گفت اهل  
 نرم کرد و چون فتنه پست آن شکوه کن  
 بر سبیل شمشیر پیش تو راه هدی  
 و کف چشم و کمر و زلف الهی و پرست  
 و خشت بزم ترا آید ز ابرو و عهدت  
 و خنجر شکفتن ابرو و خنجر در پاک  
 و در میان کف و خنجر و دست نه ابرو  
 و سینه ای نه و احوای و کلاه جبهه و نظار  
 اندرانی و قمر و زلف و میران سپاه  
 که سر برین سده و خورشید چون ابرو و خنجر  
 ام به آن سیرت که خنجر و خنجر و خنجر  
 در و خنجر در آن آید بشکوه عین  
 از شراب خنجر و خنجر و خنجر تو

ای پیکان تو به پسته بر اسبان محسوس  
 طعنه بر دواخت معراج نود و مسافرت  
 که ز کفایت و دلایه پسند این جنبش  
 جدا ازین نازند با شمس زمان و درج تو  
 بود عذری غایب هر امانه برای آن گزن  
 تا زمار آید و خان و تا ز آب آید بخار  
 با سکانان تا یک دم زون غالی باد  
 بادیش خدمت تو و شمشیر را جاده و صف  
 جو خیمه جاک و اسب چون ستون پستیان  
 جلالت کردن و ساقی ماه و غنچه شتری  
 نعت تو با و پسته صحن از استقال  
 همه صحن و لغت اسام و فضل کردگار  
 منتظر باشند عماره ملک و بادشاه  
 از شاه و ملک و شاه و شاه و شاه و شاه  
 در که میون او چون خنجر و خنجر و خنجر  
 همه سپاه و سپاه و سپاه و سپاه



کردن فرشته را خیم کند و کلاب  
 و خوران و کوهستان و اختران و اسکان  
 با جبین از گشتی بارت یا نشت  
 چشم نرفت و نیا و جسم دولت پیرین  
 خلق ادب و دست کار نیست را شریکیم  
 بر عتاب از بیم پیر و نقص گشت آیین  
 نوت نقد بر سبب فقرت اقبال نام  
 تیغ حکش را نیا و وقتش را نظام  
 با حسم او تا به کس در کف باد  
 تا کشیده یک سپاه و ناکشیده یک زمین  
 ز سر و دم و خورشید و قطار و دایود  
 ساقی او که جیش و کاتب او که عرض  
 بخش او هر صفتان و روح او آفرینان  
 گوهر گشته زین سوره و دیو کرده زان غریب  
 ای بلال دولتت پیوسته اجتنام  
 سبب سبب و بین سبب و بخت آفرین و خلق  
 نیست با دست دل و طبیعت نسیم و تر و دور

نویسنده  
 نقد بر حسن  
 تنبیه

پای تخت اهل را که بخشش پای مرد  
 بجم سپاه را سرگزندی احزان  
 به زبان لعل و جانت جالب شیده شیر  
 نخل از این صفت ضرب بیدای آرد زخم  
 مرغ کردان بیست بخت لطف از سر بخت  
 از نیب نژاد و دین و تیغ و ناهکت  
 و صده اند چشم باز و گوهر اندر چشم میل  
 شد و کین نامح تو خازن و اندر سپاه  
 این بود از اسپه از ایران اسپه طایفه  
 ناه خلی در عداوت و آب طبعی در غنا  
 که چون جنت کسی خزان ترا علم و دست  
 زنده زوی ملک دیدار تو بینه نامگان  
 که بود جسم کند و دید با دیو پستان  
 ای خدا بدی که نقش شیر شاه در دستان  
 آمد آن منشی که اندر جان دول از کشته  
 کاه جانش کند با از خزان باد خال  
 شد سطر بر کس ضربین و در مع شایع کل  
 و پیسته تیغ اجل را که کوشش پیغام  
 که نه رفتی زانش تیغ تو بر گردون شرفدار  
 و پیشت نکرد اهل خلق جبین و جبار  
 نخل از اجالت بطبر چون می از دشتدار  
 خون فصاحت بدست خویشش در کارزار  
 سال و چون نقطه سیاهت باشد بقرار  
 زهره اندر ناف شیر و مهره اندر زرقار  
 شد ز عجم حاسد تو ملک دار البرار  
 و ان بود از دشت از برای سوار و بار  
 بود سنی در لطافت خاک نشی در وقار  
 ز ملک در ذرات تو وجود مذراکان و جبار  
 و ز امید ملک در جرم تو کرده و میکسار  
 که بود جرم کشیده و بخار و جرم سیار  
 شیر کرده و نرا تو اند کرد اگر خا چنگار  
 به نرا شوق جنت و بیدار از اهر بار  
 که نه خاشی کند و کعبه آن ابر بار  
 از نسیم سنگ بیز و ابر و در بار







نوزدهم آن خداوندی که اورا بنده اند  
 هست چشم بیکه اسب را بجای تو در  
 طلعت بیون تو طوای مشهور فسج  
 تا و کب بر نه توان سیر از اقصا  
 آنچه در غایت از سینه بیایست  
 چون شوی با یوز وقت صید که در کار  
 و زنیب از تو چون کشت بکاف  
 ای جانجی که از شکر و مدح تو مراد  
 که بر من هرگز نرسد نبرد بچکس  
 خدمت تو کرد و خام تا شود کارم بلند  
 نیست بجای بنده را جز حضرت تو جان  
 تا شب و دارند زبان در دوزخ بر سنگ  
 از که درت با در دوزخ نماند  
 بر تو میون و مایون سوراخ و آیت

بکدر آن در خسته می نوز و ز کرامت او  
 برده خا به در جان هر روز و روز که

مرکز

نوزدهم و جید و سپهر و عشق و مباح و محرم  
 ما ندی خجراتا خسته و لمان غم برداشته  
 وقت صبح از سیکه پستان می آید  
 برده خسته چشم خود بیکه خسته  
 از که یاری کش برده با شکر و کش بود  
 چه در این جهان بر کس این نوزاد بود کس  
 که دور آدم تا کنون و دست که در خون  
 فصل بار ستای هر یک خدایا سپهر  
 شد در کف می چمن شد چون دلم جسی وطن  
 کس جاک داد جلد کون قد نبش شد کون  
 آن دین یزدان از انصیر آن ملک خاتون او  
 عدد اجل عبد الصمد که در دست او را داد  
 در خط و شش تیغ و سحر و جمل و جکش خیر و شر  
 چون بر کشت جان در دست شاه جهان  
 آن در خصل او چرخ اقسام جاء او سرخ  
 از ارف او در جل مال از خود او وقت سوال  
 ماری شود سحر و زینت پس شود بجز او

خجسته را خا به برده چاره روی ضم  
 بدوستان در ساختن بیکه کبر چون بودم  
 و ز غایت شوی زده بر کوشه ایوان علم  
 رسته ز بند میک به جسته ز اوامش و کم  
 می خوردن اکنون خشمش و خا به جسته محمد  
 می خورده با هر نفس چندین جاباید خرد غم  
 که نشد یک کس در وقت و دست علم  
 کز می بخوابد شب سپید دم زدن اما بهم  
 شد خاک در سنگ خن و خنوشان باغ آدم  
 در راه لاریخ چون دشمن خسته جم  
 آن کافی صافی غیر آن والی عالی مسم  
 الحلاق او پاک از حد و فعال او در از مسم  
 در محرم و کیش تو در دوزخ و جبهه ششم  
 که چون کان بنده میان در خدمت آن چشم  
 ایام کیش را مطیع اجرام چشمش را خیم  
 از دست او زود طلال از طبع او کاف کرم  
 خالی شود کان از کف صافی شود کج از آدم

بکسر







میسر و خلق و طبع حسن  
نکته در عهد نشانیست طریقت یکت  
تبارک الله از آن صورتی که او است  
کمان بری که ملک است طشت خرد  
فتاده کوچه فرستش بکون که رقص  
چنانکه بری در دوزخ است بکون  
بر آن مثال که بی همه نایع ترین  
جوامی بزرگ از دود و دغیر بود  
بگو نه در حق محراب گشت از باطل  
نشان در نیست نشانی برسان روست  
جوام ازین آمدید و پدید آمد  
به آن آید که چون روز عهد جشن کنند  
ضمیر و در شمس ز ملک که او است  
ابو المعالی عبدالصمد که تها بیند  
نفس او از تواضع نه دست افینا  
تویدی که سخن بیاورد است مایه  
چون زاید شد شتر بیدل و عطا

با خمر و مضان و باول سوار  
بند جرمی صورت جو یا بگل و ال  
زنا و در دبدبلا و زکمره با برمال  
کفنه از بر آن لایز و کشیده عقال  
ز ساقی لبست فاقه خیمه عقال  
چنانکه مالی از رخ در سر عقال  
بیکنند جوامی جگه روز عقال  
بزرگچشم و او در دوسوی و بشال  
جود او در از غم حشر اب نفس و بشال  
اگر چه لایحه و زرد و دوتا است بون الی  
که می خورند خصلیق بجام مایه ال  
بر آن شراب و زرد صاحب کرم خصال  
ملک مطیع و جبات بنده و زنا عقال  
جایب سوزش مرکز ز چایب سوز طلال  
ز طبع او در صورت ز ساقی عقال  
مطهری که خمارا بنان او است ال  
جو قیس ساعده شد شتر بیدل و عقال

ز این شده شیر سپید یار شحال  
ندان در از کند در زمین بدین جحال  
ز خا و آب کند چو دود و دوان و حال  
کو عصای کلیبت خود او بر مال  
لطیف بیست و یکون و خوب خصال  
بوقت فطرت آدم و شاد و صلصال  
می کنند نیست از پر بحد و مال  
به اسنان کند از چرم خویشش و مال  
نقطه راین ادعا جرمست بحر حال  
رسیده قدر وزارت ز جواهر و مال  
زبان و دست سر تا قدم و حد و مال  
چنانکه آید زکند چو زده و مال  
ایاز و ست نموده با نجات مال  
شدی علم کرم چون جگه رستم مال  
فرزخت دولت روی و فراخت مال  
هر چه خانه تو خیریت کاه جسد مال  
شدست سایه خجسته و دم حد مال





زول

می زخاره و جین تو ز آداب  
 مرا از خاصیت تو بود پذیرد آن فرسی  
 کجاوری که زمین از خورشید سر آمد  
 منتظر از شش در کام او هوا بشاب  
 سنگ تار که چون در سوز جبار  
 سر و کلاه و کلاه و کلاه  
 سینه که بود به نگاه خلیل  
 با تش غم و دست قضا خافت را  
 جوهر بر طرف آسمان تو تاب  
 طرب نرای و روان پرورد خونی جوی  
 کی کشید حبیب جان با مستوق  
 قدم حروت و فضل خندان و هم  
 جا و حسن ترانه بود و جگر گران  
 ای جواب من بوده بیا تو پیشگر  
 چه دیکه و غنچه و زمار و تالیا  
 در دهر میت از تو و لوله و تر کار

چو چو

نقد

از گری غنای تو ای ماه قد نار  
 در دست و زبانت جوابت بر افش  
 تا که ده ام جاک پیراب تو کلاه  
 کای چو لادام نه و صالت سکنه روی  
 دارم در انتظار تو ای ماه پیکال  
 دل گرم و باد سرد غم از خون و صبر کم  
 که بر رخ تو از کف می بود نشان  
 این عین نه کانی و ان اصل روشنی  
 عبد الصمد بن زکریا و نصیر دین  
 که ز غل غلست عاقل و سلویش  
 تو در سر و دستم و دل حسرت و علی  
 ای و نیامد و نه مانده و پیر  
 صدی که روزم غلام نشین است  
 در دم چون کشید و شود تمیشت از نیام  
 اکیل ترک تو من کای تو کند  
 بجزی که کاه بزم خیا نشین است  
 ساقی شاد و زهره منی محبت نام  
 ان مایه بزم کی تو پیرایه من  
 تنای این سلا و مانده و پیر  
 صفت چون نشد جوی سواران گنج  
 در بزم چون کناه شود جوشش زهر  
 چو زاکر شایب حدی که اسکان سپر  
 چون می نشد جمع ندیمان بر سر  
 غلبن ملک نیرم عکاد و تمیشت خود



که در کشت بخت غایت کند بر پشت او سوزد و جگر را از لطف  
 در در حدف بجا و سیات نظر کند در کام او شود و زردی از رخ بکشد  
 ای برت تو جگر لطف را شده روان وی هست و چشم غمزه شده بصر  
 از آردوی خدمت پای کیت تو کرد و جو نعل او بخت هر چه هست  
 که در میان دست از بر حزن تو رحمت کند تا بند کافران به  
 که در عتاب بر تو ایشان ز فرتو چون است خلیل شود از تن مست  
 نعلی میکنند جبار از نیب پوست قوی بر او در نه جور از نشاط پر  
 از عجز بخشش تو طبع نهادند بر مستی طبعی خداوند داد و کرد  
 در ناله که نترسد و در کام پیکر علی در خواب کوه و در برف خاک تو  
 بخت و امور و پیشه در و با بیکند که هر چه بود تو بایند مستقر  
 متعار باز حشر و در ظلم نیست و بنال ما که زده و بکمال شیر  
 و دید جای بنر زده از خاک قنار که با و از کجا بگفت بر زمین مطر  
 که انداختن آن حد و بخت اگر بود بر او صاف بخت غم و شکر  
 ای صورت خفته تو سورت گرم و ای رایت مبارک تو آیت نظم  
 اکنون که سپرد شد جو دم عاشقان هوا و اکنون که زرد شد خون به دهان سپر  
 با دلبران مونسش و خیاگران خوش از دست ساقی کشت و گشت شراب خوش  
 خاصه درین بنای حایون که کی چو ن اندر کمال آن سزا شد بخت

سخت

در خنده و بختی او مبارک عمار سپید در بختی بدی بدی و ز پا کبوتر کی شمر  
 در و بختی جوی شریف تو آرد در و بختی جوی طیف تو شمر  
 با صفای سپهر بخت بی عمل با صحنان بخت بر بخت بی طهر  
 بر ناله های قفسه و چون غنای خان اطرافش از بدایع و کان فلفل از صومر  
 چشم جهان خدیو و نشیند و کوشش جگر زین خوبرو مکان و پسندیده تر مفر  
 فرود سالی اجازت رفوان با کند که نزد در عین رسد از خیر آن بفر  
 بر پشت پر از مرکب شود و ایوان کوچه بگریه انداختن سیح کمر  
 و اندازد چار جای جان به پیو چای سیر شایسته تر حد بمایند ز کیکو  
 ذات الهی در بخت و بسبب الشاد و قدر بیت الحرام دست و دوار السلام فر  
 ای بخت چون جل سال با صفا و اندر چوای تو جلی بر میان کس  
 شد خاطر طل ز نظم عالیست برکت شد و نقرش ز معن معایت بر بخت  
 بر حضرت تو نیست و حاشا بر جان بر خدمت تو نیست و در شایان سفر  
 و در سفر خوشت بدیدار تو خیا کمر خدمت تو یا و می نارد از حضر  
 در دست و شای تو طبع غیر است چون صبح بر درای و چون دین بر دره  
 ز اقبال دست اندازد دست نه دست بر خدمت بلوک و مایلین مجبور بر  
 در بر که تو کسری زدی و در باب فضل با اندر جهان کس از تو زیاده و کمتر برتر  
 تا علاج را بشا شد با سراج و قرین تا شیره را بشا شد با تیسره ام کند

امیدش

گویند در آفرین تو صبر و وفا مدستی  
 ای پادشاهان جهان و اعیان خدایان  
 تا با قدر بود حکم عالمان و پادشاهان  
 بپوشید پادشاهان و پادشاهان  
 فرستاده بر تو عید و پذیرفت از تو عید

ای عالم در دست تو چون در کف موسی و عیسی  
 این فرایده و پندارگاهانست که کی  
 در سینه مندی تو شیخی فرزندان کاخ ترا عاقل  
 صاحب کای از چشم زید ترا وقت بهر  
 زانکه شمس اندر ازل مسایر و اسپا بود  
 بیش حلم تو جویع تو سپیک با شد زمین  
 زوی شای تو شده جبر ز خدایق بر زمین  
 دین یزدان را بغیر و ملک خان را وزیر  
 ملک را راوی تو چون شمس را طلوع بهتری  
 صحبت و ایلای تو با بقا و است ای ملک  
 بیت تو عمارت را چون کشی طبع را شمس

نیست جز رسم تو که در دست راه  
 لرزش مرکب را در حار و خور و خور  
 آسمانی تا زود حساب و آسمانی تا بد شب  
 باد جاست بی قیاس و باد قدرت کیان  
 باد خورشید و باد بر تو و قزبان کف  
 جگر و کف و کف و کف و کف و کف و کف

ای باب خجسته کرده با سنگان آشنا  
 در شب تاریک بر روی کنی جولان چنگ  
 کاه کرد و همچو موم از وقت کاسب جل  
 نه بود اجرام را در حمله با تو آشنا  
 کاه چون کوشید بری که چو جوشند بر شر  
 کرد و از تاثیر نفس تو زید زمین  
 چه کردی ای جهان گردار در میدان شود  
 عاجز شد از خفت پست بخت اندر میر  
 بر افکند غلبت غلبت آن صدر کیست  
 سر در گین او مکان و ما به خلق و ضرر

در آفرین تو صبر و وفا مدستی  
 ای پادشاهان جهان و اعیان خدایان  
 تا با قدر بود حکم عالمان و پادشاهان  
 بپوشید پادشاهان و پادشاهان  
 فرستاده بر تو عید و پذیرفت از تو عید



رای او خورشید را نه به جلالت عاقله  
قول او خالی بود که سوال از لفظ لم  
کرد و بدخواه او را در کوششهای قناب  
علم او را در میکنند لفظ او را در خطا  
توت خاک زمین و صنوت با زمین  
از غبار این زمین و زنجار آن سپهر  
بر در میدان او که گویا به سپهر  
بچه را در پیش این آرد بخت از کائنات  
در زمین او است طایفه ای که به زمین  
استی را حمد این ندهد و وقت نهال  
سال و ده دستان باشد با بیان او اصل  
این شهر را بر دمی بر دشمنان که به غضب  
سوی صدر و کف او ای و بهشت و انبیا  
مهر آیین سوی تنای طیس و دریا سوختن  
نقش او را دنیا بهشت بنماید و او را در حال  
این قرار چون هم جوی به بریم حیات  
در سالست که عابد دست از حیات میسج

در وقت که عابد دست بر زبان کلیم  
حسب بیت الوام و زیست از السلام  
ای سپهر افروزی که آرد هر زمان که آن بجز  
از سپهر چو تو خیزد و جادو چو از چای  
نه به علم که با آن سرود قصر عذت را شرف  
که بود با غدر دیو و قدره و دشمن شود  
زایید و آید و زخمت تو دایم است  
تا ندیان تا به یوسف زین باشد لباس  
که به شیبان در عجب بود دست و فاعل  
اختیار خاندان این تویی وقت منور  
زار زوی کلک و سگ آب تو بر ملک  
در می او که که جان تو که این کرد و سپهر  
که نه در سایه قصر تو به شیبان  
چو بخت او دید با به سفید اندر چنگ  
ای چو این بخت که دست هم و پای حرم شد  
بر غباری را که یاب بر سپهر از کوکبت  
قبه جیشید با قصر تو باشد چون در پس

در علم داری توان کرد داشت منور صفا  
وقت جلالت و قدرت شمس افشانی  
بخت عالیت را فوق السموات العلی  
ز در کان سیم از جبل جود از حد فاعل از جفا  
و زخم کرد و نرزد زین سندان احنا  
غنم و حسرت مر جیشید و بان مصطفی  
لایه و یاب ز کرم و انسل تو زدی از کجا  
تا علایان ترا موار و زمان باشد قبا  
در چه محرابان و جمع بود دست منور الحما  
افتخار و دودمان آن تویی وقت سخا  
سال و ده باشد از نعل تیسر شبلا  
پیش او هر به شکل نعل افکود و دوتا  
که که هر یک را به نعل تو آهو  
و آن به نعل و سپهر شیر سپهر اندر دغا  
اختیار و عابد و کوکبت ذوق خطا  
چو برین و یاب و ستار و کوکبت صر جفا  
جیشید و قصر تو باشد چون در پس



مهر سزاران کج که هر یک سالی بی  
از کشتن من خرید آید بیع او نذا  
خدمت تو کشته است راه است از قریح  
دولت تو جا کزانت را بجا است از بلا  
ای بیاس که جو شایسته بودی برگ و نوا  
شد مجید احد با قبای تو با برگ و نوا  
در جمایون روزگار تو رعایا نمینند  
روز و شب از حادثات روزگار پر حنا  
که بر خوی عدل و انصاف تو کشته ای سپه  
سم نه خان و نام حیدر او هم نام و نام حیا  
نگذار در اگر نفس تو نیست جیش  
یافت زان جباری با این با جالت شای  
شد جلال طاعت سواد تو را در او  
کس ز مد و جان با سستی من بی جویی  
پیش ازین تاریخ غنیمت شد از شرفی مرا  
در هر عالم تو شمرودی مرا از شرف و بی  
بی وجوب حق و شرف خدمت و رسم شای  
ارغشت بزی بی تو رفت و اینست بی بی و من  
ایش خلق بی شکست و اینست جودی لاریا  
لا جرم آن زمانم شایسته تو دم شرم  
درد و دیزدان مرا چون شمر جا دیدان بقا  
و کلمه در حق تو من مهر است از بریت نظم  
هم نباشد صدیکی را از آن تو کرد و جی سینه  
کر تو ز مودی مرا صد خدمت شایسته من  
آن کجاست و حسرت از بد آن را احسان و عطا  
این بود که کم که باشد خدمت و شرف  
دولت تو بود شرف که باشد شرف و شرف  
تا بدم و خدمت غالی نام تو شرف  
اول نه اخلاص و زبان از خدمت و جان از تو  
عنه بنان و خلق من ازین پس کج و کج نیست  
خامه خدمت پوی و جاده خدمت است  
بر که باشد بر اقبال من چنان بی و عطا  
نگرم در حق او و او هم بود سپه شای

من خواهم و شاهان و عاکلین  
ای سواد کرد از خرد و باطن تو  
و کلمات کشته از من تو در طبع  
و در کلمات من از تو و عاکلین

است در تیریل بر مقتدی این صفتی و دلیل  
آسی از که شوار و تو نیا کرد و شرف  
با دهنل هر کت کوش ملک را که شوار  
با دکر و حکمت چشم ملک را تو نیا  
نایست باقی و کج و حاسرست با و در حق  
نایست این فوق الطریا بخت این بخت اثر  
استان خدمت مکر و در رواج و در عتد  
اخته ان فرمان بر تو در صبا و در صا  
ایست با دهنل چشم ای دهر با تو است بر  
خنده تو و لغزب و غرزه تو و با طبع  
پیش ازین تاریخ غنیمت شد از شرفی مرا  
دولت تو بود شرف که باشد شرف و شرف  
تا بدم و خدمت غالی نام تو شرف  
اول نه اخلاص و زبان از خدمت و جان از تو  
عنه بنان و خلق من ازین پس کج و کج نیست  
خامه خدمت پوی و جاده خدمت است  
بر که باشد بر اقبال من چنان بی و عطا  
نگرم در حق او و او هم بود سپه شای

۸



همچو از که در تنم نماند زای او شرف  
 زهره را در دوزخ و در سبزه برین دوزخ  
 در اول این دوزخ از کعبه استماع او  
 که سر از آفتاب و استار است از خطاب  
 اگر از او یک است است از او یک  
 ای بنان را در کعبه نشان وقت رضا  
 پشت امون از حال برکت پر دی ماه  
 که در شیبان در عرب بود از ایران متبر  
 افتاد که در شیبان نوی کا کعبه است  
 دشمنانست است و در نبرین کعبه است  
 خلق تو با دست چون مشت کن طلب التیم  
 سال و سه در پیشه نفس شیر کردن کشت شود  
 بنگران ترا از جبر سبزه رخ آمد عطا  
 از پی چو تو از او را می خیزد کعبه  
 درع و دشت و دوزخ را نوح و خصم ترا  
 پیش ایشان سجده دارند از بعلی در کعبه  
 بر پا از آن در نو و در نو و از آن در جیل

و از آن کعبه که در آن صاف غیب و ظهور  
 چون سواری شد از این سپاه تند باد  
 که باید خانه اکنون گلشن از آن جبر  
 انشی پا خدایان چون همسر درین شرار  
 در دشتال و دشتال و دشتال و دشتال  
 انکم در دشتال و دشتال و دشتال و دشتال  
 تا جبر سبزه است سیم ساد هم شید شید  
 بزم تو از ساقیان و دوش کن پر سکار  
 بخت تو خیمه زاده بر این کعبه که درین  
 روز و دوش و دوش و دوش و دوش و دوش  
 نگار من چو بر سپهر بیان زمین کعبه  
 ز عشق و جهان بر من شود چون جلال خاتم  
 جوی سر و چون کان که در دوش و دوش  
 شود چو شمع زین روی و در آن کعبه و دوش  
 که خطم بد آن زلف و دوش و دوش و دوش  
 اندام چو کل نرسین سبک جاک و پسر افکند

این کعبه است که در آن صاف غیب و ظهور  
 که در آن صاف غیب و ظهور  
 که در آن صاف غیب و ظهور  
 که در آن صاف غیب و ظهور



بر این بخت شگفت و بخت شکرین همچون  
 دل من صد حسرت از آن دل بوی چشیده بند  
 شود چون سحر از آب و چو بخت از آب و دل  
 در آن بخت پرست و عین پرست بند  
 که از پس بخت جانی پرست از پریشان باشد  
 که از بخت بختی پرست از بخت بند  
 ز شوق روی و آید ز کل حسرت سالید اکل  
 جویند روی او پرست شرم کل بخت بند  
 چشم مردمان که در چشم بخت خوار کنی  
 کا مید اندر وصال آن نگار پیغم بند  
 عزیز آنکه بود نزدیک خاص و عام کوفاطر  
 چون پرست در معنی نماند بند  
 ایشان را این ملک زین دولت آن حدی  
 که بر درگاه او دولت میان هر روز بند  
 ابو نصر بن نصر بن علی که از ایشان آید  
 اجازت احسان پیش روی از هر که بند  
 چه در انکشتن نیز خبر بخت خدا و بخت  
 اگر در آن تو کا چشم و هم اندر خبر بند  
 جانی با کاست و نباشد عقل آن کل  
 که هست با وجودش در جهان محض بند  
 هر که حام از برای کثرت آتش او ایم  
 همچو از غفلت ما و عین از دور بند  
 سمن او چو ارد و جلد زرق و خندان سایه  
 کند او جو کرد و طفت بخت بند  
 خیال پیش در دست شیر اجل کسیر  
 بهائی شش بر پای نشو و نشو بند  
 فلک امید بست از درد و دام عرا و جانیک  
 که حسرت با هم در شرف و دل در طرند  
 شود آتش بر میان چون بر پیسم بر یگان  
 اگر که کم نیست در احباب بند  
 بدین اندر می از علم ترتیب علی سازد  
 بکشد اندر می از عدل آئین بند  
 اگر که حسرت از برای شمس جان و دل  
 در اوقات حاجی بود از آن بخت بند

این بخت شگفت و بخت شکرین  
 دل من صد حسرت از آن دل بوی چشیده بند  
 شود چون سحر از آب و چو بخت از آب و دل  
 در آن بخت پرست و عین پرست بند

بک  
 چندان

بر این دارد و بختی کا مید بخت  
 در اسباب معالی و در اسباب بند  
 در آن بخت پرست می دست خدا کو مید  
 بدست خرم سواره می پای بند  
 الا ای امیر صدوی که تو قیامت کلک تو  
 تقاضا را می روح الامین برفق بند  
 بعد بر میانش ازین عمارت دار سال  
 قطع آنکس مرکب دار است او را پرست بند  
 در این بخت و پراشو و حاصل بخت او  
 نقاب شرم دست اسنان بر روی تو بند  
 بر این شاعر که یک روح تو گوید بود لا  
 از آن بر خاطر اندر مع سادات بند  
 جو کرد و ن سبط آمد که راهی خست و خست  
 جو در پای محیط آمد که اول در شرم بند  
 اگر کوری سبایش را و من پیش تو بکشد  
 در کوری پرستش را میان پیش تو بند  
 یکی در شمشیر و شمشیر از آن بخت  
 یکی در دولت تو که ز ما را از آن فرزند  
 نکرد از آن موقوف جاد و جان حواس آن  
 کی از خبر مع تو حواس اندر شکر بند  
 زمانه خانه در حلقه تلک را در بنان کیر  
 ستاره نامه تخت شرف او بر بند  
 بجز در چند مشورست عاقبت هر که بدست  
 به پند زو و عجب آید که غم اندر سحر بند  
 بکلم از چند نگار است اخت هر که طفت را  
 بداند زو و غیب آید که هم اندر خبر بند  
 شود باز پیدا و را تا بخت تو هست  
 اگر چه مثال عالیت به بال و پر بند  
 ای در غلم دست بخت طبع من جهان کثرت  
 که عابد ایم اندر پیش در اوقات بند  
 که در صاف به اوج داد ایات تو بند  
 که او صاف ضلع را و ایات تو بند  
 سنگون برداخت می چون عود می ساخت کورا  
 بگردن بر مشاطه عتباتی بر کمر بند

در اسباب معالی و در اسباب بند  
 بدست خرم سواره می پای بند  
 تقاضا را می روح الامین برفق بند  
 قطع آنکس مرکب دار است او را پرست بند  
 نقاب شرم دست اسنان بر روی تو بند  
 از آن بر خاطر اندر مع سادات بند  
 جو در پای محیط آمد که اول در شرم بند  
 در کوری پرستش را میان پیش تو بند  
 یکی در شمشیر و شمشیر از آن بخت  
 یکی در دولت تو که ز ما را از آن فرزند  
 نکرد از آن موقوف جاد و جان حواس آن  
 کی از خبر مع تو حواس اندر شکر بند  
 زمانه خانه در حلقه تلک را در بنان کیر  
 ستاره نامه تخت شرف او بر بند  
 بجز در چند مشورست عاقبت هر که بدست  
 به پند زو و عجب آید که غم اندر سحر بند  
 بداند زو و غیب آید که هم اندر خبر بند  
 شود باز پیدا و را تا بخت تو هست  
 اگر چه مثال عالیت به بال و پر بند  
 ای در غلم دست بخت طبع من جهان کثرت  
 که عابد ایم اندر پیش در اوقات بند  
 که او صاف ضلع را و ایات تو بند  
 که او صاف ضلع را و ایات تو بند  
 سنگون برداخت می چون عود می ساخت کورا  
 بگردن بر مشاطه عتباتی بر کمر بند



بران سوال کاسپناه مقدم می گوید  
 الا انابر بارنده ز نروسل ویر و نه  
 نعل تو چنان با واکم هر بنده که او کمر  
 کمر و پشت از بر و نه و نعل و در بند  
 چون شد از باد خزان ای شب جهان چین  
 سوی کاشانه خوام و خلد پستانه کوی  
 جدا عشرت بر دی دلسران عکسار  
 که نه نشیند بر بخت با و بخت خیزین  
 چون چمن خالی شد از گلای مار و زوبین  
 خانه باید که در انوار آفتاب چون کار پستان چین  
 آسپاه کمره گانه که در دشت بستان چین  
 خیمه و قندیل بار باره دست بستان چین  
 ابر باره بر خیمه سر سبز خیمه چین  
 باز بان ستر کاغذت کوی آن ستر چین  
 دین یزدان را بشیر و کس سلفی از این چین  
 رایت دین شمع آیت حق شمع چین  
 شمع آیت دین و کوی آن محبت و مهر ام چین

ای از شایسته دولت داره جالب را دان  
 حزم او که غیر و حزم او برقی بین  
 دو نشین چون خانه از اساطیر استان  
 چو او را برینا شد جسد او را نای عجب  
 شد سر سگ خانه او کیبای رزق خلق  
 ای ملک جرد و شمشاد خا بنده از تو  
 لب کشا دو چون صدق موار و در دج توان  
 کین و مهر و مهر و جلف و صبا و کلاک  
 خشم تو که هر جا و هر جا تو شام چو دایم  
 شعله ای این جریقی و قطره ای آن شین  
 سد بارای شریف که فطرت شعیل  
 فعل است با کوشش اندر کند ذات البک  
 زان قبل از مع کله قان سبوی غسل کرد  
 که یزدان بر خیزد از خیم و قوت با محبت  
 که شود و شود کف دولت او و سبب خیم  
 پای این بر سپهر و پادشاه سپید از مهر  
 ملک تاج الدین و الدینا کشد هر ساختی

سنی او با سبب است که را چو خاتم را کین  
 زخم او را سبب و جرم او و خلد برین  
 محبت چون جامه از اساطیر استان  
 خاک با یک شروت که ذخیره کان زمین  
 شد غبار و کعب او و نای حرمین  
 دی ملک چون او پستان خواند و بر تو فرین  
 نه کشیده چون کشت و خار از جیم توان  
 خشم و عنو و جاه و کاه و بخت و کلاک  
 طبع تو صافی جواد و حکم تو ثابت جودین  
 لغتی این لطیف و دانه ای آن زرین  
 جواد با طبع لطیف که فطرت شعیل  
 خاک با سبب و کوشش اندر کند روح الامین  
 چون سبوی انبیا و حمایه دود و انیسین  
 داشت آینه دل و سینه چهره و کین  
 و ر شود آهو بخل خیمه تو سبب چین  
 پیش این جبهه که شیر سیاه از دین  
 رایت از رایت بر اوج اسان خستین

در کتب بعضی از این شعرها در بعضی از کتب دیگر  
 در کتب دیگر در بعضی از کتب دیگر



دولت صمد و اورا برت غم داشت  
سال ده با عسرو و انوشی و با جلالتین  
بست از استغای تو یک پسته گلش ستیم  
ست از استغای تو چهار بخش یکین  
ای شد در سم بریت بافت چنان  
وی شده وی رفعت با جرات جانشین  
فرخنده تو قدم نهادم در هیچ حال  
جز بهیج نوزبان کنده ام در هیچ چین  
وزیر قول شادست که من تو شسته اند  
چو شای نوز لطف من کرام الی تبین  
اکثر از چیل و چکان باز شیر قدر  
تیر یکین عذار و اموی سیمین  
کنند و ارجادت در صد و قتی مطیع  
ایند و جبار بادست در صد کاری حسین  
با و چون و نمایان چون در وی و رای تو  
هر تو شریف خداوند و اعلیٰ حسین

در عاشقی و دلبری ای بخت شری  
من و بخش جزا دهم و نعل تو خوری  
چون دایره خفیت ترا بر رخ پیا  
وز غایب خالیت بر لب چرخین  
بر حدی کلان تو رفعت مکن شاه  
بر روی تو چرخین تو جبریت تو این  
بر بسته کنز لعل تو منی کلان  
همواره کند جو تو فراشی سپهرین  
آرام جانی بد و یا قوت رو با غش  
آشوب جانی بد و یا قوت تو جانی  
در غمزه آهنت جای من مهور  
و نه خنده آهنت شای من یکین  
شد در طلب کسری تو ای سپهرین  
چون او جان داد کون با دلبری  
بیداد کن بر من و دلبر خنده چرخین

بیداد کن بر من و دلبر خنده چرخین

چون او جان داد کون با دلبری  
بیداد کن بر من و دلبر خنده چرخین  
شد باغ بر از شمشاد از ناله بلبل  
شد باغ بر از شمشاد از ناله بلبل  
چون فاخته در باغ زبان کرد و گشت ده  
آنگزوی را کند او را در خنجرین  
کلمای بهاری کین دند و چمن را  
کویند هم بر لب فاخته آیین  
شد باغ سنگت در پشت ملک افروز  
شد باغ کشته در حدود ثقت دین  
ان عین خنجر اسان که به کاه فغش  
هر روز کند دست گل اسب خنجرین  
بو که کج که ایادی و ساعشش  
در باغ صالی و صافیت آیین  
صدری که یکینست بر صاحب عادل  
چون نوز و رسول قرشی صاحب ضیق  
این است حال شرف و دولت بطوق  
نورانی بود آل و کنت عزت یا سپهرین  
بست این به بان با سطر ذاتی که بود  
نور آن پستان قابض ارواح که کین  
آن وقت بد بود و مایه است صحابه  
و در دزد چو نیست مبارات سلطان  
که خنجر نهایی بودست از دولت  
در شنبه موسی بودست زیتین  
ادنا یب اینست لفظ سکر افشان  
وین دارش آنت بیج که کین  
ای طاعت تو چه چشم جز شیر معانست  
وی حضرت تو قبل امید ساکین  
همواره بود وین عرب و ابوت نماید  
پیر سپهر بود ملک عجم را تو ترغین  
عایک نوز که از خشم تو و طلق تو کین  
بر اسب کوا رند و بر آفر بدین  
از عدل تو این نند و از آنکه خطای  
وزر سم توان ناره جارا و بیایین



نگران شود آن از آن چشم تو در حال  
 بی واسطه چو دینان تو نژاید  
 بدوست و دشمن بداندیش تو زود  
 دشمنان که غفلت کند ساخت خود  
 از صعب بوال و صواب کین  
 آثار تو در دین جنت تو اعد  
 هم را از غفلت بر شو از عدل تو بیا  
 ای غاشیه رکب کردن تو در شد  
 که کار روایت بودش خدمت او را  
 در شهر رساند شعری بخش را  
 تا باد نیزان سپرد و بود در آفتاب  
 به خواست از باد و خان به نسق آن  
 که از شر خشم تو بر روی ملک  
 به سبب خوف دل اعدای تو چون چرخ  
 سواره مشق سپهر غفلت تو چون بین

از آن صبح تو در پیوسته  
 که از غفلت تو در پیوسته  
 از آن صبح تو در پیوسته  
 که از غفلت تو در پیوسته

تا شد از باد و خیزان پر تو در زوایا  
 که در دیده چو از نور ز کس کین



که بدوی ز کس اندر بوستان ششم  
 چون خندان در باغ تو کس ز غفلت  
 در برای استماع فضا و وی عجب  
 حلدی در کند و دست آرد و غفلت  
 کشت چو شمشیرش آب ز پست او در غل  
 داشت کوش از غل طاعت ز لعل قتی  
 شد غفلت ملقه آن از شمال ز غفلت  
 بوستان اندر یک و کوه از برف و کوه تو غم  
 چون چو در دزد کشت از با و جان شود  
 آنچه در کشت بر کوه به برف بسید  
 ست پنداری بگرد شک و اب و غفلت  
 این چون عاشقان شیفه روز غافل  
 کشید غم چرا شد روی آبی چون زرد  
 چون شد و پرف چون کاغذ ز غفلت  
 که آید که آن کوه بر آید ز غم کو  
 صورت او چون کی چو در پیکر ز غم  
 چون تو در غفلت کس ز غفلت

پس بر ای دست شد مانند دزد و غفلت  
 مجلس و طرب باغ و مینا و شاخ ز غفلت  
 سر به پیش آید ز کس بر کوه چو پیا  
 مطرح لعل از خیال و غفلت ز غفلت  
 تا درخت بر شد و بوستان خنجر کرد  
 داشت دست با سیم یار ز غفلت  
 شد شکسته یار این از غفلت ز غفلت  
 کشت ازین خوش و پیمین طلق و سکین غفلت  
 زدن قبل بر دوش غفلت از برک ز غفلت  
 شد بهان بیکر عکس بصورت کو صفا  
 ز غفلت از دود با پس و باغ از غفلت  
 دان بکلی عامیان سوخت ز غفلت  
 آجیش به چو از غفلت ز غفلت  
 کوئی از غفلت و کس ز غفلت  
 وار و از غفلت مکان و در دانه غفلت  
 در دم تاریک او دران از غفلت  
 بکشد بر غفلت و غفلت



که بود به کوه سبز آب رنگ او را تیش  
که بود به کوه سبز آب رنگ او را تیش  
چون یکی در شب در میان چو یکی در صبح  
چون یکی در شب در میان چو یکی در صبح  
بست روزهای خوش کویر از سیاهی او  
بست روزهای خوش کویر از سیاهی او  
جرم او چون کبک با و جمع با فتنه نجوم  
جرم او چون کبک با و جمع با فتنه نجوم  
بیکر او در صاف و صبر او در لعل حرف  
بیکر او در صاف و صبر او در لعل حرف  
ذات او رفته و پاک و بلند و پنهانی  
ذات او رفته و پاک و بلند و پنهانی  
شخص او سینه خنده و ناله و لرزان و زرد  
شخص او سینه خنده و ناله و لرزان و زرد

صدر عالم بدر عالمی و الهامی است  
ایده او را با تیر و زاری بخشد

آن چنین صاعقه که از آفاق او است  
آن چنین صاعقه که از آفاق او است  
در تار او ست آل معصیان او هست  
در تار او ست آل معصیان او هست  
بی بی به رخ او نیست عالم را در صفت  
بی بی به رخ او نیست عالم را در صفت  
سفر طایر کثیرین جسدی او بود  
سفر طایر کثیرین جسدی او بود  
نیکو بیکاه و حجت جز بنام اول قلم  
نیکو بیکاه و حجت جز بنام اول قلم  
صفت او بی و سازش دین او است  
صفت او بی و سازش دین او است  
ناله او بی خدمت او منظر است  
ناله او بی خدمت او منظر است  
آب و باد و آتش و خاک از برای آن شدند  
آب و باد و آتش و خاک از برای آن شدند

تقدیر

کز خیر چشمم برای دیگرم او آتشند  
کز خیر چشمم برای دیگرم او آتشند  
که در قسم و سوگند و بجزر معصیان او  
که در قسم و سوگند و بجزر معصیان او  
کج او در صبر و صبر و صفت او جادو  
کج او در صبر و صبر و صفت او جادو  
دلی کرد این در خصل و کرم و آجوبی و صفت  
دلی کرد این در خصل و کرم و آجوبی و صفت  
در دین سده الحیف و در دین آفرینش  
در دین سده الحیف و در دین آفرینش  
از تیش او بر یک سینه او در خلعت  
از تیش او بر یک سینه او در خلعت  
که شود چون ناله تیر و زاری او  
که شود چون ناله تیر و زاری او  
او است از وقت او در شتاب او در کین  
او است از وقت او در شتاب او در کین  
نظر او بیست الهام و درم او ذات الهام  
نظر او بیست الهام و درم او ذات الهام  
ای خدا و خدای که چشم و جود و علم و صفت  
ای خدا و خدای که چشم و جود و علم و صفت  
آتش او در دین او در دین او در دین  
آتش او در دین او در دین او در دین  
از اهل این دین او در دین او در دین  
از اهل این دین او در دین او در دین  
شماره این دین او در دین او در دین  
شماره این دین او در دین او در دین  
چون از اهل این دین او در دین او در دین  
چون از اهل این دین او در دین او در دین  
بر اهل این دین او در دین او در دین  
بر اهل این دین او در دین او در دین  
از اهل این دین او در دین او در دین  
از اهل این دین او در دین او در دین

خبر







کرج بی گشت باشد همه عالمی  
 که معانی را خستند که انانی را و بسل  
 صورت او بر مثال با س که را بود  
 سنی او بکشد به نوایش او بهم زد  
 که بیارد و محدودست مگر عالم کس  
 مست چون بران عیسی با کوفه امان شاه  
 دین نیز او را علامت شنیده را جمال  
 ان حسین صمد منصور که را در کسرم  
 منتری کا در خدا خشم و مهر و کین او  
 دولت حسن الماب و دولت سوره العذاب  
 و هم بر فرمان او چون ناله شد بی نام  
 جز بیا و از خست و داد و فصل بار  
 خلق او که انظار خست چون نیم اندر صباح  
 از تنگ ان باخ مرده شان را خست را ب  
 بست چش ای و جای آن خداوند بزرگ  
 نقش چرخ برین و جرمش منفی  
 در دل حسا و او چه بسته باشد حاکم

تیر

از جادوشت جاد او را نگرانش پناه  
 نصم او از ان و بران هزار و در گشت  
 دشمن او بر مثال لاله دار و جادو صفت  
 از پای او است نرود از نوب است کوش  
 ای ترا از جنت ستاره خدای دادگر  
 توست مریخ و زله کمال آفتاب  
 از احادیث و دین چون احب داد تو  
 شد بحسرت شخصشان و عا دخیل غایب  
 داشت بر پسته از بیم تو باشد و عا  
 که کند بیم تو برین را چون جیل اکل خاک  
 که کشت کرده و موافقی با تو بر که حسین  
 از خاست که در کام ان که دو حکم  
 نیست بی اسباب شاد کنی پیش و خوار  
 اند به ای انک در دوقات و رخسار  
 در ازل و ازل عالم نشت انکه که نیز  
 بر کتاب نیکو انانت لهم فیما نصیم  
 که برین اندر نمانست او به تدر معلیم

و از نوب جاد او را نگرانش پناه  
 همچو از باد بران برگ از ان در عا  
 عمر که جاک دامن کن و طعیر غمیر  
 روی خورشید نیز دشت گردن آید  
 و آگاه آفرینش است چیز نگریر  
 قدر کیوان سده در لطف و بهر عقل نیز  
 رازین شغل ولایت را نشد بر پسریر  
 شد ز جبروت و دستان یو عا و سا قطیر  
 حاسدست حواره از ترس تو باشد کسیر  
 که کند ترس تو از ان چون جیل اکل آید  
 و رحدف کرد و عا لاف با تو بر که حسین  
 و زو فانی تو جبر برشت این که در جبر  
 که در انغم بر دشت تنگست عالم چون بغیر  
 چون خنده جف و زین ساغ و کین عیبر  
 بود و مخلوق و ناموجود و فردوس و عیبر  
 بر برات بد سکا لانت لهم فیما نصیم  
 و در ملک اعدا و ندرت را بود و حق کیر



تود ملب الکی کو بست نزد از اول  
 کرد و یک نغمه از خلق لطیف بر غریب  
 آب این که در یک ساعت ز طیب آن کباب  
 است با طبع جواد و بهشت و الهی تو  
 کا و تقصیر بر خای تو زبان کرد و فصیح  
 از نسیم خلق تو کلمه شد و پندک اسم  
 ای ز دخت خا هم چون نغمه شکفت  
 در شای خدمت تو بخت و دولت شد  
 نام من در شرف و عزت از یک شمشیر  
 جزای تو گویم از شریف و از وضع  
 فکر من کرد و حاجت چون برق و کی  
 نغمه می باشم همیشه تا بیا رفتم  
 زانک یک ذره فضاقت نزد و باب  
 که جازوی اسامی مشرق و مغرب گشت  
 هر که دارد گوشه خالی تو در اوان  
 که نه از هم مجسمه از او پسته در دوزخ  
 زانک و دست از عالم چار و است

تغیر

جست

نظم چون در شایب نشو چون در شایب  
 از با چو چاه خیزد سعادتمند یا نسیم  
 چون شایب آدم ز غایت چون انعام صاحب  
 از حیرت اسما ز بر زمین باشد مدار  
 حاسرت از دار این کو شست با قیام  
 در سال و خدمت تو سال و هزاره در رنگ  
 پشت خنده چو کمان چون رخ بر پستان  
 جادو از ان سماع جگه و عود و زوای  
 و غنچه را که تو در سوراخ و کنون و کائنات  
 و در اینم تا بر آید آفتاب از تیغ گو  
 و در عید تو سبیل و سما چون در آ

یار

ای عارض تو چون گل و زلف کو چو نخل  
 زلفین تو قهر است بر آینه انعام  
 بر دانه اعلیٰ و اعلیٰ و اعلیٰ  
 تو سال و از رخ حیرانده و جگر  
 زلفین تو ز غنچه در آید و چرخ سوار  
 من شیت و خنده بر آن سبیل و آن گل  
 رخسار تو شیر است بر آینه باطل  
 بر گوشه ما مست زانکه پسینی  
 من روز و شب از رخ خود نشد و جلیل  
 از ماه و چرخ و از نور سید بکخل



کوه خنده آید در عشق و جفا پس  
 در ذل و غم و محنت و در باد و باران  
 از عشق تو سر بیاورم که دلم را  
 به محنت خود شعله جفاست و کحل  
 در یای هر دو پس این کج خلقی  
 کو پیش ندارد بجز احسان و تقصیر  
 به جاشیده سیرت او نیست که در  
 در قاعه دوست او نیست کمال  
 یک طرف نیز بند بر دست او  
 زان گونه که حکم ملک العرش بتول  
 در عادت او کمال و فایست زود  
 در عاده او کمال و فایست زود  
 ای دست تو اندر ازل از ایزد عظام  
 از ایزد حق جان کرده چنان  
 هر روزه که زنده است در کمال  
 از ایزد تبارک و تعالی  
 بر زانو که سجده بر زانو  
 خورشید هرگاه که از لبه تقابل  
 ز خاک تنالی و ز خاک تناسل  
 زان خشم تو در دست و ز جری کوبید  
 از خاک تنالی و ز خاک تناسل  
 یا بد خلق زلفای تو سادات  
 جویند انیضل تنالی و ز خاک تناسل  
 شصرت به با کلفت از من که بر وقت  
 برخاک بند پیش تو هر چه بتو  
 هر که که مشکل شود از جور زمانه  
 از ایزد جبار و جبار و جبار  
 کو بی که زک نیست و اصله تحقیق  
 و از ایزد جبار و جبار و جبار  
 در نه که خلقت ننهادی ملک العرش  
 بر تبارک این اضر و بر گردن ان  
 داری تو ذی یان که بدیشان  
 صدر همه اضر و بر گردن ان  
 چون بختی و دامن و با جود و ماست  
 هر یک که شکر و ادب و فضل از منسل

ای دست اهل را بجای تو شکست  
 و بی چشم گرم و بی چشم گرم  
 عوارض کلک از کال تو نجیب  
 به پسته کلک و ارجان تو قشش  
 آباد بران باد و چون مسایون  
 خوش کام و چه کرم و در انجام جود  
 هر که که بولاد که صاحت او  
 کردن تو عیش و سریت دل و کوه قشش  
 در هر که که اهل از زمین از خاکش  
 چون نقطه سیاه نایه ز ناز  
 دیو است که بکله شتابت که بر  
 چرخست که زین و دینست که جل  
 کرم نرسی با هم ازین جنس که کرم  
 در حال کنم ز تو زین جای تو قشش  
 ارم بیوی حضرت چون تو زوراک  
 سیر ارم از محبت و امان سر بل  
 چون آه من شد این بار محبت  
 ارجو که بود عذر مرا و تو قشش  
 زیرا که از اندیشه این تا فیه شک  
 از دست من آمد بفرمان تو قشش  
 این خدمت من که بپسندی بتقول  
 این خدمت من که بپسندی بتقول  
 یک ساعت ازین پس کنم تا که تو انم  
 در هیچ و تنالی و تنالی و تنالی  
 خدمت تو بر لب این دو قید  
 در هیچ و تنالی و تنالی و تنالی  
 تا نیست چه خورشید بتو بر تو یا  
 در هیچ و تنالی و تنالی و تنالی  
 او دام اجل خشم تو باد و تنید  
 در هیچ و تنالی و تنالی و تنالی  
 بهر اهره ترا از ادب و فضل تنم  
 بهر اهره ترا از ادب و فضل تنم

این کلام از  
 کلامی است که  
 در این کتاب  
 آمده است



بیکری یکو بود از سر کوه سری و در میان  
با دگر دوشیل پست برقی سیاه جوش  
از شرار او شود پرشت از زمین فلک  
کما جفیدن چو بکر وقت کردین جابر  
روی او داده زمین را از متعین پیر  
کما چون ز آله بکریه دیده او بی دماغ  
عکس او دریا درخشند جواز کردی قمر  
که بکره در برهشت استی کز نیب  
که جفا بند شای جرم او چون کسرا  
عکس روی سپهر او بر جبهه جرج بود  
در دم سنگین او بیدار رخ رگین او  
چهره چون هست و خاک او چون ماه تاب  
که در دای محیط و در کوه دیو بی سپید  
شخص او سپه تاب لوزان جرم او در پنج کنگ  
راوشن و پاک و خردان و بلند است ای عجب  
بلکه سلطانا فخر و دین یزدان از طرف  
عالی شکل کشای و کافیه غایب  
عکس او از سر نای و ذوق او در خشان  
صاعقه رخ ابروم بازان شرارت در حقان  
در شای او شود پر خزه سپهرین جان  
بچ چاده بخار و ابر سپیده قشع  
فرق او کرده سوار از پشته طلیحان  
کما چون لاله بخند و جبر او بی دماغ  
نور او در خاک است به جواز حق او ان  
مر زمان کوی یکتا بکام اندر زبان  
که جبار زده سخالی انگشت او چون افغان  
بجوشن کفری علم بر لاله روی بر مان  
چو عین سپهر کز کوه سپهر کوه عیان  
کود او چون کشت و باد او چون کشتان  
پرچ او هر سوچ این و پر کوکب او چنان  
ساق او ز کفار سپهر روی او سگوف سان  
چون غیر و نفس و رای و هست خردمان  
خزش این را در بنای جسته زانرا باستان  
سوروی عکس سپهر و سر و سر و سر

چو سر افکند و روی او از عجب  
خاک برش علم او به شطیح او سپهر  
از کب اطلالت او نه در دیت اعقاب  
مرح او چون را من است و مر او چون انگشت  
چند آن و کبر نای ترا داد که است  
که کز او در بر زمین کای بتوت بکند  
از کس بر و ن جبره تاب رو ز مسرکه  
چون سیم از کوه و انگشتش در جم از کف  
از زریخ نس او مان و محر ابر شرار  
طوبی سپهر نغم یک غمت سم مالیده ساق  
سر چشم سپهر او کرد او یوم او غا  
باز مت کبک دل طالع س فر داج مکر  
ای ساد و اشال فی سیات را فکرم  
خار بافت کشت و زهر ایاوت کشت  
کمر یک کشت پاک و مر جی است بجا  
شده او بر جاده که اندر از حرمت جبار  
شده شایخ و سران از بیم تو بخش عود  
جرجی او کله چشم ابر اندر خزان  
باویش طبع او باشد جرم او کران  
وز برای حدت او کوز پست اسنان  
کین در اینز و طبع و ان در اینز و جان  
خاره کوب و جاره و ان و کف خرام و خزان  
در تن کاه و طری چون انیس اسپهان  
که کس کوی نه جبره از خون او را که جان  
چون و خش از ابر و آفر ز این و غیر از کمان  
و نغفار کام او بالا سپهر کوه و نغفار  
کشته سر پس سپهر تیر کوش اکند و ان  
حکمت کوش جبهه نعل او یوم و ان  
جرج ال کر کس بطبره بنو طب عفا توان  
ای خاد و دین نای کفایت و ایان  
رخ با طبع شطاط و بیم با غرور امان  
کد بی امرت و بال و سوبی درت زیان  
از سر کشت و دید و شر خار او جفا و ان  
وز طبع جبره او کشت بر کف عیان







تو خجنگوانی در سرب و ریش  
 بوسه مناسبت بر کمر کار بست  
 شکست اگر مرا بود از عشق ناله دار  
 آهون شکسته عارفه ناله دار  
 چشم لاجوردی در لبهای زلف تو  
 تا جان رخ من در دستت بهار بست  
 که باز نامه یار شدی در جفا و دست  
 زیرا که در زمانه بنوخت پیر بست  
 گشتم در انتظار و سال تو سوخت  
 خرم کسی که سوخت انتظار بست  
 زان شغفت در روز و شب تو دلم  
 که از تیر غم تو تو خیار بست  
 در رخ و دشت تو مرا مونس دینم  
 بر جان سست و دل سوگوار بست  
 در دل پر محبت تو نیست روز و شب  
 در جان کجاست پشیمان تو بست  
 حرمی که تو را بگفت زان بگشت  
 احسان او سپاه اسرار بگشت

کرم ز در عشق تو بگشتم و شدم ای بهر  
 به تو همان ز شمشیر و شمشیر ای بهر  
 از جگر تو جگر می پرستم  
 با عشق تو جگر می پرستم  
 من دیدگان ز خون جگر پر زاری  
 که پیش تو ز تو بگشتم ای بهر  
 در هیچ مجلس نشو و نشینم  
 دل شاد و طبع از ناله تو بگشتم  
 بر من جان جو بگشتم خاتم کن بگشت  
 جگر جگر و دای تو بگشتم ای بهر  
 از شربت جوی تو بگشتم ای بهر  
 و در از جان تو بگشتم  
 دای تو بگشتم ای بهر

که همیشه از قول آمده ام بهار  
 هرگز شب و روز منم و بگشتم ای بهر  
 من سینه بیا و تو بگشتم با ده یکسان  
 که جگر بدل تو را بگشتم ای بهر  
 چو تو بر دلم سپردی مرا این  
 که شمشیر بدین ز تو بگشتم ای بهر  
 آن محبتی که خلق جان را پیا بست  
 ویراقتنا سبط و قدر یکجا بست

ای ازین شمشیر ساخت به کل مثلاً  
 بر آفتاب کرد و در غم بهر مثلاً  
 با وقت تو بگشتم دارد و لیلها  
 با دست تو بگشتم دارد و لیلها  
 باشد و لعل جگر من از غم تو  
 تا جگر من زلف تو ماند بهر مثلاً  
 ای دانه به لب و عشق تو در دگر  
 از صندل زانکه مرا کو شمشیر  
 هر روز با دانه بگشتم مرا این  
 از شمشیر سوده بر من سوده خالها  
 ناله و بهشتی و بگشتم جگر دوتن  
 کرد و من جگر با دانه سبیلها  
 ای کلج من ز خفا سپهر طبع بودی  
 تا کردی فدای تو بسپار مالها  
 و بگشتم ازین من می کفم  
 جگر من ز عشق تو بگشتم و بگشتم  
 لیکن با این امید که از من می جان  
 کاش که بگشتم فدای تو کرد و صاحب  
 که نیست از زمانه منای سیرا کون  
 بینم ز من جگر پس عالی مناصب  
 فرزاد کی تو بگشتم ای بهر  
 از دانه کی تو بگشتم ای بهر

چرخه خویش دلم بستد گمن یکبار در راه دوستی من و نام گمن  
 ناپای من گشت ده سحر زود ز دام عشق دست مرا ز دامن محبت جدا گمن  
 بیکانه دار روی مگردان نفس من با اندام خلاق مرا آتش گمن  
 کیم که شادمان کنی کینفس مرا هر ساعت بیخ و کمر بستد گمن  
 هر دم زدن بوش عجب آفتاب را بر چشم زود و چه ای قیام گمن  
 هر سحر و هر آن تابان ز نیکو نام چون زده باشی من بکین عجب گمن  
 هر ساعت که آن صورت بزم چمن جان مرا آتش بستر عجب گمن  
 چشم چشم خورشید محبت دلم دار چشم جز زلف خورشید محبت دلم دار  
 لرزیدت که قبل از او کان شرب با آن گمان همیشه جگر دلم و فام گمن  
 در پایت که خلق تا گوی تو شود جز بختی که حلاسان شام گمن

اقبال روزگار زنده روی اندرست

تا بید افتاب بید روی اندرست

صدری که بر پیشش ایزد گم نهاد بناد که ستاره محبت دلم نهاد  
 بر فرق دوشستان دل و دشتان او نقش بر این جلوه و درخشان شد  
 از چو او بصورت قارون نیاز خلق مبداء وجود روی سوسم نهاد  
 زان قبل ملک جهان گشت درکش کار خدای محبت دلم نهاد  
 نه دست و نه ان سعادست بر آن پای برایشان در که آن ششم نهاد  
 دریا و کوه را ملک از پر چو باد سحر و سحر و دهن و دهن نهاد

کردون جویید دست او را ملازم خورشید را بقدر نیک در گم نهاد  
 بمان و دل محالست او را کی بدار دست قضا برایش تبار و غم نهاد  
 گرا نی ز جبهه با افرید کار اندر عی و غم و بی و جم نهاد

دور از همه سحر و سحر و آتش خان

اندر بیان لفظ و سیرت سلم نهاد

نه خلق و نه آینه کجاست که می و نه بزل او خزان کجاست که می  
 نه بانات و نه بی کجاست نه خلق را بجات بود بی خاتیش  
 نه بکس و نه بکس که در دی زبان با خلق کویدی همه ساله کجایش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست از آتش بیست آب و آتش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست آو جان بچود سر شد کجایش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست کانه یسته با جازنها شد کجایش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست با قدر میل و ریت از دما شود  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست کلمه علم گرفت نظام از کجایش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست اندر حرم و دست و کجایش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست اندر بان برین قمر و کجایش  
 نه بکس که در دست و نه بکس که در دست ناعده و سپاه ملک و کجایش

ای روزگار سپیده زمان تو شد



ایک آفتاب بخت ایران نوشته

تا ابرو پستان کا دست می شد خوشه آسمان صاف و صاف  
ایام را یکینست و اسلام را بعثا از سیر غامه رفتن کین  
هر روز عزت و جا و زادت بود را تا بخت نشان دهد عشق  
نصرت طایفه چشم و بار کلاه دولت کتابه در کشتن  
آسایش خلایق و آرایش جان در طاعت مبارک در ایستادن  
نفع و عزت و احسان و دین و مدد در صلح و جنگ و تیغ و تیغ  
نور و روشن و جلال و جلال کافال رهنای و سادات  
زان سان که زبان ملک محمد کردار بر سپهر بر زبان ملک آفرین  
تدبیر ملک عالم در تریب و تریب از میرت خفته و هم کین  
در هیچ روزگار انانیکه می   
در هیچ انیکه روزگار نشد

ای خا خا از من ای تو بخت دی و قدر انضامی تو بر بخت  
چون نشد آفتاب و چرخ و اندام از هم صید و صبح و شمس  
خوشه چشم من به سال بود تا آفتاب بخت تو بخت  
اشد ملک و جاده اگر بسته تا خانه می تو باشد کج  
شد خاطر و منیر بر آن که بود از دست و دست تو کلاه

تا آفتاب بر زبان شریف نبرد و در میان طایق  
همه آمد چون خسته از نوشن از شکر و شکر و دل بخت  
خیز و دور و بصرت و لطف دست دکان و حسن و صفا  
گر چند کرد و بود شب که درون به پیش تیر و دشت  
آسودا شد به دولت و اقبال جان و دل و نفس و دود  
هر که چون بخت ترا افتد   
انگوش زمانه باقی خلاص

باز ترا ملک بخت بشیر هر ترا ملک سعادت بشیر  
که چون روزگار و دشت از دست روزگار بشیر  
سیاه بخت و کمال ترا بر آستان دولت و جنت  
از دست زمانه غدار سال چشم خفاقتن و حسون  
در بخت کا جبرم و دین خوشه شیدای کس و عطار  
آهن چرخ نه بر کزاد با دین و جلال من و جلال  
همه در آن جلالت و در مجن سپهر عالی و دین  
تا بخت بخت ترا چشم از دین و جلال و دین  
تا بخت خلق حق و دین سوار کرد کار جانت  
تا بخت تو بخت در زمانه از دولت تو دین و دین





و به صفت جویان آتش که در زمین  
 پشیر شرز که ز غشیه پیا  
 و سانه بسوار بار سیکه جراد  
 از گردینه صورت کردن جابو پس  
 جوی نیم گردان کشته دل پیک  
 که در کشته جسته بکنان از خون بخت  
 این اجنای کشته ز بس خپسکی جگر  
 از خشم جن غناب کشته قتل و جنگ  
 پشت زمین ز عکس بار کج آید  
 که در جنگ لشکر صفه شمشیر یاب  
 تا آنگهی که از صف ضحان سفند  
 هر که زلفه کشته کشته کشته  
 ای از غلغان ترا حرام گینه توز  
 از جود و خشم بزرگ می کند  
 که تو کنی بسنگ بین از ضا غفر  
 آنگاه پای بر سپهر کچان نهاد  
 پر قصه و حکایت از صفات هر

و که با فست جود روح زیر پس  
 خداید عذر تراست و اسطه  
 تخت ترا بر و بیادست ملک ناز  
 و کوش و دست نهایی تو که شوار  
 زده پس پیش بزم تو باشد جوادیم  
 از هم با خفا چو بنیاست بنظم  
 بر آن من و طاعت عالی که است  
 که که کرد و رایت عالی که در آب  
 به کنگ تر چشم سوزن مراد لی  
 سر طاعت ز غار حذرت جوشد  
 شد چون کجاست زار سپیدم جل مرا  
 تا از هوا بود هم از روح داد  
 چون که خائف تر با پایدار  
 سز و کرد ملک خداید بر دار و کون سار  
 یکی آید تر سبب بشرط ساقیان اینی  
 ز بر ملک از ایام آدم تا بدین مدت  
 سز و کرد بر سانا سپید بنوار کون سار  
 یکی آید تر سبب را بر هم مطهر بان اغید  
 بنور آمد از جهان و دلی طرب را ازین بار کز











از با تیر ز عدل خفته در کیشیا ن  
 بر کبر منی جاوید من که بکشتی صفت  
 این منقل ذل الجبار و آن محسن اعقاد  
 سکر کن بزدان عالم را که کی حمت غایت  
 در جهان گذشت هرگز بر عیون خاطر  
 لاجرم حال کس باشد چنین که را بود  
 تا بیکب و فزاج و جوهر خلقت بود  
 با دای زاجین زار آب و باد و خاک  
 برین فرستید و خبر بدین جبهه دل سلطان  
 حواشی میوز دست و پا بود چا ویدان  
 جامه ای که انداد و ابر و بیروزی فکر بر دکان  
 که مخفی را کند حقین و با جسم که بستان  
 که دنیا که فرمود دست در حق محمد خان  
 ز یکیش خفته بشنود فحق ناما بر خوان  
 اکناف حسان شد سوی الجرافت رنگان  
 مخالف جنگ را اندیز قلم ناک بان  
 سرافراز می دولتمند از نور و ایمان  
 خدای از وی بگرداناد چشم که عالم را  
 بشنود می که خرد و او را به پروزی قسم و  
 خدای که دست او را که قدرست جهان علی  
 اگر خدای که بشناسی کمال مسلم او بکند  
 و اگر خدای که معلومست شود جزوی را قبا عشق  
 در آن دست که ترقیب و انبیا مشرق را  
 اگر چه شاه عالم انبیا اندیشه و جنت

سپاهی پیش از انداد جسته که در بر و انداد  
 سپاهی صد هزار از خون کردی از سر و دیرین  
 همه هم پیشه تین همه پیشه خفیه  
 ز غل و سر کشتن با یک با یک تندر ووش  
 تنگ را کام بر آیین ملک را گوشه میاوا  
 مساری بود بر عدل سپاهی بود بر شکر  
 و لیکن شد بخت شایک عت مجده الله  
 بر روی کشتی بیستند که بودند این دایم  
 کسی بودی و سوسنت خراج در تربت خن  
 شد آن کارون حد سار بیک لحظه با حل  
 ز می تدر روی تدرست ز می رای و ز می پیا  
 کنون بر خلق گیان شد فرایند سگ این بخت  
 که خفته کشوری سظم کشت و دغله محکم  
 شد ایران و تهر از اشک شد یک هفت  
 جهان جند آل میراکان سرافراز می  
 شد قراغه خن شد که رای و رایست او شد  
 خدای که در دینک برست و نشان او  
 ز جسم افکنده او از دوزخ کسند کردان  
 کیش و دامن اندرون همه چون رستم دستان  
 همه سر مایه صولت همه سیرایه طغیان  
 در کشتی بر آتش از خنم روح خون اشان  
 هوارا روی چون میا زمین را پشت خونی جان  
 سنانی بود با پشت خلا فی بود با پایان  
 همه احوال دیگر کون همه احوال دیگرستان  
 نهاده پای بر طاعت کشت او دست و عصیان  
 کبی بودی ز پیشان خنم در جنت کرمان  
 شد آن ناموس دیرینه یک خطه در میان  
 ز می حکم و ز می حکمت ز می مکن ز می امکان  
 کزان اعلیم باز از خند او شد همه کیسان  
 سپرد و بخت ایل کشته لشکری قان  
 با دهن و توران بسی پیلو ایران  
 که ارواح ملک شادند از دوزخ و جهنمان  
 هر صدر را خست کتاب خن را خوان  
 کشتن و از انبیش سر بریده اند کشته بیکان



بزم اندر شود ابر سپید از جود او جانمند  
 کند از چرخیزش جاره جوان چار آفت را  
 عقاب از آتش بخت صلیب از پیشش مرده  
 زنی دولت ز نوامه جوانان و ان پستان  
 شرف راهی تو مرکز لطف راجع تو میزان  
 ز تمجید تو در زبان بیکار و دور میدان  
 بجز آب چون آمن به جود خاک چون شیان  
 پیر نیستی لیکن چون این در سپستان  
 به ست این کنی سوره لطف اش کنی ریان  
 جبار طمع را نفس اندازد هزار در چار امان  
 جوانان برق در جسد جویان باد در جوان  
 و گر خرا به بیم جویان بکشد سپستان  
 چو ماسی و سمندر آب و آتش و آتش و پستان  
 ز آن کردی هر کس پستان که بران بکشد طمع ان  
 خدی و طاعت او تن غفور و خدای او جان  
 سوارانی همه جا یک شجاعانی همه دان  
 ز نایاک ملک سیرت که پوشیدن حقان



اگر که بکس خنجر سیاه رنگ تو بینه شود بیهوش سیاه بیهوش  
 ز آیه تیرا شالیت بیا دیه ز آتش بسج شمشیر بر خزان  
 همواره کار در تبستان بود چو شیر بر پشته شیر باق چبان بود جبار  
 چون طبع تو شکست شد که چست می چون تیغ تو بر خنجر شد وقت کار  
 از بیت تو شیر کز هر چه ناپدید در مجلس تو جنگ بند هر چه بکار  
 هر که که داشت و نه که دارد چسپ روان چون تو زندگان بپندیده حد  
 هر یک جانک کوی از نسل و بستر و بر آغوش مستور بقی کرد و بستر  
 خاصه امیر پسر خاکیان پیوسته کورایا زید بخت خدای یار  
 که چه ناله صیحت او بود سپهر فراز در جبهای دولت او بود استوار  
 او را در کونین بکام نظام یافت کورایا سپهر و پیری داد که کار  
 او است جش خیم در وقت بزم تو ز با تراز بخت و ذوق این تراز جبار  
 سوره که هر که جیغ از آسمان برد کایه و بخت کورایا بدین عالم کار  
 که باشدی اجازت انگار اکنون سپاراکنت برین سوره او شاعر  
 تا جبهه از خوار آوار در جهان زین سوره با کلف و جش بر کوه کار  
 نام و نامش و شب و آسمان بود نامور بر بخت و بخت و خوف بهدار  
 در خدمت تو باد و در آستان در کاغذ تو باد و سال روز کار

با ورم ساهت بختی من از ابرام بر خداوند جان از ابرو دادا سرین  
 با ورم داد که پسر که ماه از کاش که با پسر چه بی در زمین کرد و دین  
 با ورم ابروین کرد دست بر نال خطب هر زمان از نوح اوید سب برمان  
 کا و خطب جاور کرد و جبر نال خطب منبر از ابرو برمان امیر المومنین  
 اختران او را سز که ان او را طبع آسمان او را ستار و روزگار او را زمین  
 که گرفت بر کمان رو که ناله بر گفت که سر نشسته در خیمه که نشسته بر زمین  
 بخت او صد اسود و بخت او شش الفی هر اوقات الطرح و طرح او مع المومنین  
 که ایس جان اختر جان او دست نیست سوره از او جهان چه بر صاحب سینه دین  
 هر چه از او حسن انگر طبع و خلق و صفت بخت با صنی و احسان و محاسن و عیش  
 آن سرمدی که الله جابر بسترش جابر دوست از بر حقیقت دشمن از بر پیرین  
 سرمدی از انجم و در بخت ملک کبر خفتش و در خطبیم و عاقتش جل بین  
 در حرم او است و در سوره بر نال در جوار او دست غالب کور بر شیرین  
 از نیش این خنجر بخت و در نال آن از نهر اسبان گرفت زهره در بختال این  
 نیزه و خون پر بر آید آذر نشان روز نصرت بار و شش دینا و هر دو نشان وقت کین  
 بر سر او کایه از شرار این هوا پر زلال که جبهه از شب آن زمین  
 ای جان تو اعلی و اعلی به کلام ویسان تو اجل را داد اسطه مقام کین  
 بخت و در دشمنانست باید روزی نذر دور کردن دوستانش و ابرو زنی زمین







نه بیان و میسران و سواران و غلامانست  
 با نواح منزه سپهتد مر یک بهر از دیگر  
 یکی با غفلت تهمین یکی با بخت حجاب  
 یکی با قوت و پشیم یکی با مونس عید  
 نه بیانی مدافعی بیست و نه عاقل  
 سوارانی سیرال جانانی مسعود  
 زنگ و دیلم اندر کثرت سپهتد مردانی  
 مردشان مجرب است و مردشان مجرب  
 عصفه جوش داسن پوشه کردن کوشه کوشش  
 مسافت افروزه فتح اندوه اعدا و زخم آلود  
 بود تین و تود و شیر و کرکس سال  
 ذکر و روح و روح و سرشان بر کفنا خضر  
 سنگینه مهره اندر کشته کردن اندر تن  
 کفیده دیده اندر سرخ دیده و مهره اندر  
 که دارد از سلاطین و ملوک شرق و غرب  
 جبین بر رخساره و دولت بهینا آسپه لشکر  
 خداوند اکنون باید تشابه باره می رود  
 که شد چون بخت المادی جان از حرمی یکسر  
 کسی از استن بر کوشه و دروان پیش  
 گویی خورشید پستی بر ناله رود و دان برود  
 سگوف بر سر شاخت چون رخساره جهان  
 بنفشه بر لب جویت چون عود و دیر  
 سخاوت کوهر اگین کشته نقاشی کل ساده  
 شمال و خبر اگین کشته نقاشی کل ساده  
 کنون از لاله کرد و باغ چون چادر کون  
 کنون از لاله کرد و باغ چون چادر کون  
 کنی حاصل کند و کلستان چنان تال  
 کنی مثل کند و کلستان چنان تال  
 سر سگت ابرو اگین فروغ مهر تو این  
 رسول ماه و درین نیم باد و صورت  
 طرا حلا سوسن نشا و طره سپینیل  
 غایب جسمه سرین غایب دیده جسمه  
 من را که کند کردن جوابه بسته بود  
 چمن را که کند از من صبار بر توده جسمه

درین ایام یک است بناید بود و شربت  
 درین ایام یک است بناید بود و شربت  
 اما بهرستانی بود از خوشه سیما  
 اما بهرستانی بود از خوشه سیما  
 از نیکان با و بدیم قوج و صورت ماهانی  
 از نیکان با و بدیم قوج و صورت ماهانی  
 استاده ای تراجم قدر حکم ترا خاضع  
 ملک که ترا دایمی ملک بخت ترا یادور  
 در شانه خنی قیمت وصال ایام  
 مرا زمانه نکردی نه داغ جگر آه  
 اکنون چه سود طاعت جوینک گشتم  
 برین قطیعت ناکام و فرقت ناکه  
 شد از زمانه تو ملک که غمان دل  
 از انکهی که تو کردی نشا و لشکرگاه  
 را بهر غم و غیبت در حرم و پیش  
 ترا بجز دل من نیست در سفر و همراه  
 ایام بهر تو دل بسته بیکوان آسپه  
 ایام بهر تو دل بسته بیکوان آسپه  
 مرا از عشق تو چون موی است نام سیاه  
 مرا از عشق تو چون موی است نام سیاه  
 کنی ز سپیده بر ارم در استخار و آه  
 کنی ز سپیده بر ارم در استخار و آه  
 دلم شد از دل سپیکس تو جو دیده بود  
 دلم شد از دل سپیکس تو جو دیده بود  
 شد ملک تو و عود و خیره با سدر سرد  
 شد ملک تو و عود و خیره با سدر سرد  
 کنی ز حد تو چون بر پستان بود خنده  
 کنی ز حد تو چون بر پستان بود خنده  
 راست غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 راست غم و غم و غم و غم و غم و غم  
 حال مثل خبر اک بن انایک کونست  
 جان چمنش و کردن فصل و کربا



















چشم دولت باد چو پسته بر روی این تپه  
 ای قبولت گشته بختم را بر پسته وزی بشیر  
 سر کن از بخت رنار آموختد پیش تو گنن  
 من فرستادم بر کامت بجای این دن  
 کردان مجلس نیم خنجر علی کز الشور  
 یعلم الله که ز سکر و آفرینش بوده ام  
 کشتت تصویر من در طر از غفلت بدان  
 تان کجا قیصر و تا خیم ز ضعف و عجز بود  
 که در اثر شرف از آن کیتی ز غرور  
 و رجه چو پسته بدیدار و بختی ز م بود  
 در مری با خیم جو مجولان نشسته و نه شب  
 جز تره سرگز زنده و جان مکر دم بنده کی  
 نه ز دنیا کرده ام جو خوشه حال طلب  
 آرد مشهور و مدکور از آن که پسته  
 به سکا نشسته و زدی جو احباب الشمل  
 و در ساز از کامت غایت چو آلاب

این بیت از کتاب  
 مکتوبات است  
 و در آنجا که  
 در آنجا که  
 در آنجا که

و با بوده حال تحت سپهبدان  
 است سحر بحر محیطت مرکب  
 کن باغ و پستان با نازیب و زینت  
 زمین چون سپهبدی عالی بدست  
 مرا از شمس توانم شعله شعله  
 ز طربان کرد و شکوفه باذن  
 که از تو ترغیر شود روی هوا  
 طبع دارم از تو که کرسیج باشد  
 دعا و زمین پست و خدمت من  
 جهان لاک و سلاخین عالم  
 خلفه یقین مبارک لایق  
 شش بر شش و می نشست  
 کل از خا بر شکوفه عجز ازیم  
 بود زلفت و پست تیغ تیغش  
 گرفت بختال در زهر و صیغ  
 شانش با شیر و دستش بدست  
 جرج بکلیست و لطف سپی

بختی که در دست و با کی جویان  
 کت اوج جرج بسطت میدان  
 که نقاش باغی و فزانش پستان  
 زمین چون سپهبدی عالی بدست  
 مرا از شمس توانم شعله شعله  
 ز طربان کرد و شکوفه باذن  
 که از تو ترغیر شود روی هوا  
 طبع دارم از تو که کرسیج باشد  
 دعا و زمین پست و خدمت من  
 جهان لاک و سلاخین عالم  
 خلفه یقین مبارک لایق  
 شش بر شش و می نشست  
 کل از خا بر شکوفه عجز ازیم  
 بود زلفت و پست تیغ تیغش  
 گرفت بختال در زهر و صیغ  
 شانش با شیر و دستش بدست  
 جرج بکلیست و لطف سپی



اگر چند سلطان بی بند و دار  
 چو گسری و چسبال و مقهوران  
 بکلم خصال سپندیده او  
 کرامتیش دارد چو فرزند سلطان  
 شرف و عزت او نیست مرکز  
 لطف راجز جلب او نیست میزان  
 ز حرص کف و شوق نیدا نشد ارد  
 فقر کل کوی و ملک علف چکان  
 ایاد و دمان و لب و جشم و دید  
 حدود ترا زافت چرخ کردن  
 زبان کشته را و بین نفس کشته سبکین  
 غلب کشته خجسته رده کشته بچکان  
 ز آسب تیغ تو پاشند دایم  
 چو سیاه ازان جز سیمرغ بنیان  
 بک در آن کاه در کوه بر بر  
 سنگ در کاه در کوه بر همان  
 کرازد عورتش و جگر غیر آید  
 چه پیدار طوفان در پیار باران  
 حسام تو مراعت از خون اندا  
 رساند با وج ملک موج طوفان  
 مبارک دی داشت عیسی جرم  
 متور کنی داشت بر سی عمران  
 ولیکن فزونیست اچا زودت  
 چنین ترا زمین یمن ترا زان  
 اعلاویت را اگر شود بیکر و تن  
 بصورت جانش بخت چو سپیدان  
 شود در زمان بر تن و بیکر او  
 مرا اس تو آب و نیب تو سولان  
 بیا کنده اندازد برای نوازش  
 بسیم ناز دارد و بافتن اکلان  
 زمین را کنار و حبه را میان  
 حذف را دکان و جبل را کریان  
 بجز شش برنج موایت نرفت  
 زود مرست بر معاویت نهان

شود و سپهر کار از لطف تو زند  
 شود و سپهر کار از لطف تو زند  
 در سعادت او ام با جز  
 و در عافیت خفام ایران  
 چرا که چو سهند همواره طالب  
 ملک و سلطان ایران و نودان  
 اگر چند دارد نه چون جان عزیزم  
 حقه و سپهر ایران و نودان  
 زان داده ام در ثنا کشتن کس  
 حقه و سپهر ایران و نودان  
 ترا بده ام از علف خلق و ستم  
 داکوی در حش سرای و نودان  
 مراد من آن بودیم ز کسستی  
 اسید من آن بودیم ز نودان  
 که در مجلس تو گفتم جلوه و در کس  
 و در مجلس تو گفتم جلوه و در کس  
 و لیکن عزت امان می داشت با دم  
 و لیکن عزت امان می داشت با دم  
 اگر باشد ست چو بخت شتابم  
 اگر باشد ست چو بخت شتابم  
 ستم روح و طهرت تو نرسد  
 ستم روح و طهرت تو نرسد  
 در آن بطنی رساند شرم  
 در آن بطنی رساند شرم  
 به احوی تو و نه در سر کس  
 به احوی تو و نه در سر کس  
 و لیکن تو سر کار بخت کردی  
 و لیکن تو سر کار بخت کردی  
 بهر پس ما و جان داشت لیکن  
 بهر پس ما و جان داشت لیکن  
 در جرم بهرود عالم سپهر  
 در جرم بهرود عالم سپهر  
 خشت حکم خانه اندازد  
 خشت حکم خانه اندازد



زاده آن کز در جمیع احوال  
 سبب بلع و غلبه و کد  
 شایست خالق گردد و مگر کون  
 ایان دار سپه که پنهان از کلا  
 گون چو آید در دونه پر گن  
 به داد از آن کس عبادت  
 و اما بختان و منفرد شدن  
 اهل بر سر باد و عوارض  
 جانش سخن داشت مانع

نبرد دولت میمون بمقتضای این دو اور  
 همه عالم را شرق تا غرب کرد و مستخلص  
 جان و داری که چون گویند که او  
 بر غم فتح بگرفت آن خداوند ملک قدرت  
 و یاد و شکر و جود و خاک و دم و حن و کین  
 می کشند بگذردی چشمه بیخشان که  
 و بکین شد علی رغم به اندیشان این دولت

بنال اختر فرخ بسی کینه خضر  
 مرادین و الونیا خداوند جان بجز  
 بنیاد جز ملک خالص نشاید چو ملک  
 چون بخت بکش آن خداوند ملک بفر  
 باد و ملک و عدو و مرز شرق و غرب و جزیر  
 تا به آفتی گردون رحمته گشتی اختر  
 زمین رایت اعلی رابع خالق اکبر

بر احوالشان با محل محافل ایشان  
 و دولت ایشان و گردون و یکی و دی گردون  
 جلاصد اخذ اندی که در خا بدیک ساعت  
 بگذر ملک سلطان از بدین باب باشد  
 غیر شایسته این نویسیست و دست عالم  
 بنام ملک و دولت سلطان شری و وزیر  
 خداوندی که بی اسما و بیوم البشر در دنیا  
 زایش و منش و عنوان و تفرقه و تفرقه  
 در عالم و از طریقت است و در انظار  
 خلاق و سایر امور و بیاید و بیاید

روزی که از خاست بر سنگ ملک خیزد و مندر  
 جبهه از رخ و جبهه از نور و سراز من و شخص از سر  
 در ناست خاک و صفوت آب و در قیاس از نور آرد  
 بنویسد مع آن شای بنویسد شهبان افروز  
 خرد شایست با عقل و جانشان شیرین  
 با شمش کزده آن جسم و بیکال از نوران خضر  
 بجای است در عالم وجود است در کشور







زنجیر از خنجر مرآت سدا باطن  
 و وصف تو را دیوان ز سحر تو را  
 جوهر و نیست برانجم و نیست برین  
 جوهریست بر صورت جوهریست بر کمر  
 ز قلم حدیثی خوانند بیست در لونه  
 عبارت آن زجا اشارت آن زبهر  
 کون تو حدیثی بیش تو اوردم و بایا تش  
 سراج شمشیر بی حدیث یا تو سپاسم  
 که این خدمت جان کاه ترا اید پسندیده  
 بنظم ادم ازین به حدیث از آن خدمت دیگر  
 الا تا باشد از حدیث جان کاه کون کله  
 الا تا باشد از حدیث جان کاه کون کله  
 ز شادی باد بیست و پنج تو سخ چون لاله  
 زده است باد حواره سر تو بهتر چون سر خر  
 نوی شد دین پیغمبر می شد دولت سلطان  
 بشای که ستیج این بیری کوست خزان  
 شه فرزان تو رخ ملاک و همدم شود خرم  
 تیرک و انابک را روان در دهنه روان  
 سهای دولت اورا نشاید جز ملک در بان  
 اگر آرد تو حرکت صورت شیرین بر اندیشند  
 شود تا خرد و خوشم او بختی شیرین و بان  
 که میزد و شست چیز از دست جای از دست و جوش  
 جو خا به جام و مجلس جو کیم و روح در میان  
 روان از شخص و فرق از درش رنگ اندوه چشم کار  
 در از دریا و دراز خاک و سپهر از سنگ و گل  
 اگر بیند تو شیر و گرز وینست و دیبا  
 بخوابد زمره بار و بیره میل ناکه بان  
 یکی را بشنود همسر یکی را جز که همسر  
 یکی را بکشد کردن یکی را بشکند دندان  
 و زن آن چو تنی که از دست کرد آن سپهر کرد  
 با کاک برق و نوره رعد و باره ابر و جوان

شوخ از حجابت بر منک کینه کش و دوش  
 شود که از حجابت بر منک کینه کش و دوش  
 هوا اند کرد و هوا را این بختی چون دل عاشق  
 زبنا زدن زکام و کسیر خنجر لب تابان  
 شود بر تن رو مینا هزاران قطره چیده  
 جو انداخته مینا مرکب حلاوه جان  
 صیل باره افشکده سزا خرد دل انجم  
 نیست جمله آورده و لاله در تن ارکان  
 بیان بن کسری زین از زینت لنگر  
 بشکل لاله مالی سوا از رایت الوان  
 شود شمشیر مینا پس ز خون باز چو پسته  
 شود کوه و دین ز کاهری ز کوه تیسره چو قلعه  
 ز آبیب حدیث شه فرود آید جو مایه  
 ز اوج حبس خ پر روزه بوی بحر بی پایان  
 ست نش در میان کرد و تیسره ش در بی شش  
 چشم اندر شب ظلمت جوهرم اندکی شیلان  
 جو او در کبریا انکبوت ز بس فن همدورید  
 ز منت لایق بر خیزد ز لای من علی خان  
 الا انی سپرد عادل کراست که جمله  
 کر آرد دست بر خا را نشاء دپاک چندان  
 با قبای تو زین کرد و شکفت و دو حطوبی  
 و زلفا من تو زان کرد و کن چشم جوان  
 و جلالت تو خن خدایت بر زم اندوه تو  
 اهل را دست نه بارت بجزم اندر کند همان  
 اگر چو آب آسم و دیبا کرد و بیکر حضرت  
 سر آس باس تو کرد و در بوماسته بر بان  
 در سنگ و آرزوی موی چو کانت بود دایم  
 مقررانه چو کوی و کلک خنده چو چکان  
 اگر چه تو نه از من سلیمان بن داود دی  
 و کمر چو پستی از نسبت مرسی غی غبران  
 سزاست چون که جمله تو باشی اکبر صمد  
 کند چو شود طاعت تو باشی عالمین  
 با عجز بنوت کر کنی چون انیس دعوی  
 سمندت بر به و حجت کندت چو دیوان



ترا بیهوشی که نوشی با دود مجلس  
 غنی و مسرور و ساقی قیج پر وین پیران  
 ترا بزمه ان وستی که جویی کیسه در میان  
 فرس کرده و علم شمری که جزا سپریوان  
 شود از آنکه در امر تو گردد خطه عامی  
 شود از آنکه در امر تو گردد خطه عامی  
 بخشم اندوخته ز توین جسم اندر حبس خنجر  
 بکام اعز زبانی نوح بکن اندر حبس بجان  
 چراستما در آن مدت که رفتی سوی کنگر که  
 سبی دولت سیمون چون ایزد و منان  
 چرا نشانان نزد انگیزه بادت دیدن جاد  
 زیادت کرد اقل و زانرا خا سپه سلطان  
 ترا آن رفت بر لبه سبز زاده ز کیوی  
 که وصف او انداخت اگر نداند شود حسان  
 و زان بر او شریقی ترا گذاشته و نقش  
 کند او نام را عجب بکنده افهام را چیران  
 بیان رویت در لایت مایون فال و منسوخ  
 بکن رایت و بایت مبارک که صفت و عالی شان  
 ز کعبه این بروقتی ترا از مجلس عالی  
 بود اقبال دیگر کون رسد نقشه یکسان  
 ای خلق لطیف تر نشان رحمت ایزد  
 دیدات شریف تو حلیل حدیث بیدان  
 اکنون چون فضل خود و زنی سپردن با روی  
 فراز آه نشاط افزای و بنم آرای وستان  
 زلف و خطه بران خوش خدای بیک بشو  
 ز دست ساقیان کشده جان کران پستان  
 بناید و در شستن فایه در این ایام کیست  
 کب از راج و نوا در اجتهاد از رنج و کشتان  
 خداوند اگرستم بصورت غایب از خدمت  
 ز جوهر عالم جانی و دور گشته کردان  
 سرای شست جودش مرا او بخشیده در دل  
 شای شست چون دانستم مرا انجمنه با جان  
 جود ج بر جود شد مرا از جود تو دفتر  
 جود ج بر جود شد مرا از جود تو دفتر

امانت گسیل بر وید و در تشرین  
 امانت گسیل بر وید و در تشرین  
 زاده و در پنج خوروی و اسکت رضم و شنبه  
 جوشم ز کس گسیل و جسم لایق ان  
 ندای فتح تو در کوشش ملت با و پیوسته  
 ردای فتح تو در دوش دولت با و جادین  
 سازه با تو همواره موافق با و در صفت  
 زمانه با تو بر پیوسته مناسبت با و در دید ان  
 مبارک با و بر تو جبهه سر بان و جان با و  
 که هر ساعت کنی عیدی و به خواستی کنی قربان  
 هرگز نفیخت مکان نصرت و کج خطه  
 رایت ویرا بود هر جا که باشد گنگر ش  
 فتح هم را از دهن سر راه و نصرت را بر  
 داشت کج و کیمین سیر ارجی مگر جنگ  
 ببلوان ملک ایران شمشیران بشر  
 سینه جبران شد بلبالدین که عکس تن اوست  
 چون شیطین باشا اعدا را گاه ضرب  
 آن بید دولت و دولت زنده زو و زو  
 آن امین ملت ملت کرد زو و زو  
 بید فرزانة فی روی این ایکی که او د  
 ایچ و او دوا فضل و شان عالم بر سپر  
 چون سار بر زمین و چون منیا را بر غلم  
 روزگار از خدمت درگاه او جود سر  
 ی رعنای او مس کرد او با باشد سبا  
 روست نای ملک دمای دولت و بانی بقا  
 ز دست و دوش صد و دان سپند و ز سپاس بر  
 جود ج بر جود شد مرا از جود تو دفتر  
 جود ج بر جود شد مرا از جود تو دفتر







رافع شد از اسپه جن بارگاه خردان  
 کج شید بر اسپه جن که درگاه  
 بر سپیده دم کنون در پستان و گلستان  
 خیزد از مناسبت و آید از جل نقش  
 بطن جن بخت نشاد و نمازان بر جن  
 قربان جن عاشق و ذوق داناان در کعبه  
 در جاکست عاشقانی که آید بیک  
 کل جودی بخت و لغز یاسه سپه  
 ز شود بی کلی درین ایام مردم را سپه  
 ای خداوندی که راست را نیست شک  
 وی خود مدی که بخت را نیست شک  
 چون برین از منور غاتم به غیران  
 یافت خا و دم از منور و فضیلت بر کرد  
 گشت بایت لطاف از جرم و رسم بر  
 گشت بایت لطاف از جرم و رسم بر  
 آید کای آن شد از منور و فضیلت بر کرد  
 صدر را اطراف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 عدل را انکاف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 ای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 دای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 گشت بایت لطاف از جرم و رسم بر  
 گشت بایت لطاف از جرم و رسم بر  
 آید کای آن شد از منور و فضیلت بر کرد  
 صدر را اطراف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 عدل را انکاف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 ای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 دای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم

سب ازین تا زنده باشم زمان در منور  
 سب ازین تا زنده باشم زمان در منور  
 بر زاده صاف به ایح و اطراف جن  
 بر زاده صاف به ایح و اطراف جن  
 آید از منور و فضیلت بر کرد  
 صدر را اطراف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 عدل را انکاف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 ای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 دای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم

ای انکاف از منور و فضیلت بر کرد  
 ای انکاف از منور و فضیلت بر کرد  
 آید کای آن شد از منور و فضیلت بر کرد  
 صدر را اطراف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 عدل را انکاف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 ای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 دای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 گشت بایت لطاف از جرم و رسم بر  
 گشت بایت لطاف از جرم و رسم بر  
 آید کای آن شد از منور و فضیلت بر کرد  
 صدر را اطراف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 عدل را انکاف آن از منور و فضیلت بر کرد  
 ای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم  
 دای شد و دای تو در عالم به سپه و ذی علم



ز ایشیای مملکت مشرق و مغرب      مستند و لوی ملک بشیر شود شد  
 آنچه این که جوهر ای قیاس      در کمال و ناز و دوران پیر شود شد  
 تیره تو در ملک بشیر و متنا      شیشه تو در مسر که غلب و کبر شود شد  
 چون دیو و پستیار و شاد و راه      تاج تو سیاه که درون ظفر شود شد  
 با زلفت و دای و کن و شاد و صفت      خورشید و شمع و زین و کبر شود شد  
 در جسم شرف ای مرغ تو و آن کشت      در چشم لطف و سم و مرغ تو بهر شود شد  
 تا دست کند آتش کند تو بر او زخت      چشم دول به خواه تو بر او و دوش شود شد  
 ای شیر دلی که ز رخسار تو      در کوه بگردار کشت زار شود شد  
 اندر انداز و بیابان جو خزا      به مشرق و در هر دو و در هر دو شود شد  
 سر سپرد و در خانه آن شده و کشت      پس چو در جهان آن طوطی بهر شود شد  
 کام و دین و لاله و گل و در حد و کشت      از ناله و باران سر بر در و کشت شود شد  
 از بند و پر و پیر و کجا و صفت کشت      از طاف و زمین و در حد و کشت شود شد  
 زبید که شود و ساخت باطل و دست      چون جل و دل و دست بهر شود شود شد  
 ای که سپید ملک عالم عادل      از ایت و دای تو بر از زینت و شود شد  
 از قدرت و قاعده و توبه و کشت      در صیبت تو دشمن تو خسته بکشد شد  
 در توبه و توبه و کشت      تا طبع سلیم جل جنت کند شد  
 از صفات و صفات و صفات صفاتی      چون مرغ در ای شد و چون درج در شد

هر که آن شد تو قضا کردی  
 هر که آن شد تو قضا کردی

تا خورشید تو از چو در و در کشت      تا در هر دو و چو در و در کشت شد  
 اجباب ترا به که تو در جهان با      که ای ترا و که تو در کشت شد  
 تا نره و شد از کتب حکم که دکار      بود و فایده این از بدیل ملک بشیر  
 شمر و عادل و الدین و الدین که است      اهل دین و خلق دنیا و دین و پستی  
 آن خدا و دای که فغان و قصور و رای      در مطالع کمال و دبا شدند دایم مر جبار  
 این یکی که است لای آن یکی چریت      این یکی خدمت که او آن یکی توبه و سپار  
 مستحق بود که بگذشتی و اهل بخیر      که خط است و جان این حکم که دکار  
 شد و حکایتان باطل و در خانه و شاه      شد و استخوان بنان و فضل که دکار  
 که ز در و احسانت و از سیرا خزان      خیر و شرف و خیر و دین و خیر و جبار  
 و همایون و از شب و خدمت و ایت شمل      اختر از سال و در طاعت و ایت کار  
 در جزین باشد هر اس و دایر و دایر      اختر از سال و در طاعت و ایت کار  
 دولت او و تاج العود باشد و پستیم      غلت او و کوه و کوه باشد بایدار  
 تا نصیر او بود و موار و رب العالمین      تا شیر او بود و پستیم که ککار  
 دین و دین و ملک شاه و جاز و بار بک      عودا و شکر اقبال و دینا و پستیم  
 نایب سلطان سپاه که و با اسد و تیغ      انکس باکن و هم نامش و زخم و ذلالت  
 دوست از میران چو در و دایر و دایر      دوست از شاهان ایرالم و دین و دایر



دوش ملک و دشت را مست بود طاعت  
کوش دین مصطفی را بر سر پست او که شهادت  
حکم داد بینه خاک و آب او پند و ۹۰  
خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده باد  
نه شراب کین و نه جانی باشد  
نه شراب کین و نه جانی باشد  
مر کین او که بجای جلد غلضت کند  
زبان کند گفت الطغیبت خریشت اگر دین برادر  
همچو سیرخ از نیب سیر او در بادید  
همچو سیرخ از نیب سیر او در بادید  
در سماران کریم بصره کرد و نابدید  
در سماران کریم بصره کرد و نابدید  
ای نه بخت و سپستان برادر در دل السلام  
ای نه بخت و سپستان برادر در دل السلام  
صورت او که گوشتش قصر فرود در هوا  
صورت او که گوشتش قصر فرود در هوا  
از سیرخ زهر در کین و آب تو  
از سیرخ زهر در کین و آب تو  
زبان در شک خاره آمد بدن بزم بیدید  
زبان در شک خاره آمد بدن بزم بیدید  
این بزم بذل دست تو شدت از پناه  
این بزم بذل دست تو شدت از پناه  
تو سارک شدتی بر باد شا و یکنوازه  
تو سارک شدتی بر باد شا و یکنوازه  
از دوان وقتی که سوی غار جوی از سر رس  
از دوان وقتی که سوی غار جوی از سر رس  
جیره و ستانی که غار از شفتان کشی جگر  
جیره و ستانی که غار از شفتان کشی جگر  
با بختان استند بود و بر احوالست بیانی  
با بختان استند بود و بر احوالست بیانی  
غوریان چون یافتند از مقدمه اقرار الهی  
غوریان چون یافتند از مقدمه اقرار الهی  
و اکنون تا بینه و بر نه و چون جسم و بر نه  
و اکنون تا بینه و بر نه و چون جسم و بر نه

که رگین شد بنان از خون که بجای عیب  
که رگین شد بنان از خون که بجای عیب  
نختر زهر آب و دود برق الهی شسروغ  
نختر زهر آب و دود برق الهی شسروغ  
کو ساد و سر که بر باغیان نالده سخت  
کو ساد و سر که بر باغیان نالده سخت  
عمر احمد چون نهی لاله دل زد کرد و خون  
عمر احمد چون نهی لاله دل زد کرد و خون  
غیرت نختر بر جگر فرود برده غرض  
غیرت نختر بر جگر فرود برده غرض  
خون بجان چون لاله از بر نه و تنغ سندی  
خون بجان چون لاله از بر نه و تنغ سندی  
از کینک تا بر سناک الماس رنگ از بر حرام  
از کینک تا بر سناک الماس رنگ از بر حرام  
و دیار جگر رکن و سنا چادر پوشش  
و دیار جگر رکن و سنا چادر پوشش  
ای سناک کز نیب سیرخ و زخم زده گشت  
ای سناک کز نیب سیرخ و زخم زده گشت  
کو ساد و سر از شیشه تو شدت چون خاک  
کو ساد و سر از شیشه تو شدت چون خاک  
تو بد آن آتش نشان چون یاد و جسم ابدار  
تو بد آن آتش نشان چون یاد و جسم ابدار  
تا سیرخ آن دلایت را کشی سر بر  
تا سیرخ آن دلایت را کشی سر بر  
یک کینک که از جگر دین بخت انتقام  
یک کینک که از جگر دین بخت انتقام  
بعد از آن سوی دمار نه زشتی با لشکری  
بعد از آن سوی دمار نه زشتی با لشکری  
لشکری باطل کز ایشان داشت بر یک کا جنگ  
لشکری باطل کز ایشان داشت بر یک کا جنگ  
بل گمان بر هم کشی لشکری را بر غلام  
بل گمان بر هم کشی لشکری را بر غلام  
که توانی نه خود را از دود کرد و لشکری  
که توانی نه خود را از دود کرد و لشکری

کشش بر لعلی که در احسن آن بود انگار  
کشش بر لعلی که در احسن آن بود انگار  
فوج سیاه جگر بر سنگ سینه قطار  
فوج سیاه جگر بر سنگ سینه قطار  
تینا در جگر که بر طایفان که سینه زار  
تینا در جگر که بر طایفان که سینه زار  
چون دل آن اسبان و چون آن کوکب  
چون دل آن اسبان و چون آن کوکب  
قوت نامک زهر تارک بر آورده باد  
قوت نامک زهر تارک بر آورده باد  
بر مثال زلاله از بینه و مرغ نو صبر  
بر مثال زلاله از بینه و مرغ نو صبر  
و زهر تارک تا شری اقتباس گون از بس غبار  
و زهر تارک تا شری اقتباس گون از بس غبار  
تینا پر زهر کون دین با سپاه و دار  
تینا پر زهر کون دین با سپاه و دار  
جان او چون قوتش نام و زهر او چون قوتش  
جان او چون قوتش نام و زهر او چون قوتش  
حصنه شایع از نه سیرخ شش و چهره قنار  
حصنه شایع از نه سیرخ شش و چهره قنار  
بی عدد بر رسم کند زان کرده خاکسار  
بی عدد بر رسم کند زان کرده خاکسار  
وزر شیشه دای با سینه و زینار  
وزر شیشه دای با سینه و زینار  
با جفا جویان لغت کردی بجای و عقد  
با جفا جویان لغت کردی بجای و عقد  
تیشان خارا شفت و تیشان دندان که  
تیشان خارا شفت و تیشان دندان که  
قوت و شرم دل چرخ تن استند یا  
قوت و شرم دل چرخ تن استند یا  
در زمان بر رسم کند زان کرده خاکسار  
در زمان بر رسم کند زان کرده خاکسار  
بنده و ار آمد بطاعت میش او بی انتظار  
بنده و ار آمد بطاعت میش او بی انتظار







طبعاً زنده و بادای تلخ و گشس روزها زنده باد از مسیح در بیم  
 این سر را مثل و اسایش دارایش اسم سلطان دانست و زنده اعظم  
 سر و دین سپید که بخت با شد پیش اوقات افلاک هر ساله بنعم  
 شهر یاری که ز بس زحمت شایان با شد روز و شب در که او چون کوچ بیت حرم  
 زایل از ایتاد و نعت ویر و زنی و فتح چون روز از صحن و بیم از جسد و اندیم  
 تا بجز نیست که قدر انعام بر بیم تا شکر نیست که طعم گزاینده و بیم  
 چشم سلطان عظم شاه و شمس باد چشم اهراس ز غنای به شد چشم بیم

سوخ شد روت و مدوم شد سخا در هر دو نام اندوخته بیم و گیمیا  
 شد و اوستی غایت و شد زبیر کی شد و دپستی عادت و شد مردی جفا  
 کشتند از کوزه سر و سهای خلق زین عالم خبر و در کردن سپه و قفا  
 هر عاقلی بر او دینا نده مستحق بر قاضی بدامیه اکتفا  
 و اکتس که که بداد و سستی کون می کا در میان خلق میزند جرم کجا  
 و یو اند را هسی نشا مد و شیار بکا نده و سپه گزیند پر اشن  
 با یکدیگر گشته می بر هر کرده اکر از کزان نتوان یافت بکریا  
 هر که سوزی کبر نماند بر مس عیان هر که آیت گشت بخواند بل آتی  
 با این سر که که کرمید و عادت از او را سپه ز قاضی بود

از سر می ذلت و ز سر کشتی از سر من گوسپه تواجیح نه سپه  
 ز سپه نادر ایند احسریان با با جانان که چه بصورت بر اجم  
 از دشمنان خصومت و زود پستان با از ضعیف من ز سر و دمان و چیز  
 بر دشمنان سپه نتوان بود بود تمین بر دشمنان سپه نتوان کرد و گنج  
 بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی وفا قوی و سازفت من که مضمه اند  
 شمشیر جبر بکن نماند بکینه تا من جسد بختن سپه آن قوم را نظیر  
 زانکه بود به سوی جنگ از او با این بود صورت ایشان عجیب تر  
 کز اینک غلم یار بر اسپا زینان سر و اندو باک در  
 همچون از اشارت اکتفا مصفا کرد و سر از برای معانی قلم بر است  
 در موضعی که در گفت موسی سر و عصب تا جابرسکند من ناموس جادوان  
 تا جابرسکند من ناموس جادوان ایشان بکنند و خلق یا بند رستخ  
 جویند کی که بفرق را بر جسد نیکو که بی طبع و روح را محس  
 چون عجب که کزان نر اجم ز نیا با فضل من باشد خورشید را دکا  
 باطلع من باشد خورشید را دکا با فضل من باشد خورشید را دکا  
 بگوشتش را از سر که زنی بگوشتش را از سر که زنی  
 از آن سر که زنی بگوشتش را از سر که زنی از آن سر که زنی بگوشتش را از سر که زنی



و با طهر نسیم و بارای من نسیم  
 عایست منم به وقت چون ملک  
 بر دست خنای من و لیس  
 بر کتبه زبیده و نشیده شب کسی نه من  
 در پای جاهدان نه کتبه ام کهر  
 وین خشت بر کتبه است یکس  
 و افشا که او بخت من سپهر در آورد  
 و در لقی جدید شود روز معاینه  
 اهل روی کون شناسند حق من  
 مقداد اقباب خداوند و بان  
 انگاه قدر او بشناسند بر زمین  
 اندر منصف باشد او را در خط  
 باری من مرا که نیست زین قبل  
 و از من کجا مضاحت بود روان  
 لیکن جود من از بنای منم از کس  
 دانست من که او می شناسد  
 و اگر کام من نیست بر نه و از

از این کشتن بعد از بخت  
 زبان سان که کشته بسیر خویش کرد  
 در فصل من کشته بسیر موصی حد  
 در نقص من و من کشته جانی رفقا  
 یا همان من کشته جانی با عا صدان من نماینده حبس صفا  
 مرد آن بود که در دست او بود بجای  
 و نسبت الجان و نشسته اسما

ای نایب دایح و سیر ابر صود  
 دو از جن زمانه و سپتیار و جفا  
 نوازش نیست و کنی باغ بر همد  
 نقاش نیستی و سبک ران بر همد  
 که بزد کرده از تو ملک و در بزم  
 که لاله کرده از تو حد و در دور  
 ختم بود همیشه از انام تو جان  
 که چنان جسم تو تیران یا فن اثر  
 که پر ز خنای عشقی کنی جن  
 که پر ز عشق و علم وین کس شمر  
 آرد میش است از مکتوبات و جلد  
 و اسامی است از بکات و تود که  
 که لاله از نشانه تو باشد سلف عشق  
 که نگار نیستی تو باشد کتبه سر  
 که بری زمانه که کشته ساجا از دم  
 که بی سازه که نیا ساجی از من  
 که می شود در می تو ز کتبه کون تو است  
 که می شود فصل تو کتبه کون تو  
 بل جسم جانی کسری و بی شمس هم شمار  
 بل دست من بزدی و بی پای و سر  
 که بر طراز ای شود سبک من  
 که بر خا و ای زار است شمر



بر خواند در نیست ترا ساعی مقام  
 دیوانه دار نیست ترا طعم مقدر  
 گاهی بیشتر بینی و گاهی بیشتر پس  
 کاهی حدی علی حسری و گاهی پس  
 در باغ و درای جلوه سپید وقت تو بهار  
 چاده از شایق و بر سر دانه از خضر  
 که کیه از سوی تو نیست نبش خم  
 که کرده از خرق تو چشم شکوفا بر  
 ایغز از تو با کل و لاله زمین و کوه  
 چون ابر با پستار و چون دود با شرر  
 که پر ز گلنای شش کنی زمین  
 که پر ز طبعی شش کنی کج  
 که از تو کو سار به از بار تا بس  
 که از تو جو بیار بر از تو دمار از  
 ای که هر که مانی از ذات و در صفت  
 جانده اگر صفا و گاه ترا که صبر  
 وقت بیدار دم جو برای تو بهستان  
 یک ره بسوی چشمه نشا بود کن کور  
 و آنکه تحت جلی را تو حسرت کن  
 بر حواجر و اطمینان صبر و دور  
 که است آیت کم و درایت خضر  
 که بود فضل احمد آن ملک فضل و گاه حمد  
 صدی که یافت جسم عالی از دور و ان  
 بر با چاک و ریت او نیست در علوم  
 او نام را مجال نه انصاف را انگر  
 غیر و حقایق از نفس او که بیان  
 زان سان که دانه کهر از قطر مطر  
 از او کی زیست او گشت نتجیب  
 فرز او کی زیست او گشت سیر  
 از او نه دیده نه از او نه عیان  
 فرز او نه از او نه از او نه چهر  
 ای عالی ز غا ط صاف نیست پر طرف  
 وی گشت وی ز غا ط جار نیست پر فقر

شش و فسرید شش چیز کنگره  
 دنیا بی فسرید شش روز و شب  
 از دل گرم ز طبع روت ز من طعم  
 اگر کف خفا خفا ز خلق لطافت ز من  
 چون از تو بین نبات ز کان از تو نایب  
 چون کتاب ز کوه جواهر ز من شکر  
 حواجر و درایت ز بار منایب  
 پیوسته و شش بود ز منایب  
 زان کسب درستان تو اندر ز من نفع  
 ز این مرغ و شمشاد و این جبرج خضر  
 از صفت ز من تو منقوش شد سم  
 با سیرت بی تو منم شد سپهر  
 خواهر ز طبع و رای تو هر روز زار من  
 زار من و سونت و غم زار من  
 تو ای که کرده اند به نزد تو اخلاط  
 هر یک با تقایب شده در ادب من  
 در غفلت صد روز ما بند بخت من  
 در مجلس ملک جانده مشهر  
 ایشان تو را بسند در او صاف و تو در ان  
 ایشان که اکسند در انوار و تو فقر  
 ای لطف من ز شکر تو حواره پر گشت  
 وی طبع من بوضوح تو شکر تو بر خضر  
 آنکه که کعبه بود مرا از لقای تو  
 گفتم که روزگار بیا از جان من  
 هرگز بخاطر من گشت آنکه روزگار  
 آن قاصد به غم دل من گشت در کار  
 طبع روزگار گم نیست هم صفت  
 چون غم با غم تویت و چون صند با کدر  
 اکنون نیست تو شب روز نامه ام  
 بسته لب و شکسته دل و درخت جگر  
 که چه ساقی کزین در میان ما  
 تو می بینی چشم زنده او نه دادگر  
 کایم سیرت تو حوا طر که سپهر قدس  
 بسته لب و شکسته دل و درخت جگر



بی فطرت و عباد سببی کنون  
بر چست بستاند و در حیت بی کرم  
مجموعی بشت بود نیز از جمال تو  
تا که شد از فراق و تباریکه چو شکر  
باغش و در همیشه رفیق و قرین بود  
با سیرت تا که در صورت برتر  
هرگز در سیرت تو بریده بهادش  
هرگز در صورت تو بریده بهادش

ایا دین را افکند کشته را بکشان  
ملک را نیست بی دای تو دوران  
امارت را بقای شست عهد  
سعادت را بقای شست برهان  
چو تو هم که بنودست و بنا شد  
چو بخت رخ طبع و سخن و ان  
می احسان کن با خلق و ایم  
از ان که دست ایزد با تو احسان  
می داری عزیز از ادکا ترا  
نه کعبه این عزیزت که دزدان  
خدا و خدا اگر حبس پیش ازین عهد  
زمن و گری بود اندک خراسان  
کنون بر شد با قبایل و قبولت  
نام من همه ایران و توران  
بشکل تو مرا بشاخت ضرر و  
بسی تو مرا بشاخت سلطان  
بهرین که کردی پیش مختصم  
سر عیشم رسانیدی بکیه ات  
اگر تو نیستی خب تو نبود ی  
چو اوستی مرا داد ای کیمیا  
رسید از تو به اینج پادشاه  
که من بنده ندارم پیر آن  
پیر آن فرموده در خجست من  
که شکر آن توانم گفتن احسان

و این حسن بختی تریقت  
بهمانی را سخر کرد و توان  
بنگونی شکر تو گویم که جسم  
شده است از که متنا و تیران  
ترا سپتم ز جان و دیده و دل  
و عاکوی و سوا خوا و دشا خوان  
چو هر گنگین که باید داری اردو  
بکن در قسم آن کایه در احسان  
جهان دانم که خواهم یافت مودت  
ازین به تا سر ادرش بود جان  
ز تحریف تو تشریف دگرگون  
ز تحسین تو بکین دگرستان  
الا تا عود و غیر خیزد از کعبه  
الا تا ز دگر کوه سر زاید از کان  
پس بدست باد مودت و مساج  
خدایت باد چو پسته کعبان  
جهان با تو بخت کرد بخت  
ملک با تو بخت بست بخت

نه ای اصلح آموذ سوی حضرت سلطان  
را تا که چو موسی را از سوی حضرت نردان  
زمن بنده سپهر ابا شد که از شاه کی کنگر  
خدا ای این بشارت تن شاه این بشارت  
در این فرم باشد که شاه مشرق و مغرب  
فرستاده نزد من قاصد نوید سوی خلیفان  
خدا و نه جهان پیچ که جسم هیچ میدد  
نهیست و نخواهد دید ز تو بگو بگو  
نه خلق را جواد و الهی نه دنیا را جواد ضرر  
نه گیتی را جواد دارا نه عالم را جواد سلطان  
ز دای زار من دولت ز غلامش گیتی  
ز علم با من علمت ز تن قاهرش ایمان  
چو عود از زینت کعبه جوفرق از طبع افر  
چو طبع از وقت دانش جویبار از سبب باران



سالی شش او را از قهر و زیت پیاده  
 سراسر ای دوست و برادر و زیت سار و دین  
 مولی صاحت کرد و در نیز شش که غریب  
 زمین پر زلزله کرد و در شب پر زلزله  
 اندام بر مده بر کردن کرد و ان فصل  
 اگر حسب بر مراد او ساد الله کند دوران  
 معون او نیست که کور شیر شزه را کردن  
 ز عدل او بپسند مودنا را کرده را دغان  
 جو نوشد با ده در مجلس چو باز کوی مدین  
 چو بر دشتین کین آرد چو در هیچ کمان گیرد  
 سپهر او را سز در کس شبان او را سز در کس  
 پیل او را سز در کس شبان او را سز در کس  
 زاسب باد پای دست خاک اندر ملکیده  
 بیاید چشم کرده و سپهر بر سیکه خارا  
 ای شاهجی که در وقت در خیر و خشم خلق تو  
 منای کینه خضر منیای کوب از سر  
 اگر بینه منک آسیب شبان کحل جوش را  
 چنانکه ارکان طورا ز میشت روز نجل شد  
 سبوی جادیز است جادیز از دکان خرد  
 بزم مست سکر اندر فی بدست لولو از دم  
 شدی شکر دیده از خطه و جادشت جمل عالم  
 شد اندر روز کار تو عجب الله کنون اجل  
 با قبال تو شش نام نه بر تانیده نودانم

ز می ناسته اعظم ز می زمان ده عالم  
 ز می دانه خاتم ز می خشنه بکیرمان  
 تقاضای ترا جبهه قد روح ترا حلق  
 غلزدنی ترا کوب اجل بر تان ای کمان  
 شست از بزم تو قاصد عجبم از دم تو داله  
 زمین از حسنم تو عاجز سیر از عزم تو حیران  
 لرم بی طبع تو قاصد شرف بی رای تو معل  
 سخاوت تو با طبع سخن با مع تو بیسان  
 ترا مستند از ان گونه که بود ندی سپهر ترا  
 بفر دولت میون بفضل او در شان  
 خاتم دهنه یکس و برین سپند دایم  
 مطیع و سوزنده و مرید و بواض جان  
 از خشت محالفت را جوتم عا در هر  
 ایست ایجاد می را جوتم نوح را طوفان  
 بعد نما تو اسپ بود در از ساحت اعلی  
 که افاد اندران مدت ز خدمت بنده او  
 لیکن اجب بودم غایب از خدمت خود  
 با و صاحب تو و دوست سحری ادا سپیدم  
 دعای خیر تو بر سپند و دم بود چون غایت  
 شای خوب تو صمد او چه زرم بود چون ان  
 اگر شست دور از تو زبان و دم من نماند  
 بجا خلق بی قدرت برکت نظم بی سامان  
 شکر شری شمار شرم او یادم ز تو میکن  
 شکر شری شمار شرم او یادم ز تو میکن  
 الا تا بر کلف پر دین تباد و شکر نماند  
 ز شاد و طبع اجابت چه برین باد و میرسد  
 ز شاد و طبع اجابت چه برین باد و میرسد  
 اگر چه خازد دست بود ایجا که تو باشی  
 بیاید ک با د بوی است عودت خانه باین  
 بیاید ک با د بوی است عودت خانه باین  
 بیاید ک با د بوی است عودت خانه باین



چون عروس پس از نوبت از این سپهر برزند  
 ای ببا عاشق که او دست از سوا بر سر زند  
 چون بر آن ایگل از باده دشتادی پیش او  
 هر زمان بلبل از او پرده دیگر زند  
 که آن آه که مغرب چنگ برده زند  
 وقت آن آه که ساقی بنگر دستا زند  
 پای مرا از او در ساجت گلشن زند  
 دست مردل داد و در این دلبسته زند  
 آید از طلق به سحر از کان زاهد طبع  
 تا زلفش چو طلق تو برادر بر زند  
 چون کند با دوس با جوده صنایع پیش  
 خاک انباشتم صفای صورتی زند  
 هر زمان از برق کردن بر فروز زند  
 تا در ادای خدا و جان سپهر زند  
 یاد شای که نسیم بر آید در آسمان  
 سرهای هر زمانی چنگ اندازد زند  
 که شجاعت روزگین شمشیر چو جیس زند  
 سال به در سوگب او شایه فغان کند  
 روز و شب بر در که او مژده قیصر زند  
 همه به ایام برود و چو شیرت کند  
 ز راه ایام خون که در او خنجر زند  
 چون فریدون دست جباران فرو بند کند  
 دست در تراک آن شاه خیزد و فرزند  
 هر که سوی او چشم دوخته در نشکود  
 مردم دیده پنهان ویرا بگش زند  
 که دوازده رکش در جبهه آفت حیات  
 که سنده شرکا جسم کام برود زند  
 نه تو بر سر که بر تو چو سپاه ایگی  
 چنانم او معاذ الله غفلت زند  
 که چه جویم خراسانست دارالکلب او  
 تو پیش تربت محمد و محمد زند  
 بر هر آن بهر که کلاه خطبه نام او زند  
 از ساروج الامین بپوشد بران زند

در جهان هر دستری که رخ او خالی بود  
 از ملک کنز الخشب آتش دران آفرید  
 که در از ترکیب منت اختر کجاست منت  
 که در کعبه باز بر طغی ز دست اختر زند  
 آب با آتش خاک آسمان او از غفلت  
 که با جلا بر جبهه آگین او زند  
 روز و شب باشد چه کردم خانه پنهان کرد  
 خصم از بس که دست از غم باز کرد زند  
 جادوین از غیرت فیناگران بزم او  
 زمره زهره اسی بر آسمان فرس زند  
 که محل او قدم بر کوشش کردون زند  
 که حلال او علم بر کوشش محروم زند  
 ای چند آذنی که هر کاتار تو بیند عیان  
 آتش انداخته خشم آزار آکنده زند  
 نیست از تاثیر اجالت عجب که آسمان  
 بپوشد بر خاک سم اسب بر چو چو زند  
 تا دناق او بدیدار تو شدار اسپند  
 خبر شادی برون کینه خشم زند  
 که تیرین سحر چینه که حکام حکار  
 خبر شادی برون کینه خشم زند  
 می می خور به ساج مطهر که کوشش زند  
 و به داده کله بر سر قیصر زند  
 بر بیدار و بیدار بیدار و بیدار زند

می کند تقاضای بخت سلطان  
 سپهر ۲ ایتم ۳ ارکان  
 کجاست دست رکار این رجز را دارم  
 حرکت ۴ عمل ۳ دوران  
 سر سلطانین سپهر که در پناه دین  
 ای ۴ دولت ۳ ایوان  
 دوستی که بخت می شرف پند  
 آگین ۲ بهر ۳ و دیوان  
 جز در دولت و دیدار او سپهر نماند  
 سپهر ۲ سپهر ۳ ایران







بود مجلس اور روز و شب نمانده سرچرخ	کتاب ۲ باد و سپهر و کبریا
همیشه تا جل و کعبه و کان می زیند	نمود و دیگرا از هم جهان
فتوح و ملک و بجای ترا سپهر چرخ باد	شمار ۱ اگر دشمن ۲ بایان
سر مخالفت و جزم خود و جان حسد و	بگیر ۲ بر کن ۳ پستان
ترا بین و معین و تیرین سپهر بادند	مقتدا ۲ دولت ۳ یزدان

ای یاسحق دین مصطفی را اختیار	دی علی الاطلاق ملک بادشاه قهار
بر بی احم ترا داد دست یزدان ربیت	و زنده عالم ترا کرد دست یزدان احیاء
ست بر تو تیرت تو مقصود دور آسمان	ست بر فرمان تو سر دقت حق و دکان
نمود با عورت عجزت بر کند جنگال شیر	مور با جاست بخت بکشد و بنال مار
می کسار بزم تو خورشید باید کاه جشن	پرده و آفرینش تو جسد شاید روزیاد
سپهر ساد کرد و از کیست تو چون کسب سبزه	خاک تیره کرد و از همسر تو چون روز عیار
هر که از چون تو عجز نری و زدی کی دیدم ترفعت	روزگار کش کرد و از خود آسایش کرد و خوار
خواه از خود تو دهد در پاسبان سپهر	خواه از دست تو در خوار می از زمینار
مهر تو آیت سازنده اهل از انکه کش	کین تو آیت سوزنده اهل از انکه کش
آسوی ماده بیون عدل عالم پرورست	هر منده بنامش شیر نر از در غنزار
شمس با دای درخشان تو باشد چون ماه	بحر بادست و زلزلان تو باشد چون بخار

عزم تو کرد و جو گشتت بخی و بجزات	گر به اندیشت جهان از آسمان سازد
اور کرد و نرانتا شد بی رضای تو اثر	کج قادر و ترانتا شد با عطای تو یار
هر فراتر اگر ترا سپهری بنودی با خدای	هر زمان در حق تو بری کردی شهنشاه یار
بر بر خشت یا غنی و سپهری از تو آسمان	انجم و سپهر به بر گشتت تو کردی تبار
هر چه سلطان خلق دادست که مرکز مثل آن	کس ندیدست و نخواهد دید تا روز شمار
باشد اندر جنب استحقاق تو اندک سوز	کر تر از هر روز و فرایده جانت ترا
ای خدای مندی که هر خورشید را فرمانی	میش تو آید که بر سپهر چه جز از بند و وار
تا بود جانها قرار اندر تن من بیکر نامان	جز بند کاه بیا یون تو کند نیم مترار
فی را هم خدمت و هر دو سواست کام	نه در اجز خدمت و سکر و شای خست کاه
تو بخار و جود و خورشید و دریا می و	نموده کرم ز اقبال تو کردم نامه ار
از برای آنکه از خود بشید و از دریا شود	سپهر لعل آید از آب در شاموار
تا بحکم از وی دارنده عالم را بیا یی	سبح باد و طبع خاک و من آب و فصل نادر
با در خدمت بی زوال و باد عزت بی فنا	با در کجاست بی قیاس و باد جاست بی کفار

ای ابرو دوزخی شیار دوزخی بانی	که از کبریا بیا سپهر و شاموار
جو بر کرد و نرانتا شد بی رضای تو اثر	کج قادر و ترانتا شد با عطای تو یار
هر فراتر اگر ترا سپهری بنودی با خدای	هر زمان در حق تو بری کردی شهنشاه یار
بر بر خشت یا غنی و سپهری از تو آسمان	انجم و سپهر به بر گشتت تو کردی تبار
هر چه سلطان خلق دادست که مرکز مثل آن	کس ندیدست و نخواهد دید تا روز شمار
باشد اندر جنب استحقاق تو اندک سوز	کر تر از هر روز و فرایده جانت ترا
ای خدای مندی که هر خورشید را فرمانی	میش تو آید که بر سپهر چه جز از بند و وار
تا بود جانها قرار اندر تن من بیکر نامان	جز بند کاه بیا یون تو کند نیم مترار
فی را هم خدمت و هر دو سواست کام	نه در اجز خدمت و سکر و شای خست کاه
تو بخار و جود و خورشید و دریا می و	نموده کرم ز اقبال تو کردم نامه ار
از برای آنکه از خود بشید و از دریا شود	سپهر لعل آید از آب در شاموار
تا بحکم از وی دارنده عالم را بیا یی	سبح باد و طبع خاک و من آب و فصل نادر
با در خدمت بی زوال و باد عزت بی فنا	با در کجاست بی قیاس و باد جاست بی کفار



کمی بر کوه تنگ شایسته پای و جایش  
 خود امن در ملک دوزی زین چشمت امیزی  
 کسی با باد انازی کمی با کوه و پاری  
 بختی مردم چنگی که خشت تیغ در جنگی  
 سیر سیر بر چمنی ندیم ماه کرد و پی  
 ز باران هر زمان جو کنی پر لولو لالا  
 چراغی چاکلری تناسی خدای سیری  
 سرازری که در عالم بند دست و نباشد  
 کلاش چون دم عیسی خیرش چون دل یکی  
 زبان کرد و مسکرم دمان کرد و مسکرم  
 وزان چهره سال و در کلف و در کیش  
 ایار ویت و پسر و زنی گفت و دو و نندی  
 هر و پس ملک را از یورک پسر و جودا اختر  
 که کوشش کرد و فی که کشتش جو جوی  
 ازان چمنی خشتی که خشتی خشتی افندی  
 بجز اندر جان خانه کلید کنج از است  
 دانی تری سال و در زهد و تو که و بیک

هر اعدا کین آری جبر اجاب ز باری  
 جبر سیر از دوزخ و زمر اجاب از زین  
 که خشت بر دپانچ که کین سیر خاشی  
 کلف مت ملک دینی امل پرور اجل کینی  
 ایام شاعر و از زهد صحت و الله عاجز  
 که در اصل امید که چشمت جو جیشی  
 هر و در فضل دوزی که کین از زهد افندی  
 زلف و مطرب و کشتی خشتی خشتی  
 ای که در سر راه هر کشت خشت و سار  
 عروسی مینی اندر خشت و شرف و افندی  
 ز خلی و خشت و ایام بر و پسر و جودا  
 که از روی خداوندی کنونی را تو پسر و جودا  
 الا تا از کل و پسر و جودا پسر و جودا  
 سادات با در امت و زیاده و زمان جا  
 قضا حکم ترا حلیع خشت و راد و تاج  
 در خشت و کشت و دانی خشت و ایام کانی

شباب در دیداری کباب در بارانی  
 جودا و کوه و لالا جودا و کوه کانی  
 بیژم اندر جان با شتی بر زم اندر جان مانی  
 بخشش خنده ای که کشتش مانی  
 ایام خشتی و خشتی خشتی خشتی  
 که زینت جو خشتی خشتی خشتی  
 بر سیری و پسر و جودا و شتی آسانی  
 زلف و مطرب و کشتی خشتی خشتی  
 میان پسر و جودا و شتی خشتی  
 لطف و خشت و کوه و جودا و شتی  
 خشت و کوه و جودا و شتی خشتی  
 کین و خشت و کوه و جودا و شتی  
 دین و جودا و شتی خشتی  
 میان پسر و جودا و شتی خشتی  
 جان پسر و جودا و شتی خشتی  
 در خشت و کشت و دانی خشت و ایام کانی



ای بنز که که فدای لعل جان بگوید  
از عدم تاورد جود و جود  
صدر کاچه بود الا سلام  
بوالعالم ضیا دین بود  
پای دولت از شد عاقل  
سایه ملک از شد عاقل  
کرم قدرت نامند و  
شرف ذات مست نامند  
ز زمین راجع علم قوت سکون  
نعلت جود قدرت صمد  
اولت از دشمن تریز است  
جادوان چون کلیم حق را بود  
کلمه الرحمن که خلقت تو  
برهای تو قوت کرد غلظت  
بیش قدرت زحل شود مردم  
چون نه تو و تا بحکم بود  
پرستش تو کند ز ملک  
شتری هر زمان تا رسد  
تا بکین تو کرده اند آملک  
این ز خلقت سخن جویند  
وان ز لست مرتضی جود  
ای تا جیس تو کو بار  
دی عطا جبریل تو که جود  
این جود مای فرخنده  
وان جود فضل خدای نامند  
شد بنای هنر تو مود  
شد شای خیر و بر مود  
کلک استیم بذل کند  
در زمان تو هر زمان مجود  
در آفات دشمنان در ملک  
شد زای زمین تو مستعد  
در بکداشت عادت مذموم  
تا تو دید سیرت محمود

از ملک سستی تو قایل و مبتدل  
دشمن قوت هر دو بود  
و بر تلبیس نیست منسوب  
محبوب ایس پستی مطرود  
رای تو شد بر دشتی موصوف  
عسرم تا شد بفرخی مجود  
چون بین نتیجه عسرا  
چون مکن سپار داد  
ای رقیب موافق تو مراد  
وی حریف مخالف تو بود  
این تفسر و زنی ازل مخبر  
دان بید و زنی ابد موعود  
ز اشتیاق رنج مجلس تو  
در دلم آفتابست ذات تو  
که بدم سپه جود تو قسم  
که بایم سپه زشتی جود  
نیست بر حضرت مرا مقصد  
زان ترا غلظت جود  
گفت و کرد نام ز جان و ذل  
بیا قیاس در ان بر غم صود  
دست تو بخدایت و بملای  
خدمت تو بنیست و بشود  
کرج در خدمت تو مقیم  
شد کون بیش از ان که بدود  
ز تو دم از بد پیش خدمت تو  
بخت میون و دولت مود  
تا نه بین ز خانه سپه کل  
آیا سپه زبید خورشید عود  
تا شوق باو دولت عالی  
حاکمیت باو ایراد مود  
خدای عز وجل را در اسرار بیان  
لطف نیست که ان غافلند بیهوشان

ش  
ای عجب در مود و در مود  
معدود و مایه مود و مود  
معدود



سیکس برسد محنتی که در پیش  
 اگر چه حادثه است بی اندازه از  
 بهر حادثه که در وی نه فضل است  
 محققا بر صدق آنچه من گفتم  
 بهر آنکه کز تا شمس جیش در سپاه  
 ز کرب و تیسه حواش جوده انجاس  
 چنانکه نازش اسبابی متعارف  
 شد از غبار و جویان تهر سیه لیکن  
 و کفنی از سپهر و رخ بر کوکب و خون  
 ستاره سحری را بر لبه خورشید  
 جو قصد شمشیر چنان در میل سندان  
 سوی فراز کراشید روح چون آتش  
 ز من با در پیش سکه سپید پاک  
 جو روز و شب را لب را بدین کرده من  
 ز اوج جبین برین تابش محبت  
 در سکر متقض کینه بسته میان  
 میاندازی اوده سال و ماه بخون  
 نه منجی بود از انحراف کاردان  
 و اگر چه در اقصای آسمان بی پایان  
 بهر واقعت که در وی لطف است  
 سبب است صحت حال دنیا و دین بر آن  
 قفا در لزلله در سپاه و کشتان  
 و چون تیسه زمین شد جوخته در جان  
 سحر سبوی جگر و دیار و کشتان  
 شد از فرغ شکر تر از نیکو کران  
 که بر فزاید و بر افشاند در میدان  
 بنفشه طبری را جلالتان

سرخای و بنسرد از نای و اسرغای  
 بر چهره بر بایده ازین منبر فام  
 بجز ضربت شیشه و کز شاکستی  
 چوین است و سنگ دمان و کز کدیر  
 از ان بای نرک و زان کوه و سرک  
 اجل از حسد عالم موبد الا سلام  
 اگر چه در صحت آن قلم را بنزدی س  
 محبت از ان همه رحمت برقت ایزد  
 پرست از ان محبت برافت بر خوان

ای ترا سلطان عالم و ادملک بی کران  
 سال ده و ششاد و دولت بر خشم این  
 خردان در حضرت تو چون خدم برده  
 دین و دنیا را جلالت ملک و ملت را مان  
 نشستی داری بزرگ رحمتی داری تمام  
 تا قیامت بود و خایده بر بان برون ملک  
 با دشمنان و دشمنان را بختند مال  
 می زنده خاقان عظیم دیده و خا و د  
 روز و شب حرم بزم و سپهرت فرخ ان  
 سر و زان در حاجت تو چون قلم سپهرت  
 دین و دنیا را جلالت ملک و ملت را مان  
 صحتی داری بزرگ رحمتی داری تمام  
 تا قیامت بود و خایده بر بان برون ملک  
 با دشمنان و دشمنان را بختند مال



خدا از انصافت می پرور کند و از  
مجموع خیر و برکت و سعادت و شادی  
یکست انگیزت خداوند بخشنده و مهربان  
از خداوندان دولت مر که او مکرر است  
که مکتب بی رسم تو باشد و چشم بی بر  
که برسان قلم مد تو بودی در معرفت  
خسر و دنیا با قبال توئی باز و همانست  
عجود با بخشش چون دزد باشد پیک  
مر که در حالت غار در است دل باز و جگر  
بر مثال و صورت شیر و گمان باشد معین  
نیست کس از بس تو سواره و قریب با قبال تو  
زان قبل است و همیشه و جزایه امر تو  
داد و تشریف از ادا کارهای قیاس  
لا جرم در حبل عالم خدایه کنون  
تا کرامی کردن عباد باشد کار تو  
ای پناه ملک و ملت بیکو و خاضع عالم  
شیر و یار عالم از کعبه رضای تو کنون

از سم غنیمت داده نافع شیرین  
کو چو کل از دست داده در میان تو زبان  
از ملک و زکار و از سپید طبع جان  
چون بر کار تو آید پسر مذبح استان  
مملکت بی رای تو باشد چه چشم بی ادب  
قبضه خورشید نو بختی کنونست و در امان  
دل بدین و سپید بعل لب بطن و سخن جان  
نامه از دست چون لکری باشد کران  
مر که خدمت و ایمان پیش نهی و جگر  
قد حیدر از عباد لب کشت و از عیان  
نیست کس را جز تو اجداد و بدو پهلوان  
بر سلاطین و ملوک مشرق و مغرب ان  
کرده اداد و با نده ماندگار است کران  
از دعای دولت تو نیست خالی کی زبان  
دارد دست مردم کرامی تو خدایه جان  
بیشمار و دین و دولت با و شاهان  
باب حجون به دل کرد و دست و شمعان

تا سپهر ایشان که با خاقان برادر و سر  
چون زنجیر ملک او دیده است و در میان  
کی دادار و که از عسکریان تو سپه نا کار  
تا نه پس دست بزدل و فضل و کرام  
نقش نصرت بر کین و نور عصمت بر حین  
ای را از روح تو پر لولو و مشک و کمر  
ساخت خاتم مدینه اران و اسکان  
از دعای تو زبان نیست فارغ کین  
در چنین حضرت زین بنده نیاید خدمتی  
تا جوری و دلبهران تا بنده باشد نقاب  
ای را از جلال و کبریا و کرامت و کرم  
تا سزد نامم و جاست در زمانه و پستان  
و دشمنی تو روا نم نیست خالی کی زبان  
جسته شای اشک را با و عای و دمان  
تا جوری عاشقان کرده باشد اسمان

ایر تقی الدین ملک بوالفضل و طرب  
نام او منسوخ کرد اخبار شاهان طرب  
نیست جن افعال و خضر معانی را طرب  
سایه ایوان او شد کار کار طرب  
که بجهه پیش او در پیش نهی و طرب  
در دهم هرگز صورت بدی و طرب

ای را از جلال و کبریا و کرامت و کرم  
تا سزد نامم و جاست در زمانه و پستان  
و دشمنی تو روا نم نیست خالی کی زبان  
جسته شای اشک را با و عای و دمان  
تا جوری عاشقان کرده باشد اسمان

باز عوارض بهر حالت جان  
باز عوارض بهر حالت جان











جان زهره و غلام از حق و صبر او آیتها  
 عاقبتی که تو در حق من خبر مود  
 گفت خاتم که با نام شکر آن نفع صبر  
 کرد چه در وصف تو و خدمت زیادت گفته ام  
 و آن زاجال و قبول خیرش این همه  
 از برای آنکه این قوت خدا در طبع من  
 تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار  
 باد و بخت است مدام و باد ایام است حکام

فی دباسش ای سپید سلطان  
 ای بزم از دوزخ و از عجب کار  
 ای دولت جرج عقل را خورشید  
 ای خدو و خدو زمانه خیر  
 ای لقای تو زینت ایام  
 ای بدو است جوان به اصل خود  
 ای خورشید عطا خیر و م  
 پیش رای تو هر دو در یک

دیدم از دست و کفایت کج  
 نماز دولت تو و خدای و مشیت  
 در بر سپیدن تو متق اند  
 رسم محمودت در دولت  
 مجواب زلال در سپید  
 که ملک را بود معاذ الله  
 ز محمد اختران نشو و در زند  
 کند با طراوت بر دست  
 از نشاط و حال چشم عدت  
 همچو سپید بکف مخلوج  
 که نمی دو است از مودن را  
 زمین شود سپیده و نبات پدید  
 بزم تو دارد از خیم اثر  
 شب قدر است و ستار از این  
 ای برادری جو حاتم طایی  
 از همت مکر سرکاری  
 حیات را کنی شاد سپ

در این کتب  
 در این کتب

چون سپید و حد تک تو ز کاک  
 متحرک شود در و یک  
 دست بر سگ پای پر پند  
 زان شود و جلد و فراست روان  
 بزم تو دارد از خیم نشان  
 روز بدرست و شمشیر از آن  
 وی برادی جو حاتم طایی  
 که فرستند ترا بدان سلطان  
 مدد و ستار با سپر آسان



ان اثر که تو نمود سپیدی و معاصی و شاه و خاقان  
 تا به مطلع نخواهد گشت هم تو در عراق و ترکستان  
 لشکر غور را بر بار و دم در سپهر آکنده بخت بر عیان  
 بار دیگر بحسب ایشان داد باد شاه جان ترا فرمان  
 تو کشیدی بجای و رموز لشکر انبیا و سپاه کران  
 هم گویانند تر از شیر عین هم در شنده تر از بیل و مان  
 ز غنی شان ساکت تر از آتش و توفان تا شود چون ملک در آب روان  
 گفتند که نمونجی و گرز منست و تو خفته بیره پنهان  
 پسین بیل و دیده پسین زهره و شیر و مهر و جهان  
 از بس اواز کوس در پیجا و ز بس آواز کرد در میدان  
 محبت بر آستان سپهر کرد کرد کوشش هم برام و دیده کیوان  
 پشت ماسون و تیغ پر الماس روی کرد و دزد و چون قطران  
 در زمین و ز جواز جول و شمع مای و ما خیره و جیران  
 ملک نمود چون بدید شتر شد بیاد و ز اسب و خراسان  
 چون بر بد پسته بود راه خلاص بست با تو تا تشنگی پیمان  
 و اگر در راه سرانجه فرمودی حمر را گرد بند و ار همان  
 که بنودی کمال رحمت تو یک تن از لشکر شش یزدان

زمین گوی که تو سپهر سازی این جهان کار ساختن توان  
 ای نه صبح تو خاطر جلی جوین بر جوار و حیران  
 او ترا بنده است طاعت دارد آترا چاکریت و دست خوان  
 گفته سگرت لبظن کر بار بسته چون لب گزشت تو میان  
 و در بالوشت کرد جنت او را در شای تو صنعت و در زبان  
 در جبهه خدمت بر کل است بد بخت و کل گشت در دستان  
 که بری چون قلم پسرش نمکد قلم صبح تو بری زبستان  
 که بود خاک و باد و آتش و آب با غبار و دم و بخار و دخان  
 چو دادند این جبار کمر در زمانه بکام خویش پیمان  
 که است همه ملک زمین در پناست همه صد در زمان  
 بخت تو در عیانت اقبال نفس تو در عیانت یزدان  
 ملک محلی که را ملک تا خدانت ملک تقایی که را ملک بفرمان  
 ز جلال اکیست جز خداوندی که جلوان جانت و میر پیران  
 مغفرتی که مکان وی اندرین دولت هم از دلایل اقبال سلطنت  
 سویی که در حد و می اندرین عالم هم از نتایج انعامی یزدان  
 لایم ملک و خراج و خیرین بتای او چنان ملک را جباران



گفتش ز بس که سپید و سیم در پشته  
 جلای سبزه و غم کج و اولت کانت  
 سنان او جوشاب و عود و جواهر است  
 بنای او جوحساب و دلی جوی است  
 اگر بخت کند مرده زنده این عجیب  
 که خلق او بطلافت جواب جوی است  
 موی او را محسوس نیست  
 گیت او را جرح آتش میدانست  
 ایامش مصلی که از سخا و کرم  
 به پیش طبع و دولت زده خاک گیت  
 تو بی که مدحت تو راست بود و حیرت  
 تو بی که خدمت تو فرض محو ایست  
 خود همیشه خدک تو خون چاران  
 ارزان قبل و من او برنگ ربا نیست  
 جوشا که ذوق است بر سلمان  
 موی تو خطبه که او سنانست  
 کسی که بزم کنی ساقی تو خورشید است  
 کسی که بار و سی صاحب و کجوانست  
 تو بی مبدل کسان سر عیارا  
 خدا گیسو جل و ان ترا کبالت  
 ز دود و خمر تو مست چون عصا الکیم  
 پیستوده رای تو چون غلام سلیمانست  
 ز بس که کشتی اعدا از غصه تویشان  
 بر اوج کبوتر پسته میج طوفانست  
 اگر بگذرد محل و شمشیر تو  
 و کر بذر تو خیم حاسدست جویشت  
 ز خراجکان و افسران و بدگاران چشم  
 تو سیج بر بکنیزی که بر تو دانست  
 که امیر است از سر کشتن لشکر تو  
 که وقت نام و سر دفتر در اسانست  
 که امر خواجه شناس ز اهل حق خوش  
 که او قله طاعتان گیسوانست  
 ای که نیده خضای که دست و طبع ترا  
 جابر و بر صفت جو و پیشه ازانست

صحن دین بخت کون عریض  
 که در سپر ایش چن تو عزیز ماست  
 بدین دواخت که گردی بجای آد کجند  
 دواختار تو در حق او فراوانست  
 جانیا نما معلوم شد که خواجه سبزه  
 بنزد تو سبزه نری بر ابر جانست  
 به او سزا میشت که اقبال با زه زوکی  
 تو بجز رانگی زرای نه ابر جانست  
 درین سر ماه که آمد بخت تو بکند  
 ز تو خای کنایت بر ابر جانست  
 به او سزا میشت که اقبال با زه زوکی  
 تو بجز رانگی زرای نه ابر جانست  
 ز بهر خدمت غیاخت مجلس امروز  
 که از کندی کوی که تازه بستانست  
 چه پستان کا زاک نشاط و طرب  
 بلال بل و یوسف هزار دستانست  
 حیث تا که قوام جهان علی الاطلاق  
 نیست اختر و نه جرج و جارا کانت  
 بیان تو جده ان کار کان جبر و اخترا  
 بار این دما شیر و نیر و دورانست  
 ای قطب دین میر میران تو ایست  
 که جیحون عطایی و گردون تو ایست  
 زمین و زمان از تو دارند زخمت  
 که بد ز میسنی و صدر ز ما ایست  
 نه جرج و نه جرجیت کان قذاری  
 نه جرجیت کان قذاری ایست  
 خرد را مدار میسر و الهانی  
 کرم را مقامی سخا را کما ایست  
 به شش جرجی به دانش جرجی  
 بایش جرجی شش جرجی ایست  
 ستوده جرجی کریمه جرجی  
 خیر جرجی یکانه جرجی ایست



بخت ج افروخت آفتابی  
 سپیدید با و شاه ز میسی  
 کرد مست با بستان و شایست  
 تو مخلوق ذاتی نه خالق صفایست  
 اگر خویشی با اینی نظیری  
 ترا این چگونه توانم سپردن  
 ازان محراب است بر تو زمانه  
 ازانند سپرد و جان بده تو  
 ازان اض و جان سر سزا و خود  
 ازانند اصحاب دولت مطیت  
 ایاری توانم ب معالی  
 می خواست سلطان عالم که تو شد  
 جو در مجلس او و حاضر بنودی  
 جان دوست کانی بیادش بخزنی  
 تو کو می خور و خنده به به  
 امان بود سپید باغ بیار می  
 دولت باد هوا و در شکامی

خداوند عجب ز ابلهانی  
 هم اندر خاتم دولت گیتی  
 هست چون دعای سحایست  
 اگر شد حبس ترا هرگز سحر  
 شایب ثانی چون با عدل گیتی  
 ز مودی و ج افروزی مران گیتی  
 سعادتی در حق و تحت القمارت  
 ترا جریست با هر کس طریقی  
 بسا و قنای تو در که و میش  
 گفتند و محسوسه با هر کس  
 بجا افتاد کاک ترا دوست گیری  
 می ز اید و ای تو صحتی  
 بدین شربت که خردی و او خود  
 ز محسوسه اگر کس کلام آن  
 جزان شربت رخت ترا از آن گیتی  
 می کن با هر کس بیان تا زده می



گر یاسن بیاغم و دستدارت      گزینستی نه اندک کن تو داریست  
 و کردی هر چه بخت جزا می بردم      نیامیش خدمت تا نخواهیست  
 پس یک کردم معاذ الله بخت      که آدم هر زمان بخت گزینستی  
 الا تا بخت بخت با پی      الا تا زینت دنیاست فانیست  
 دل و عیش و خشم باد و شیرین      که خشم طلعت و شیرین زیانیست  
 ز کجی حصه او یک بختی      ز دولت خبر و دگر و گزینیست  
 نه اندک و سخت نیام میراجل      نه اندک بخت نه از عیال و عذر جل  
 خدا یکی که او را آسمان و زمین      ستارگان و عبید و خردان و طفل  
 کند غایت او حادثات کیتی رو      که کفایت او خلقات کردن جل  
 نه بی اشارت او اختران و مذوق      نه بی اجازت او کوران کشته عمل  
 به اکل کی خسر امید سوی که پستان      جو شیر سوی حسین و جو بر سوی جل  
 اگر چه بی عدد و وزان و عدل      شد خبر بر بخت و عدل اول  
 با عیسی شد شری بزرگ پستقل      بمطافه نفسی شک پستان جل  
 گرفت کشته و نظم خاکست بر تن      که و طاعت حکم خاکست و شغل  
 اگر چه از حکم و از حیل جای آورد      عذر و اجتناب نشد کج و جل  
 بخت بخت که با عیال و بخت      بخت و بخت بخت بخت بخت بخت

و کردی سلطنت شاه و او که بودی      شدی دیار سر قفس و سر هر چه بودی  
 برادر او را خست پیغمبر گزینستی      گزینستی او را بخت و روی دلی  
 بزرگ غنی کار با جبار و عیال بود      بر اند و جو و سپیدی عیال از دل  
 حضور شاه جبار و حصول بخت      ثبات علم دست و مکان سپید جل  
 پناه ملک جم افتخار و دین عرب      که خاک و دگر او دست و ثباتی مثل  
 مظهری که جو شیر بر کشته و نیام      رسد نه فرج سپید و شان با و جل  
 زینت و بخت و بخت و عالم      مویست و دین احمد و جل  
 نه اندک و بخت و بخت و بخت      نه اندک و بخت و بخت و بخت  
 ز بخت و بخت و بخت و بخت      بخت و بخت و بخت و بخت  
 شود و بخت و بخت و بخت      شود و بخت و بخت و بخت  
 ایاست و بخت و بخت و بخت      ایاست و بخت و بخت و بخت  
 ز دولت و بخت و بخت و بخت      ز دولت و بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت و بخت      بخت و بخت و بخت و بخت  
 جبار و بخت و بخت و بخت      جبار و بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت و بخت      بخت و بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت و بخت      بخت و بخت و بخت و بخت



پیرانان صمدی بر سر کوه  
 انصاف و افغانی بر کوه  
 شاهی که بختش هم بخدا سخن او را  
 دستش که بر سر کوه  
 بار بار دست که حلقه قصه جنت  
 باینزاد دست که حلقه قصه جنت  
 از غل پستور و ز غبار سید دوست  
 بر پشت ملک آتش و بر روی قمر  
 ای زلفت تو شیر و شیرین تو بین  
 جوشان و حلاوت شده و شیرین  
 در دیده و طبع و لی و غصه تو عالم  
 چون سخن جان و دشت و چمن و سرسبز  
 هیچ تو صبا نیست که او در کرم آب  
 سخن تو خوشیست که او در طربسار  
 در شسته و بود در دل خانه سال  
 آمد جویرا دست و دست تو در آوا  
 در چشم و لب و طبع و سر خرم تو کرد  
 خون و دشت و چمن و سرسبز تو کرد  
 از طبع و دقت و لطف و خشم تو کرد  
 تو در تو دشت و سر خرم تو کرد  
 ای بار خدای که که در توبه و ارکان  
 نیست آب و نشان خاک و چمن و سرسبز  
 بنده و حاتم و شبایست بهر سوز  
 پرده و ملک و غنایست بهر خرد  
 دست ملک این حلقه تو بافت که از  
 اقبال طراز است و شرف و دینار  
 انایب سلطان بهر خزان و بر آید  
 بدی و سپهر و شیر و آرد و سپهر  
 پنداشت که عیان شود او را بهر  
 زان کرد و دار ملک او را بهر خزان  
 اسلحه و تور و کجا در سپهرش افتاد  
 چمن و دید عیان و دید بهر حال  
 ای از حق و یزد چرخ و جوار  
 هر که در خشت و خشت و خشت

در بندگی تو جلی روح خاص  
 باشد همه وقت که او را بهر حال  
 یک پسته مرغ تو سراید و چو روز  
 بر طرف چمن بلبل و بر شاخ و چو سار  
 از دست و پیر و مرغ افروخته و دشت  
 آست جان و دشت و ملک و کجاست

زینت و ازل عالم بخت باغ ارم  
 رقت ذات البروج و حرمت میت لایم  
 شد سر را بار دیگر تازه حاصل نهاد  
 در دیار آن ایسر عالم عادل قدم  
 دین یزدان را ملک شاه جانا صاحبک  
 کاسان او را غلست و اختران او خرم  
 که جویرا از غلش کجید و دور از سار  
 طبع و بجز و جانا خسته و دلت  
 مست و دشت و سر خرم و چمن و سرسبز  
 مست و دشت و سر خرم و چمن و سرسبز  
 با مزاج و طبع او بخت و ساخته  
 جویرا با جسم روح و لطف و خرم  
 چون کن به خواهر او از افتر ملک  
 ز در خست و زده و کرد و خاست و خرم  
 در شرف و نازکی و زندگی و خرم  
 دولت و دنیا و دین و ملک و زبان خرم  
 چون چمن را از سجایه چمن و سرسبز  
 چون بدن را از روان و چمن و سرسبز  
 ای ملک تو می ملک تو که چون تو می  
 بی عدلی و انصاف بی عدلی و حکم  
 نیست جویرا تو بر خانه ملت طراز  
 نیست جویرا تو بر خانه دولت و خرم  
 رای تو ملک سادات ذات و سرسبز  
 دست تو ملک سادات و طبع و خرم  
 که تو شیر علم تا پیدا به روز جنگ  
 کرد و از آید تو قادر تر از خرم

از قدیم سخن از کشت و خرم  
 طبع شاهان جانا خرم و خرم







ترا میخیزد روزگار تا شب دور  
ترا خدای تعالی بزرگی دادست  
هر آنکسی که موجد بود گمان بنسبت  
بیتن به آن که در بر منستی بود حاصل  
ز کار کای عیبی ترا ثواب بود  
بود بکام تو همواره کردی شایسته دور  
خدا بیکان جازای شایسته است  
نفس نزد تو ندان رضای تو هرگز  
موانعت نبود در همه جهان و راه  
ایامی که محلی که چشم مضرت را  
فرزند تو ببرد حق است بکلیه صنایع  
من از حمایت تو نیز آن طبع دارم  
اگر چه دست رسیده عطای شامل تو  
بجای ساقیه نیست نه آنکه سرگز  
به اعتقاد من اندوه دولت تو  
ز خاک در که تو بر داشت خوارم  
چو عسیر تر می دارم اگر سر دم



اگر چه بدو نام از من است نیست      از نام ترا با چون او در خور است  
 اکس که منم او نیست ترا      که بدو دل غا سده با عقل است  
 زیرا که این و حقست نه اند که در جان      هر ساعت از جود او نوزد دیگر است  
 او در حاضر من درین بر کجا      هر چه سری که ساخته جادو است  
 او را ز جنگ و باکی ربای و جوش نای      چون نام او در دست رسید و جود است  
 هر خست بر من تو که ز سیمت انجمن      با غیبت جوش تو که در خفاش انداخت  
 از غنای او بر سپهر کردن اندر ملک      در دست او جیش از او و ز سحر است  
 که ز کجا و تو در عو سیمت ساخته      اطراف این چه امر بر زود و دور است  
 مژگی باشد از طرف ساز محبت      آن کجا که در شکم حاکم منم است  
 بر آفتی که با انا سباب محبتی      منت خدا را که بر آن میر است  
 با آنست تعلای من را و آن خدایا      و آن از قبول شاه جهان او بر است  
 سلمان شرق و غربی شست و بگر و بر      کور او سپهر بنده و ایام جاک است  
 مست او عزیز کرده و یزدان و زود      دید او محبت بر تر از دید و بر است  
 بر حق تو خایست او ز جود است      بل که تقوا سابق و حکم مقرر است  
 ای که دست بخت و سر دولت ترا      از نام او سوره و در خورشید است  
 حاج خاص تو جلی را سب نام تو      اشعار او نیست ایات با است  
 قدرش ز قدرت تو و طبعش ز جود تو      چون اسنان اعظم و دایای اخضر است

و ارم ز دانشی و ز فوای غیر و غنای      و بیاد محسوس و سکر تو چون شده و سکر است  
 زیرا که گویا بقتولش بس و زی      که بر درخت و جوش تو شایه و پرور است  
 با دنا خضر و کلف و طبع خافت      تا جاد طبع و نه کلف و سن لغت است  
 المنته حد که سپید از خراسان      حرم دل و خندان لب و خوش طبع است  
 از حضرت اعلی براه آید و گشتند      احسار دل آسوده و اختر ارمان است  
 خورشید زمین نماید مکی کلف دین      آن صدر کلف تو کلف و کلف مان است  
 صدی که بنیاد در جادو و کوشا خاک      میری که بسرور و جادو و جیش ارکان است  
 چون ابر بار است برادی که مجلس      چون شیر عریشت ز غردی که میدان است  
 ای که کشت حرم جادو تو بر غایه دولت      وی کرده و تمام تو بر نام است  
 آن چیست زلفی که کی گشت      بل در و قشرب و انرا بتو نیزه است  
 روزی که کنی جنگ شود و طاعت خورشید      از کرد سم اسب تو چون جود است  
 مست ملک و امر اهرام عالم      مستند همه و و کبیرای حوکیان است  
 محتاج با قبال تو چون روز کجور شید      مشتاق بر کجا و تو چون بل غباران است  
 سنگت که از عود صفا کردن اندیش      آمر شود از غایت اقبال او کمان است  
 بجز مسئله آلت لباب منم است      بشیر و سنان و سر و نایح و کجاست  
 ای که در تو و بر کفست ختم و ولی دا      چون نام وید و نایل و چون جود است

تو شایه و سکر تو چون شده و سکر است  
 تو شایه و سکر تو چون شده و سکر است  
 تو شایه و سکر تو چون شده و سکر است



آن وقت که رفتی ز خراسان سوی خوارزم  
با لشکر اسبسته در خدمت سلطان  
از قوت و قدرت محمد چون چیدر کردار  
و ز صولت و سورت محمد چون در شکر  
در دولت تو پای نهاد محمد چو بسرخ  
در طاعت تو دست بست محمد ای جان  
هر یک که حاجت بپرسد نیر و شکر  
سند خوار و سگ خنده پسندان  
در شرفی و با یکی ایشان که بکار  
در چستی و جلالی ایشان که چلان  
کشند ملک بسیار نه زهار  
مانند خدایین بر زمین بر محمد سران  
که و ز بتا بید تو جلای که چو شش  
که زنده بدی سیر شدی غایط سبحان  
که چه مبدد بود کم از لشکر دشمن  
اجرام کف کبر خیر و یک بایان  
رفتند از آن سان بهر نیت که نیاید  
در دسم حکیمان سند پس منت آن  
ابنوی لشکر کند سپرد جو کرد  
بپسته راه اقبال و کشاده چلان  
شاهی که فروخت کون و دولت  
از دولت اسکندر و از ملک پهلیمان  
نکین تو بپسند اید ازین بهر یکدی  
در خدمت او هر چه تو بود در امکان  
ای ملک تو در کشتن ملت تو نازد  
چون بسرخ زبیا و چون باغ و چکان  
بود در آن عهد که بودی تو خوارزم  
دور از تو که اصل می بلای سران  
چون روز بشارت داشت سمی کس  
از اف زان نال و اخلاق را جان  
یک قوم زبیا ی بر خا طین فغان  
یک قوم زبید ای و باش بغرادر  
لیکن مرده شوی بل کشت بنویش  
چون هر کس عالیت داد بخراسان

کشند کون ازین و فارغ بخورت  
از طاعت تو دست بست محمد ای جان  
در فرقه دست شفا را فرج آمد  
از شکر و سورت محمد ای جان  
شان پیش که شد را بست محمد ای جان  
از شکر و سورت محمد ای جان  
بستند ترا لاجرم امره و عیش  
بولا و دعا کوی و دعا خوان  
ای خلق زمین سینه را ز سر اخلاص  
دری بسرخ برین بند تو ازین ندان  
در اح قدیمت جلای داشت محمد  
لطیف ز صفا بر صفت حشر چیران  
که پیوسته جای دعا تو چو شمع  
خدا بجه وقت شای تو جرقان  
لشت الطاف تو از او است شکر  
زانت با و صاف تو را اسبسته ایان  
بر دخت دست جان چه کرد دست  
بر دخت عم زاد ایتم نام تو حسان  
تا جریغ باشد کم از اری کجک  
تا مور باشد سبک رپ شعبان  
بپسته مو افرا تو با و اختر معین  
مور و کنه دار تو با و ایزد معان  
سپاس ایزد کادش رست ازین  
بصحت تن صدر اجل خیار الدین  
ابوالمعالی بود در احمد عصی  
که وقت خشم چهارت و کاه علم چین  
سوییدی که ز تو در و خلق او چید  
شریف سپهر اثر و لطف شریفین  
جبار که هر روز در حق و سوت پیار  
جدد زار و قرانتش نیا در اندرین  
چرا و شیند محروم و سبک و میل  
چرا و بتا به مظلوم بای مرد و معین



ملک بدست او در میان کشت بخت  
 ایام بسوزد و دانش و ناسخ تو هم  
 بر افروختن بسج که خال و باده کمال ترا  
 نه بس که چون چشم دیدگان کنی بکشت  
 ز جود تو خصل را تراختی تمام  
 چهار چیز از همه در کین قسمت مید  
 تو ابهای بسزای عذابهای الهم  
 ایکشید و تشنه در محال تو کن  
 کنون که شد طرف کو سار بر لاله  
 بجوی و کو نه پیرین دلاله مرعش  
 معطر است ز بویان چمن پیش آزار  
 موافق است لاله جودیه و گزافا  
 دمان کو پس از ده ده زبان آید  
 در خشت بید بر سر همه زبان شد باز  
 جوینست مکنشید اسکوف بر دیا  
 جوامع دیده بر آب ارج غنچه شیدا  
 ای باقیست و صحت تو حزم و شاد

و انکشی که بیا بین پسر از تب و صفت  
 ز غار و غار و غار و غار و غار  
 مسلمان ترا کرد و با حجب و حجب  
 جوامع دیده بر آب و جوی غنچه شیدا  
 جلاله صفت و کثرت زنا توفاتی تو  
 جنان بخار بر آورده و پستیا با  
 زینج دال و رخی از جن متا  
 می شد از الم و غنم بجام و کلام  
 کنون جودای تو شد و دیر نشان زلف  
 خدای این سری را حیات و کیرا  
 نزد که در رحم مری که در و جوی  
 کرین خبر کند اندر ساهش غاش  
 کرین بشارت میمون بر و جوی غلط  
 و کرر ما ز این فر و دلبه از سپاس  
 محبت اندر صغان رضا جسد ترا  
 اگر چه شش عزیزت در غم و در غم  
 که شد بر اسط و آن عینیت سلطان



کرامت زده و بی اقلی علم این گنجان

کرامت زده و بی اقلی علم این گنجان

کرامت زده و بی اقلی عالم این گنجان



بچند در توبه جان بکشا کند / شکر کن کون شکر در انوار کون  
 باو از شکر او شده پر لاله طری / خاک از انار او شده بر نو  
 ای خدمت زانکه کردن در ناله / دی بخت بد و تیرم مرا بشیر  
 در حق تو مراست ثنای جان فروز / در مع تو مراست غنای بیدر  
 در چارچوبه اندام دایم جابر چیز / تفصیل آن شرح بگویم تو یار  
 شکر تو در زبان و شای تو در دمان / مهر تو در روان و سواي تو در جسم  
 تا تیغ را بکف دایم ان بود صلیس / تا کلک را بخت پیران بود صیر  
 یوسف با داور تو چون کلک تو دهن / مواده با غنیم تو چون جرم تو طیر  
 از چارچوبه دور مبادت جابر چیز / تا چرخ را داور بود پس رایس  
 جزست ز اهل حکمت دوست ز جامی / جشت روی دایم و کشت ظن زیر  
 از ساعت بقای تو بای غیب رسید / وز دامن سواي تو دست موافق  
 کردون ترا سخن و کیتی ترا طبع / دولت ترا شمع و یزدان ترا نصیر

این شعر در وصف  
 حضرت علی است  
 که در آنجا که  
 میفرماید که  
 در حق تو مراست  
 ثنای جان فروز  
 این را در وصف  
 حضرت علی است  
 که در آنجا که  
 میفرماید که  
 در حق تو مراست  
 غنای بیدر

چال و جاه و جاهز دی و جلات و جود / سخاوت و سخن و سود و دستاورد  
 خدای ستر و جل در ازل و جنت کرد / نثار کرد و بر خیار دین مودود  
 موییدی که نزد دست قدر از وطن / مظهری که بر دست جاه از حدود  
 جرات بیزست و کشتن بر / جاسان و بیست و شش ز مودود

ای ملک تو در ملک باو شا محصور / ای مقام تو در دین مصطفی محمور  
 جبار که هر روز در جنت سیار / عیشم کشت ز اوردن جو تو مولود  
 ز شکر کان به حیرت تو کشته ثنا / شاد کان به در حضرت تو کرده بخود  
 زبدم تو بگل بر سیم زد و شرب درو / نوای جنت و جزو شرباب و ناله خود  
 ز خلق تو زمین بر سیم زد و شرباب / شیم غایب و بر سیم و کنت عود  
 اگر جبار بر سر دزان و آسمن مولود / شود بخا صیت اکل زناست خصم خود  
 کفایت تو شود چون اشارت احمد / سیاست تو شود چون مناعت خود  
 ای شای تو در دم جلوت و بلا / ای سواي تو حسرت منست سبب خود  
 شدت شهر من از استماع تو مقبول / شدت بخت من از اصطلاح تو مسود  
 در ازین تو کرب کرده بودم بدل / کنون جانک بر وقت غایت محبود  
 ز بخشش تو بهی لطیف دیدم / کن آن بر که ناله غنیمت آن بود  
 لطیف که بمن بر زمین کرد مینم / سایشش تو بسان بر پشش خود  
 ز چو تو نه عجب که شود که از غیبت / که از دست در انشاء مدح تو مودود  
 از آن قبیل که مرا بیش از آنکه گویم شرح / می ز خود تو حاصل شود مرا مقصود  
 جز از تو کس نشناسم که بی و سپیکه شود / باد حان رسد از روی عطای نامودود  
 زنی که خادم طبع و زنی که سپاس قدر / زنی لطیف برودنی و قاتی خود  
 همیشه تا بنیمند مومنان غصه / همیشه تا بچینه کاشن ان مودود

این شعر در وصف  
 حضرت علی است  
 که در آنجا که  
 میفرماید که  
 در حق تو مراست  
 غنای بیدر  
 این را در وصف  
 حضرت علی است  
 که در آنجا که  
 میفرماید که  
 در حق تو مراست  
 غنای بیدر



بدو سپاس و مهر و زنگار باد و نعیم  
بقای عمر ترا چون بختی خضر خلود

ای ماه خود و بنیاد جا  
خداقت در محنت به کمال  
نه چون تو جهان پروردگار  
تر بی نهایت یوسف اندر جمال  
کنون چون ترا دادید پروردگار  
حقیقت می دان که تا که ترا  
چون تو زان بلا عاقبت یافتی  
هر آنکه که باشد فرشته بجای  
چنان تا تو انتم که جسدان توان  
مکنش بدم چون پستان درخت  
و ناله جرمم کفاده دهن  
گرفت نیست باور که از ضعف و غر  
بس این شرس است و خطبه ترا  
الانما باشد جویا قوت سیک

نقشا با و سحره ترا در دشت  
افاضل کشاده حکمت و تاب

خدا کی سز و جل را در کجا رو پنهان  
بسیجکس از سد غنچه که در غنچه  
اگر چه حادثه نقض است بی انداز  
چه حادثه شست که در دمی ز فضل اوست بدید  
حققا ترا بر حد حق انجب من گفتم  
به اکملی که زما شمس جیش در سپاه  
ز که در تیره مرا شد جرد و افکند پس  
چنانک یازش آمن بسوی من پیش  
شد از غبار و کبود آن قر سپید لیکن  
تو کفستی از سپهر و تیغ بر کوه و خون  
پستار و سحر را بقیه جاز شید  
چو نقد شسته باد و چو میل لایال  
سوی من سر از کرا میزد روح چون اشش  
زمنل باد و همیشه سک میده سماک

لطافت کز ان غافلذ خلق جهان  
نه آستی بود از انسرید کار زمان  
اگر چه در انقضاء سمات بی پایان  
چه در وقت که در وی نه لطف از جهان  
بست صورت حال ضیاء دینان  
فنا و زلزله اندر بلا و در کستان  
ز خون تا نوم زمین شد جوشن و مرجان  
همی بسوی سحر بود یکش پیکان  
شد از غم و سحرک ترا از غم کیوان  
که بر زنده و بر انجمن در میدان  
بنفشه طبری را بلال لعلان  
پدید نقد خد کند و بسپه پیکان  
سوی منیب شامه جسم چون باران  
ز کرد جلد بروی کلک سپیده خان



چو روز شب را و دایع کرده  
 چو شوی زن را خجسته و داد و داد  
 رود زواج برین تابوچ بحیر محیط  
 ز جن گشته در یک علم و دین پستان  
 در لنگر متانت یکنه بسته میان  
 ز کعبه توفیق کفر و نصرت ایمان  
 مبارزانی آلوده سپال و ماه بخون  
 ز تیسرای ایشان تر ملک خیر و ایمان  
 سترهای و بنبر و از مای دامن خای  
 ز غنای و خزای و ولایت کنی و علمستان  
 بر رخ مهره ربانیده از تن طرغام  
 بفرضت و شمشیر و کز شمشیر کنی  
 جوین دست و سنگ و مان و کرک و دیر  
 چو بر زدن و بکنک چون و شیر زبان  
 ازان پای بزرگ و ازان کرده ترک  
 ازان مصاف عظیم و ازان سپاه پیکان  
 اجل او حد عالم مریه الا سلام  
 نجات یافت منجیل ستر نشان  
 اگر چه رحمت آن قوم را میزد و یکس  
 اگر چه آفت آن جمع را میزد و گران  
 بخت ازان سحر رحمت رحمت اریز  
 برست ازان بر آفت زلفت زردان  
 ابوالمعالی مرود و احمد عصی  
 که در اهل زمینست و صدر خلق جهان  
 مکان دوست طراز خضر آیم  
 وجود است کمال شایع ارکان  
 کفایت و حشرش ملک را و دولت را  
 چو جامه را علت و چو نامه را عنوان  
 بریده گشت در ایام او بحد آید  
 کجایت فضلا از کجایت صفتان  
 ای زلیخ الحیف تو چشمه حیران  
 یکی جو عالم حبس تو سال و ده عا حیران  
 یکی جو عالم حبس تو سال و ده عا حیران

نه بی نای تو روح الامین کند پیش  
 نه بی رضای تو جگر برین کند و دین  
 خجسته قامت و نه و بکل و رخ زویش  
 نه استقامت تو و نه از تو و شمشیر چو کمان  
 سواره قدر بزرگ ترا کند کردن  
 ز نامه دای بلند ترا بود و سرمان  
 بیان نامه تو شد عجز و زود و حمت  
 مرا کنی صفت چو خانه بخت و توبیان  
 اگر موافق تو بگذرد و بنده اسپه  
 بر و جو پستان کرده و زلفت آن زودان  
 و کمر خالف تو و شود بی پستان  
 بر و جو زنمان کرد و زخمیت آن پستان  
 ای بگویند تو مضبوط دولت سلطان  
 ترا ز غایت آن دولت بایل  
 ملک بر اسطو شمس تو داشت نگاه  
 از آن کریم مقام و ازان سفید نظر  
 خلاص یافتی و بافتند با تو بهم  
 خدای با تو در آن صبح حادثان کرد  
 ز خاص و عام و و شمس و شمس و خورشید و کبر  
 ز خاص و عام و و شمس و شمس و خورشید و کبر  
 بمن نای کسی در جان کنی خلقت  
 ز تو بودی رسیدت سنت اوان  
 هر آنک باشد ویر غم و غم و غم  
 مرا تیسر برده از صفتی جان  
 من اکرم که جو منی عزیز تو بوقت  
 فدا خواسته نزدیک تو بود اسان  
 ازان قبل که نیر زده چشم تو یک  
 ز من جز این جز و من و غم و غم و غم







ناز و اعزمت و کاد آب را طبعیت صفا  
 تا می کشید بحاجت و می خند و حباب  
 کینچه آمد تو ز شادی با دهنش آن چون بیا  
 سگوار تو ز شادی با دهنش آن چون بیا  
 ای اساس شریف چون تو محکم  
 عسکری چون ملک افکار شاه جهان  
 ابوالعالی عبدالعزیز که خسر کند  
 چراغی است و بخیزد و بعد این مرکز  
 در آسمان و زمینند تیسر و خیر  
 کند سخاوت تو چون دامن گل پرور  
 به شرم هست تو در زبان برای جگر  
 اگر بدشمن تو هست که زده به کشت  
 جو در زبان تو بینه قلم ذکر و دین  
 می خیزد بحاجت تو زور و زشت سو کند  
 به پیغمبر غلامان تست پیش ملک  
 ای شرف شده بر حجت رفیع تو وقت  
 سخاوت از لی و وفا تو مفسر

سخنان تو عین صفا و بی غش  
 چه نعمت که بدات تو بکز انوار  
 هم از کمال کنایت هم از خود ادب  
 حدود تو بود هم چون تو بجا و محل  
 که خداوت چون یا سیم نباشد خار  
 سر و دل و دژه دوست دشمن تو بود  
 عجب رفیق که سر آدم حسیق با غلیل  
 از انکلی که دوات و قلم نادر بحق  
 مخالف از جسد و غیرت تو دور از تو  
 مسکنت کنون همیشه با در چنین  
 اگر چه قدر تو بر فراز سر تودان نهاده  
 محل مرتبه ملایمان بخت  
 هر آنچه یافتی تو بهجت و بهجت  
 هر انکلی که بود کاه عنبر چون رویا  
 ای ز خدمت و محبت علی و خاتم  
 از انکلی که ز صدر تو عیا جم سپهر  
 از اشیا ق جمال و ذوق مجلس شست  
 و کم ترین عا و تنه و سپهر شست



زنجیر تو چه تقدیرم گفت ام بی قدر  
 بخون دیده جو تو نیم کرده روی ز چشم  
 شافق نتوانم بسوی حضرت تو  
 می جو طایفه حادیان بسوی جسم  
 لان فیضی مسئله کما تدری  
 و این حالی محض کما تدری  
 اگر قبول کنی عذر من عجب بود  
 از آن کمال معافی و زان جلال نعم  
 ای جاوید در افشان بشر رحمت  
 ای چه همه در افشان منور عالم  
 روا دارد که از تو برین تابان بود  
 در این مکتوبش که برین ازان بار دهم  
 کسی ندانم از احیان مشرق و مغرب  
 که بهتر از تو رعایت کند حقوق نعم  
 می ندانم نامن چه جسمم که در ستم  
 که قسم من ز تو حیران است و حق قسم  
 جرات لفظ تو بامن که توقع لا  
 جوست با همه عالم علی العموم نعم  
 از آن قبل قبول تو مانده ام محرم  
 که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم  
 جبار چیزم نزدت جبار چیز شدت  
 از آن شود دل من سر زمان ندیمم  
 مرغ من جذبت جواب من چه خطا  
 وصال من چه قیامت و چه من چه عدم  
 به پیش منتر و کتر نزد دشمن و دوست  
 بکار عقل و لایت بوقت شادی و غم  
 میشته اندل و جان بوده ام ترا خالص  
 خدا می شنود جل و اندر تو دانی من  
 کسی که جبر بود ای تو بر مدار کلام  
 کسی که جبر بشنای تو بنیاد دادم  
 رضامده که جو کرد جلال جاد تو بیش  
 شود بنزد تو یکتا و حرمت او کم  
 اگر موجب من جلال اجناس کنند  
 بنفست تو که از من مرا بناسد غم

از خاک یزدان کردت یاد در نزل  
 بنفست مرگس کور ایستادید قسم  
 اگر چه نفس من از مادیان تو حسین  
 و کر چه طبع منست از تعاضل تو دهم  
 ز جرح باد شب و روز نفس تو شادان  
 ز بخت باد و سال طبع تو خشم  
 خاک میمون قدت سر منم قرم  
 بسته ادام غم و خسته تیر خرم  
 ای بزرگی که تن خشم و دل دشمن تو  
 نعل کلکون فرست طوق گوش بر تنم  
 دشمن ازیم تو خایست جو رده زوفا  
 پس چه سال ز جاد من او در گشت  
 جو کشت میان بسته با من تو ملک  
 بنده در مع تو چون تیر کشاده دست  
 از تو در همه سر من و خلق عدوت  
 بر ملک ساخته بافته تاج و دست  
 زان قبل تا که بود و آفت زرم تو یکی  
 صورت منست جزوین گشت  
 در و لود و کهر را ز نسیب گفت تو  
 خاک ماوی و صدف معدن و خارا دست  
 دشمنت سال از دهر ظمین تو بست  
 حادث بود و شب از رخ زمین محنت  
 کاه چون برف زود ریخته از شاخ درخت  
 کاه چون رخ خزان از باغ نشت  
 ای که بسته بزبان تو کردون جو جبریل  
 هوای تو روان جلی و تنگست  
 کر چه طبعش ز بد تو چکان گهرست  
 در چه طبعش ز شای تو جو در عدت  
 هر که تو که از مع تو کشنا صد قاهر  
 هر چه در تازی و در بارسی او در بخت  
 تا همه مایه علم بدی در سورت  
 تا همه قاعه شش عینی در سنست



دو المین و شب بزرگی ز تو خالی گشت  
کز سخا دست ترا بر مر عالم گشت  
بد در مجلس تو انجمن از نام و ران  
تا ز انجم بگفت بر هر وقت انجمن گشت

براه و روشن از شب تاری علم کشید  
و ز شک سوده بر کل سوری دهم کشید  
از غیره ز قیصر و طرازی ز غایب  
بر عارض جویای و قوی چون تم کشید  
آشوب خلق را خط میکشید خدای برش  
بر روی چون بگفت کل آن تم کشید  
در صرا و در افم و در جبر او دلم  
بسیار قصه رویه و فراوان گشت  
اما به جایش ترویج زد و ملک  
بر نام یگو آن زمانه قلم کشید  
در عشق من فریدم و در غزل که نام او گشت  
آن دل که از مویش بر سر من کشید  
نا که زین بسپرد و بعد حید و فنون  
انرا بخت میش و زیر علم کشید  
چون دید که کاسرین مو گشت بر دلم  
شد محترم بنسب و بزرگان بر انجمن کشید  
از پیشانی ز نشیب و ثری بهم کشید  
ز آن سان که سر کشد کشت از میان کشید  
ای صاحبی که رایت اقبال و جاء تو  
از دوزخ اطلال و سوزن آب روی تو  
در معراج که بجز شریعت نکند و ار  
شیر تو سینه بدعت به م کشید

هر که موای خط قیصر و ن خاد کام  
دست این روان ز تو او غم گشت  
شاخ درخت دولت تو سایه دار گشت  
باز او ز ابر موای تو غم کشید  
از پست چهارک خاد انجمن گشت  
و شش جو خاد بشت سر اندر علم کشید  
نکت ز دکنار پستار و وطن گرفت  
رای تو بر کنار مجسمه خیم کشید  
چون کو راده عدل و بشا حاکم گشت  
از استیضه بخانه شیر اجم کشید  
شده را به سبقت جور و لگنان ز بس  
کو از دغای تو سوی خانه دم کشید  
شد در پناه باد تو آسوده هر کسی  
کز کر و شش زمانه جانی علم کشید  
تا در غری بود قصص اید که ابرو شد  
هر کس را لکزی سوری بیت اطم کشید  
با دی جانک غایب تو کشد ملک  
دایم جانک ز می تخت جم کشید

باد و حفظ کرد و کار معصیم  
نایب بادشاه عزت اعظم  
بو الهامی محمد بن سید  
دولت و ملک را بنا و کیم  
آهاری که طبع او بگو م  
که در حبیبی العظام و سیم  
که در باطل بنان او بگو م  
که در مزاج سحرای عظیم  
که م دوست چون دعای پیچ  
قلم او دست چون عصای کلیم  
بخت چون به پیش او ست بین  
دور کردون مثل دست عظیم  
قداد و اهلک مذکور و ن  
رای او در افتخار شود تسلیم



دشمن از قهر او جان نبرد / که شتاب میزد و پیر جسیم  
 همچو کشتی معطلی در راه / پیش گوید که را کند بر دینیم  
 ای کشتی کی می جوی و راه / کشد چون کیمیا نیاز عیدیم  
 رای تو در ملک سلطان / کرده صنوبری رخسای دینیم  
 نیست ویرانجی در عالم / موش و ناز و شیر و دینیم  
 کاه و چشمت تراست خیم / کاه الفت تراست طبع کیم  
 این کشتی که گذران در سموم / و این کشتی که گذران در دینیم  
 سمت رکش تو نه پند / ملک المپتیم را دینیم  
 ماه که در دو راه هر راه / تا بند بر زمین پیش تو دینیم  
 کو بی انداز و قدر و طبع و نیت / یا قیامت که مرا آن دینیم  
 کاشن باد و خاک و آب بشند / عالی و صافی و لطیف و عظیم  
 شد بوی و معرفت دم تا زد / بخلاف تو دم حسود دینیم  
 بشت او که شد شکوه دال / دال او که شد جو چشم دینیم  
 زینت بزم و طرف ساز ترا / پرده طبع و درکار دینیم  
 در جبهه بار پای سل شین / در صدف و افان در دینیم  
 ناهمت که با تفاق شده / اذراب شین و نار دینیم  
 و در ادرای عین و حق / شرف خضر و نعل ابر دینیم

تا شود نفس او در غرق صاف / تا شود صحن زرق سپید  
 از خلاف و روی تافت اند / دو ستانت صبی دار دینیم  
 بر سر شوق و غم داد خلای / از قدومت بر آه را دینیم  
 خاک آن شد جو بیضه جنه / آب او شد جو چشم دینیم  
 جلی خدمت ترا بود ست / مرصع زرد و کار دینیم  
 میشت او در خدمتی مستحکم / صافی از عیب چون منیر حکیم  
 حوایات آن در ز طیار / مسالط آن در دینیم  
 تا بود در پیش ویم سینه / در زمین کیش و کوه جسیم  
 باد کار و موافق تو در / بادا شک و مخالفت تو دینیم  
 تا بود شکلیم و صورت عین / سلف و باور نشاط و دینیم  
 بخواب تو لب کش ده در عین / به کمال تو سپر کلاه دینیم  
 ای تو شاد دین جو خلق بید / از تو عین الکمال باد بید  
 روزگار تو را در سرد ترا / همه فصل بهار و دینیم  
 نوح و خشم و انجلا و جسیم / هر توده که کینه تو و عید  
 مشران زمین ترا در خشم / اختران ملک ترا جیم  
 فضل تو بر معالی تو دلیل / قول تو بر معانی تو شید



چو نژادان نیافریدیم  
 چو نژادگان بسردیدیم  
 نه چو طبع نژاد محسوس  
 نه چو لطف و خوف محسوس  
 تا سخنان ترا بستانم  
 یاد جان ترا ذکا می بینم  
 ای پسر ارکیده گردان  
 دای گردان تو رقیب و رید  
 عاقلان تو غصه دارند  
 از زمانه جو شیعیان زیند  
 وین عجبست که چرخشان هر دم  
 بجای دگر کند تقدیر  
 نیزه و نیزه اندر سپهر  
 زان روی جیس و دای سدید  
 که جز در دشمن تو آب حیوة  
 سزاوارد مان از چو سدید  
 رسد از سبب شتر می خورم  
 ز آسمان سوی حضرت تو فرید  
 روزگین بیش از کاک  
 مشاوی بود حیرت و حدید  
 دشمن از دای تو جان تر سپید  
 گز شتاب نیزه و سپید  
 همچو خورشید در میان کجدم  
 در میان اکابر می و حید  
 روزگار و زمان تراست مطیع  
 شمس یار جان تراست مرید  
 بر دشت زمین منداقبال  
 حصه شست چون منداقبال  
 بهشت و سزنده گردست  
 از انلی انفسیرید کار  
 دوستان ترا از آب جوی  
 دشمن ترا از آب شید  
 ای ملک ران خلایق و سیم  
 تو به داده بر سمعی جیس

حضرت تو مراست چون کعبه  
 مدحت تو مراست چون عابد  
 عیسی بودم از ده اخلاص  
 تو زدیکت ز جل و اید  
 و ز تو هر لحظه دیدم آن ششت  
 که هزاره این بود مرید  
 که چه خدمت تو تقیرم  
 شد زیادت ز غایت شهید  
 من بدان دایم که محمد مرا  
 زود باشد کجاست کجید  
 دایمی نیست جو دای قدیم  
 اقل نیست جو شای جید  
 پیش ازینم سرور خوانده ای  
 خاچه و عا سده اید  
 شد کون این لقب بن لایق  
 که با نام ز خدمت تو فرید  
 تا که سبب سخطه بود  
 که حسی جو قصر شید  
 پایتشت تو باد و صبیح  
 سایه دوست تو یاد دید

ای سوی بالا جانش سوی پستی جواب  
 خاک و صنی در در کعبه و باد کعبی در شتاب  
 خج نعلت کرده بر الماس با خون اشکم  
 کرد بارت بپسته از انباش کرد و ز انباش  
 چون کنی پویه پاشد ابر با تو هم خان  
 چون بری جلد نباشد برق با تو هم کای  
 چون نچی دقتا و چون سپیدی در زمان  
 چون سکی در کار و چون کفلی بر بقاب  
 که کند روی کفایت و حضرت کاست بود  
 که کند بشت سک ما آتش نعلت کباب  
 از جیل بنان شوی در سایه پر پشته  
 در منجر جان کعبه بر کوشه چشم فباب







حاج از خلق تو باشد سال رسد با ریح  
 عاقل از خشم تو باشد روز و شب با غلبه  
 این یکی چون عاشقان از لذت لیل الوصال  
 و این یکی چون عاصیان از نیست نسیم  
 ای ز کعبه خدایت تو گنج بهشت آسمان  
 ولی ز کعبه محبت تو خدای آسمان  
 زنده از مرگت مروت چون بهشت از منی  
 تازه از دایت شریعت چون بهشت از شایسته  
 شمس با رای در افشان تو باشد چون سما  
 محب با دوست در افشان تو باشد چون سما  
 دشمن تو در دانا سبب شادی با هر چیز  
 که چه باشد روز و شب بخیر چون در مصائب  
 بهشت چون خنده بخت و روی چون زیاده  
 چشم من ناله ز پرده است چون در غایت  
 که بود در پای بهشت تو اسرار مقام  
 در بود با سایه بهشت تو خیر آفتاب  
 چون چمن که در دوزخین از نیست این ملک  
 چون نقش که در دوزخ از نیست آن بهشت  
 ای و طاقت و دست از این یا چنین را سرا  
 وی خلافت و شانه از این شایسته را شایسته  
 لاجرم و محراب و اوای نیست از دیر باز  
 این مبارک جود عالی حضرت خنده باب  
 دفتر دیوان و کمال من پر شد مست  
 تا ز عالم که در ام مرا می تو استغاث  
 از شایای بلع و در مستغنی ریح  
 از غمزه لای لطیف در سپهر خدای باب  
 خدمت و حق تو کرد و گشت تو ام تا کنه  
 نیز چه رسم را علی و علاج باجم را نصیب  
 آسمی خیزد معدن بسمل و درو سیم و نر  
 با دشمنان ترا زاده و در دوزخ و نایب  
 روی چون زنده عیار و سوی چون سیم سبید  
 است که چون در چشم و چشم در لعل ذهاب  
 دیده حاد و تیر و ناب را چه من  
 سینه اعدای تو تیغ حادش را تو ناب

کجای پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه  
 کجای پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه

بختی که از دل من ننگ زد و من داد  
 زنده کا سپه من تلخ تر سخن دارد  
 بختی که از دل من ننگ زد و من داد  
 زنده کا سپه من تلخ تر سخن دارد  
 چیست در رخ از سپهر دلی چه  
 رسن زلف شب رنگ بر شکر دارد  
 چه دلدی بر آسم چو حسن سرگردان  
 که از سپهر چه در سپهر رسن دارد  
 لایق بگویم و بگویم و بگویم و بگویم  
 جو ناله و زلف و زلف و زلف دارد  
 شود و بگوید و بگوید و بگوید و بگوید  
 که طبع قبله آن قبله افشان دارد  
 مرا همیشه بر آن عارض چه بر کس  
 زنج با دل سوراخ چون رسن دارد  
 کلاه کش او و رخ مستش او  
 خدای دانه آرد و زلف و زلف دارد  
 محبت و کافکم تا جاده مستم دارم  
 محبت و کافکم تا جاده مستم دارم  
 چه غنیمت که من در دقایق او دارم  
 چه غنیمت که من در دقایق او دارم  
 بر روی دهن جگر آب تازه و پاکت  
 و زانکه دین من خدای کلاب ناله دارد  
 که و حدیث کردی به آن نیکوستان  
 مراد است کشی که او دین دارد  
 بجز عجز نماید که غنیمت کوی  
 که قدرت تلم محبت تر رسن دارد  
 اجل او نین وین انگ ذات او رسن  
 که از جلیت روح الا رسن رسن دارد  
 اهل طعن سحر آن خوب کیت خوش نام  
 که با عل علی سپهرت رسن رسن دارد



مژده گشتن دانش و سرمنش زود است افسر و اقبال بسیار دارد  
 بزیم صاعقه عزم او سه ساله ملک زمان از او چشمه بزم دارد  
 از ان بجان اسرار بادشاه است گوشت مستعد و رای مؤمن دارد  
 هزاره و سرمنش را بنفادم که اوج کفایت به نیم زن دارد  
 زحل بیا به قدر طبعه او رسد اگر چه ملک ستمین و ظن دارد  
 اگر چه نسبت عایش نیست ایشان و که جود میون نه ازین دارد  
 که سخاوت و جنت و دولت است چون زاید و پست و ازین دارد  
 ای که کیم فضایی که سال ده دولت و دیگر از اقبال آنجن دارد  
 ز بس سخا و کرم بر زبان کردا پی همان سخن که خلق با دلن دارد  
 زمانه پشت و دل دشمن ترا بشود و سکنه الم و خسته حزن دارد  
 بعد از از اقبال آنجا است که خدیش را بشود با درون دارد  
 خفاست از اقبال آنجا است که جود و رخ تو چشم سپه و سن دارد  
 بدل بر ای تو جود هر کس خیر طبعه بجان تنای تو که هر کس تن دارد  
 اگر حد کند از جسمم چون شاد و خضم عجب دارد که نسبت از اسرم دارد  
 ای طبعه محلی که شمع است تو در آفتاب و از آفتاب که دارد  
 اگر چه هست تو که هر دو می سجد و نگذرد که بر افغان خدایشتن دارد  
 تنای تو که در اسان محض است به آن می قرین به تسبیح و ازین دارد

نروم حضرت تو و اقبال جنت تو که از فرایض دانند که از پیشین دانند  
 لطیف که مراعات الفت با منش را با عزیز تو میو پسته رقص دارد  
 زهره خشت تو طبع و لطف عزم و جود چنان طبعی و دلوا عدل دارد  
 همیشه خطوبان و عارض بر کمان خدای و خدی مسکن و سترن دارد  
 ز فضل و المثلت با بهر وافر که بر سر فضل است تو من دارد

از ملک و طاعت و توبه  
 در ملک و طاعت و توبه

ای لطیف با شایل تو عدیل دی شرف با فضایل تو ریل  
 بر معایت سیرت تو کوا بر معایت سیرت تو دلیل  
 نیست چون دای تو شایب من و ملک و ملک فنی تو که جوی  
 و هر حکم ترا خست گردان و حسن رای ترا کند تجیس  
 ای بخت و فضیلت و انضال و هر کس کان عالمت تفصیل  
 بخشش از تو گرفت هر سلی و چون سبج طاعت اذ انجیل  
 کرم از تو شاخت هر کرم چون سلطان شریعت از تریل  
 گردن بخت و فرق دای ترا با و نطق و بشری اکلیل  
 به کمال تو که کند بر قصد جود بیت الزام صاحب فیل  
 هر سرا و ملک نما کند از ساره جاده سجیل  
 گشت سرد از کف تو آتش فقر و ملک و تو پیرمک دلیل



ملک و کت و کر ترا دادند از کین جم ویتین خیل  
 نیز آن کجا ورتو گشت ابرکت برق من و عهد حیل  
 بشت یاسی ز فضل دست کلاه دیده به بکر واده است کیل  
 که ساکن بود به وقت تمام باد سار بود بکار و حیل  
 که ملک یزیدی ملک قدری که بطبع کریم و اراک حیل  
 روزگار است بزورید نظیر که دکار است بنیاد حیل  
 حضرت تو را است چون کعبه حاجت تو را است چون حیل  
 چون را شاه پیش تو فرمود خدمت فاخر و عطا حیل  
 آن طبع دارم از غایت تو که در المانیان کنه تحیل  
 که تو در حق من کنه تقدیم استقام طبع و سبب حیل  
 هم امید مرا بود تحقیق هم مرا بود و حیل  
 زانکه و گفت به غایت تو مرا امر اخ من کثیر و حیل  
 تا بود داده آب و آتش و خاک جاری و صافی و حیل  
 با و در شیدمت تو نیز بادشیر دولت تو حیل

طبعی که از کمال قدرت رکبت طبع مدید دین پیر مرتبت  
 صد اجل چنین که کز دست او ز احسان مسوده و غدا رکبت

در هیچ روزگار که انبیا کمر است در هیچ انظار فروزنده که کبت  
 به خواهر او ز غایب خشمش او میتم چون کاشمران آتش و من کبت  
 دارد و بس معانی و دارد و بس زعم لیکن به انچه دارد و کبت  
 در ملت محمدی و ملک سنجی بار است طغی و در ای کبت  
 در اتحاد ابنا فی الحق با حق با کینه و اعتقاد و پند و کبت  
 که ادب و اخلاق و حق شناسی چون فضل ربکی و یزید کبت  
 که غائب ختم عقابیت حوالت که از رخ و صامت و کبت  
 که متری که وقت نهات ملک اندیشه بلند و خورده کبت  
 که پیش میر که دوی و د شمت چون شیر سال و ما و کبت  
 که در عالم و مضایع زانکه را از بود و عاشق و کبت  
 که از غایت ختم تو چنده بخوار که دست نهاده بهر و کبت  
 که از غایت سیدان و ز غایت فرزند تو که نیکواریست و کبت  
 که رخ نهاده از ادب آموختن و غایت فارغ نهاده از ادب و کبت  
 که در اوج صحبت شیرین مرا این نه زانکه در اوج صحبت و کبت  
 که از غایت خدای و خدا یگانگی که از غایت و کبت  
 که به بخت تو می کم رسیم مرا که به بخت تو می کم رسیم و کبت  
 که در مدح خویش سخن من بجا کسر که در مدح خویش سخن من بجا کبت

که در مدح خویش سخن من بجا کسر



روز و شب ترا با دشت قدر و دروید / تا اندازد گردون که روز و شب

ز دست جگر نازد شدم در ناگاه / ز لعل سنگ نشانت شدم جزو آن خود  
 بجز من از همه دلدادگان ندارد کس / دل چو دشت خود و دشت چو باغ خود  
 ز عشق شست خال لب و میان و عسل و قند / قدم دوگاه و تنم لاش و شپش و مدد  
 ازان چو آتش چکان وزر و دانا لایع / که در دلم ز غمت آتشیت ذات و خود  
 بگو گذر من یکه آن عالم خنجر / چنان که بود ده حسان بجز دین و سرود  
 بزرگوار کی کور از نامه و کرد و کار / سخن نه و مطیع از همه وجه و دود  
 زایر دست به پروزی اذل و غصه / ز دولت به پروزی ابد و مود  
 از آنکس شتری دانست سر عت / کند پرو ز کلف شتری تار و سود  
 نقای اوست چو فرجای زخنده / عطای اوست چو فضل خدای نامدود  
 حدیب او و فضل و خطاب او و فضل / نداد او همه جد و سرشت او همه خود  
 بیا و بپشت و آب حرام کرد و پاک / مبی مخالف ملعون و دشمن مطرود  
 بران مثال که کرد و دشمن از آتش / با لب لحنان بویج و بباد و سرود  
 در آتش پیش اگر خاک را و بگر آتش / که در سینه میبرد آن ایزد مبدود  
 اگر اجازت یابد اکنون همان آتش / غبار و کوب او را کند مجسمه سجود  
 ایای و ای موالیت منقطع ز میان / ای ابراد معادیت متصل برود

تراست حمت والا و میرت زیبا / تراست خلعت بیون و طبع لمود  
 ز نامه خاست زخم مبارک تو امان / ستاره یافت دزدای مبارک تو سود  
 چار که همه دست اختر و دوا و دهر برج / نیاوند چو تو هرگز از عدم بود  
 که معاف و ببرد دست و وقت / اگر چو آتش و آتش بسوزد جسم و سود  
 بر اسب و با پس تو در نذر و قتلان کرد / چو سحر است بر آیم و صفت و داد  
 ایای بواسطه طبع تو گرم محسوس / ایای در دست و دست تو قلم محسود  
 ترا ز جان و دم و دست دارد و خاکار / بخلوت و بلا و بینیت و مشهور  
 جز این مراد ندارم که باشد شید و دود / بخلش تو حضور و بجزرت تو دود  
 و که تو حق آیم بود که در خدمت / رسم چو پیش تو آیم نهایت مجود  
 نه و نیستی را چو غنا غنی است / نه آیت را چو بخت است رود  
 همیشه تا که رود در میان فصل / شرفنا و صالح خبر و فعل مژد  
 تو را در ترا باد خبر زده و ام / سر نهای ترا باد و انیسری ز خود

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود / و از انجا و عکس و غبار و صفا بود  
 ابر که در شیشه و دین چینی را از زین جهان / با نین و کی عسره و ثبات و بقا بود  
 خورشید خاندان سنی که کا و قدر / خورشید پیش حمت او چون صفا بود  
 بر آید محامد و کز کلف / بر سپهر بر شایل و پیش شاد بود



صدری که دیدم ملک المپتیم را  
 در هر دو کین او محمد نفع و ضرر بود  
 که که دو تا شود و چو قدم ماه نوبت  
 نه جبر و از دست و پیش محفل بود  
 خواهم که تیش کمر او را ز شغل نو  
 چون باز سبکرم بجل میند او  
 از آنکه عالمست مناجوزی او  
 و از آنکه دارد از دوسا جاکران بسی  
 از هر محل که او تیسر کذب قول  
 زیر که در جهان نشناسم علی التوم  
 ای مبتلی که همه بخت تو هر زمان  
 رای تو ملک را چون بر مطهر بود  
 سواره قات ملک از آردی گنگ  
 بپوشه بارگاه رفیت از ایران  
 حرمت بر صاحب ری به سخن بود  
 آبا شد از نشاط بر کل ناز و طبع تو  
 تاروی تو جز لاله و چشم از طلب  
 سوار و خاک در که او نوبت بود  
 در جنگ و عیال او و خوف و رجا بود  
 خواهد که زین حرکت او را حنا بود  
 نه کجس را ز جود و جاد و شغل عطا بود  
 زانجا که شرط و قاعده در رسم بود  
 گویم که این ز راه حسد کی روا بود  
 که تیش کمر بر دست خطا بود  
 اندیشه قبولی ریاست کی بود  
 تصور او و منراغ دل او لیا بود  
 شغل جاکم منصب ویرا سزا بود  
 آنکه آسمان سعادت بی شتاب بود  
 رسم تو شمع را چون را صبا بود  
 رخ بر زمین تصور تو سایه و دما بود  
 آنچه تو ز خوف و از لبش را بود  
 سیرت بر دو عالم خط در مخابر بود  
 بیراهن مسود تو چون کل قبا بود  
 چون لاله دشمن تو سپهر افشا بود

زانکه که بزنگ صفت و سارفت روز خوش  
 شاید که با دوات تو و جام تو روز بزم  
 بی صفت و ملک بزم بی خطره بود  
 از من که به کمال توان انتقام تو  
 نوزدی عظیم باشد اگر جایگاه او  
 بی انگشت در ستایش ذات شریف تو  
 بر باکی عیدت من در سوای تو  
 در خدمت تو طبع و زبان مرا بستم  
 و دانا تو سبوحنا دل من کینده باد  
 تا خیر و شرفا ایمان از قدر بود  
 با و قدر موافق انجست غرض بود  
 دار السلام باشد و تحسین الهی بود  
 اما الحیوة باشد و بدر الدجی بود  
 بی صفت و ملک بزم بی خطره بود  
 دل در شب باشد و جان در شب بود  
 در کام شیر و در دهن زانو بود  
 شوم و عیدت صدق و عوا بود  
 در ضمن سر قصیده من صد که بود  
 صفت من باشد و حرفت دعا بود  
 که کینش ز دست پستی تو جدا بود  
 تا شمع و شرف آدینان از قضا بود  
 با و قضا مناج انجست رخا بود  
 ای فضل از دل گشته در احوال تو چند  
 انداز از جا تو از افک نزون شد  
 تا تو ز نیام اختش تو کنایت  
 ای باد خدایی که پیاد و درویش بود  
 از سر یکی در طلب خدمت ممدوم  
 دی جبر و ملک خورده با قبال تو کند  
 آواز و جود تو در افق بر آکند  
 یک من نشاسم که سپهر پیش تو نکند  
 که دون جو تو فرزانه و کیتی جو تو در نه  
 پیوسته منیر ای کران جود کنز چند



گاه از حسد بسطام خم روی بفرین  
 گاه از خندان رخت گشتم سوی نهاد  
 گاهی کنم از درد سوس بوی بخارا  
 گاهی کنم از رخ گداز سوی سر قند  
 از خفت آن باز کردیم بزمستان  
 بهشت نشا دور و کوه دانا و د  
 آن بود که من همه کس در حسد و من  
 به ایم که با تمام حسد و با شرم خرد  
 در جستن چیزی که فاشه است  
 زین گونه ریاضت گشته هیچ خرد  
 که چند بزرگان بپذیرفتم از اذل  
 این قصه قیامت همه عمر را بگذر  
 با این همه هر چند که دیده شدست آن  
 تا سعی تو باشد دل از تو بر تو انکند  
 این کار شود عاقبت الامر کشاد  
 که چند فادست زمر گوهر آن بند  
 ز بر اگر گشته کیست سخن و طلب آن  
 بر فصل خدایست بر افضال خداوند  
 ای آنکه بپسندید سلطان جاسپان  
 زین پیش مرا در غم این حادثه بپسند  
 همواره بخشنه با طرب و کام میادین  
 بیو بسپسته بجز با قبح و بادیه بسپسته  
 فزاید در آفتاب کعبه را دمی کش  
 چون بحق در خشان بدل شاد و بسپسته

آن مستتر که کجای احوار عالمست  
 آن سپهر دوری که بخارا داد است  
 در هیچ کفایت اجماع افضلست  
 در محض کرام با طلاق اگر است  
 مستی که بهر اعدا مغفرتست  
 مستوفی که بر همه اکتفا مندست  
 کارون شود خدمت تو که مخلصست  
 جهان شود خدمت تو که مخلصست

بسیار بسته در وثاق حوالمش مجلسست  
 سوار در سپهر ای نهادین بهشت  
 ای بستی که خشم ز آسب خشم تو  
 چون کافران درین عذاب حسنت  
 رسم تو چون روان و سیاحت و تماشا  
 ای که تو چون کین و سواد و جفا  
 از سم تو زنده بخش فامست  
 وزیرت و قاعده ملک ملکست  
 ایوان تو جنت و طبع تو کورست  
 ای که تو جگه دست تو دست  
 چون طاعت تو خلق لطیف و خرد  
 این نایب بنای خیل این از دست  
 وین وارث دعای سیح این است  
 چون در حد و دلو پس نزل اختیار کرد  
 شامی که اختیار ملک معطیست  
 کردی بجای لشکر او آن سخا و جود  
 کاذب مزاج و طبع تو معنون و غنیست  
 ای فضلی که خسته تر زمانه را  
 دایم عطای دست جواد تو مرست  
 چشم نه حجت و جویای اخلاصست  
 لشکر زحمت تو جویای علمست  
 پیشات میل من و کس بجز تست  
 که جز من مجلس تو در سپهر کست  
 از همه تو برست روانی که در دست  
 و زنج تو ترست زبانی که در دست  
 دیم حبت تو و گویم بهر مع  
 تا در تنم خشم تو و دانه دمانست  
 مرکز کن نشاء ترا خدایم بهادر  
 تا در زمانه کاه نشاء و کین غمت



لای که هرگز بکیزد چون جان / ز دیده داشت تو پوشیده چون جان  
 نسیم خاطر آرایش یا رخ / نسیم خاطر آرایش یا رخ  
 بصفت چون دم سحریم / بصفت چون دم سحریم  
 ای فرشته تابا شد موج دریا / ای فرشته تابا شد موج دریا  
 ای پنهان جاده زانویی بجزیرا / ای پنهان جاده زانویی بجزیرا  
 ای خواب آوری در چشم ز کس / ای خواب آوری در چشم ز کس  
 بخندد بی بشارت تو کلان / بخندد بی بشارت تو کلان  
 سیرت کردا چون روی دلبر / سیرت کردا چون روی دلبر  
 بر اموار با شمس عالم در آسپ / بر اموار با شمس عالم در آسپ  
 کرد قتی با طراف عسرافت / کرد قتی با طراف عسرافت  
 بیاشد که رسائی خدمت من / بیاشد که رسائی خدمت من  
 اجل عبد المیزین حین انکس / اجل عبد المیزین حین انکس  
 سر ازاری که رای و دایت اوست / سر ازاری که رای و دایت اوست  
 بیم این سحر خشم عارف / بیم این سحر خشم عارف  
 ای هرگز نیامده در نظر / ای هرگز نیامده در نظر

اندان کاسی که از درگاه / اندان کاسی که از درگاه  
 بیدار تو شستند / بیدار تو شستند  
 کس چون موی خود اندازد / کس چون موی خود اندازد  
 زو که در بخت تو خالی بنزد دست / زو که در بخت تو خالی بنزد دست  
 که او دارد که اسپه تو زیانت / که او دارد که اسپه تو زیانت  
 زنجیر ای که شد در دولت او / زنجیر ای که شد در دولت او  
 کنایت کردی او را پیش از عرصه / کنایت کردی او را پیش از عرصه  
 ترا این حق بر بدست که سر / ترا این حق بر بدست که سر  
 اقامت از ملک دور است با یون / اقامت از ملک دور است با یون  
 اعای تو ملک را با دیش / اعای تو ملک را با دیش  
 تا در جهان نابقت او ز دست / تا در جهان نابقت او ز دست  
 دان محمد انکس و کس و صد و عصر / دان محمد انکس و کس و صد و عصر  
 صدی که هرگز بدید که زاید ز خاطر / صدی که هرگز بدید که زاید ز خاطر  
 محنت بر نیخ کنش از جاک / محنت بر نیخ کنش از جاک  
 که جبینم زو بد کنست و شمش / که جبینم زو بد کنست و شمش  
 ای مستری که با دیش کنگام / ای مستری که با دیش کنگام







در صحرای بیدار می در گین و بنای اجل  
 کردن ز جاش بتدل در یاد خودش سخن  
 خورشید رای ابرید خاندان ملک کین محمد احسان داد خردن زعدا قبل و بیدار  
 خلتن کجایم را مدد طبعش ضایع و احمد  
 بجز از نوازش با حد بسج و ارجحان سخن  
 و الا ترا داد و در طوف صافی دل کافی بکفت آج کجاست در سلف طبعش کجاست  
 کجاست خفا کان طبع عین کرم اصل  
 را پیش سالی اکنت ذرات صافی را  
 بار ای جان جلالتین با هم چون علم العین با خلق چون یاسین با الله چون در زمین  
 صدی که کرد او را کین از زیر سیرت زین  
 از جحر احرار زمین و ز کل عیان زمین  
 از ای دانش پرورش و طبع دانش کسش فرزند سخن دران برش از دکان خد کسش  
 کردون بطاعت جگرش کجاست بکشتش  
 و ایم بخت برورش بر جوان و مرد و زن  
 چون زش زشت برود با جان پدید برورد بیام او که بکشد در صحرای دگر و  
 در مجلسی کوی خرد و خرد دل سپرد  
 بر کس حد غیرت بر دیو و دمار و دین

ای خلق در حست خزان تو ساگر حر ز احسان تو ایام در نسران تو ابرام در بیان تو  
 شاید کجاست ایمان تو باید خرد و بان تو  
 و ز دست زداشتن تو چون نظر بر عین  
 خورشید نسل آدمی امید خلق عاقل و شاعر شاعر عاقل درسی و درستی عین  
 و ز جام کرده غایتی و کجاست عین دی  
 و ز بان صد زنی درین زار و زشت حق سخن  
 کردست سیم از دندان از بر جودت آسمان و کلام که در فکان بند و بخت بر بیان  
 و دست که چون کمان و ایم بخت بر بیان  
 که دریم بخت یک زبان چون بخت یک زبان  
 باج سپردن کشوری حدود ممان کسش و کجاست که در کسری میج هم در اخسری  
 خرج بخار اشتری ابل سخن و اشتری  
 و خفت است بر تو ستری از کجاست کار و کجاست  
 ای داد و خیریت و عطای خدمت و حست و خا از خیریت و خا از خیریت و خا از خیریت  
 و حق تو که می دعا و در صحرای تو خا از خیریت  
 و در صحرای تو خا از خیریت و دعا و در صحرای تو خا از خیریت  
 خا از خیریت و دعا و در صحرای تو خا از خیریت  
 با او کجاست سم خردن با او کجاست سم خردن  
 با او کجاست سم خردن با او کجاست سم خردن



ای تا قبر از زمین در موشن تو شتاب	ولی حاجب از زمین در افشان تو شتاب
مکتب بجان جان را تو می سیر	این هدای سزد و جل را تو می سیر
مفتح کان منفتح می مکان محمد	کافال و اداری و آمل را تو سیر
خلق تو بپستان لطف را تو سیر	روی تو آسمان شرف را تو سیر
مکتوب بیستون را تو سیر	منجی بیستون را تو سیر
آتش قبول تو با لک رفت شد	ختم ترا بر آتش حرمت کجی سیر
با تو تو در دست گسودن و جرم	بذل تو در لولو گسودن و جرم
با تو ایوان محمد به وضع کنی شتاب	با سلطان محمد به سلطان کنی شتاب
و شمن زیست تو زار و فراغ کنی	گیش و جنت حلیش اهل و شتاب
مرکس که تا ز طبع نخواهد ترا ج کل	رویش کند جلاله کن بجنت به شتاب
و جامه در مطرب و در شید ساقیت	زیر سر کنی که بشا و شتاب
از لطف تو در و غنای و غنای شود سفر	در خلق تو در جوش و جوان بود سیر
اسرار جرم نیست و تو در جاب دست	افندی تو در معرفت خلق و سیر
خسرت شود و بهر و بیل من تو کرد	رو با و ج غنای و ج غنای سیر
سلطان شرفی و غنای و غنای و غنای	و آرا و ج غنای و ج غنای و غنای
چون دید و غنای و غنای و غنای	از غنای و غنای و غنای و غنای

ای از پستان و تا کد قدر ترا کلام	ولی از پستان و جنت ترا کلام
زان عاقل که در دست خلق را تا	زان و اعدا که در دلی ملک را تا
منت خدای که بدون ای جاکنت	از آب و در و در و در و در و در
زان طایفه که از تو بریشان سپید بود	غیر است بی قیاس و بر آت بی حساب
یک شتر را گفت و عای بی عفت و	که زان که در کجا رجان کرد و سحاب
از جبر الیست ترا دای و با غنی	این با و کلا آتش و آن با صواب
یزدان ترا بر اسطی این دو فصله	مصرم ازان با و مسلم ازان عذاب
طالب نژاد تو است همه کسی	مکر است خلق که من و اندیش و صواب
از شمشیر باد و بیات ترا شتاب	و ذکر و کار با و بیعتی ترا و تاب

ای صفت تو در معرفت و ای	ویدار تو خسته ترا از سایه و محاپ
بودت کند کان ملک را در غنای دست	جاست نهاد و ملک الیستیم و پاپ
کر را خستند طایفه محمدان ترا	کیه عظیم کافیت آن بود جان کز پاپ
منت هدای سزد و جل را که جان تو	امروز دست و باد همیشه چنین کجای
بر شیده نیست بر تو که توان ز حادثات	چنین بنظر تو است و ستن چنین کجای
و جاکس به توانست و رفع کرد	مردان جنگ جوی و غلمان جان کجای
یک ترا و جبر کند که داشت زان به	تر تو با خلاق و سپر تو با خدای



ایزدوستی فرایه سرور جا تو	توین سرور رعایت خلقی می توانی
بهر زمان نیست فضیلت دین جان	مهر زده ادب نیست ویست جان سر آید
دانه های خلق پستار بود	ممواره بخت یک ترا با در ستاپ
تا با سلع و ربط و نای و مخالفت	سر باز پس در ربط و سوراخ دل جوایب
ای پادشاهی نایب و نبی نیای پس	دی بزرگ بود و دی کی هم حق شنای پس
کر خیال شیر شاه دران تو بندگی آب	شیر کرد و ترا خرد و هر سر که در از سر آب پس
صد هزار اشاعه و روح نایب پیش تو	انجم چون رود کی در عرب چون بود آب پس
تو عبد ای دران افلاک که بکسیر بود	در شاه استحقاق این نیست از روی قیاس
چون دلم را کرده فانی بچسب	از شراب در طعام و شرب و زلبا پس
زیر آنکه مرا سازی پسترای در هر می	تا شکریم ز انعام تو من سجون حساب پس
تا نباشد کل بکل و نباشد می می جوفا	تا نباشد محمودی که را می جاب پس
با دست جا به اسلام و ملت را طراز	با درایت خانه اقبال و دولت و اسباب پس
ای دوستی و دوست تو در اسم	و ز کسری و خدمت تو در دست و جام پس
از غیر خدمت تو نیست مراد من	از غیر خدمت تو نیست بنام پس
هر چند که کارم نزد تو تفتیس	از فضل تو نایب که می عذر کنی پس

تا چاه تو از خاک رسایت میاسم	تا پس که تو سرور دی در حق من اگر ام
نوست بیانم که جان سسکه تو کونیم	نوست تو دینم که جان عاز تو خواهم
مذا ایگان سرور و زلفت افزون باد	نوب حرج مرخصت و دلنی دگرگون باد
سعادتی ازلی تو نیست گرفت	مست و است ای بی بعد و دست سزونی باد
خنده قامت و رخ بر سر سنگ و دل بهار	ز حبه که درون به خواهر تو جوگر دون باد
خیر نیست سوز و جوش که در شید	دو چشم دشمن تو چون دو چشم خون باد
بچشم شست که در خاک و زرد و یکسان	چرخ خالفت تو زیر خاک مریض باد
ای و بجا تو نازنده و دولت سلجوق	مکان بخت تو بهر دلی گشت میرون باد
ز حکم خایل تو و العظم مایع تو	بر میوه سپید جو علم بهشت کوژ چون نون باد
عطای دست تو از حد و عدل سزونی آمد	مناکاک تو از نعم تو هم سیرونی آمد
سیمه ز آفتاب و آب بهاء غم دل جو بشم	خسود و خشم ترا چون عیس و جحش باد
مر آنک طبع تو قارون خواهر پادشاه دکی	فرش و نشیب زمین جوفارون باد
مر آنک نیست با قبال روزگار تو شاد	ای سر حاد و روزگار دارون باد
دلیت با شرف و قدر عالم علویت	عدوت در است و قدر عالم دون باد
یکتایت اشرف عالم سلیمان نیست	کرات را اثر است از یون باد
چیش تا بهر جواب و مان را ند	حسود و توبیلا نیست با جود المون باد



چو سبج و دمن و مرغ و قنار طهر چیل  
 پادشاه سپند و درختان و در گنجان با و  
 ای هم تمام هم دل هم نام مصطفی  
 وی دین و دولت از دنیا یافت ضیا  
 ولی و کار اکتب غیرش نیارند  
 ایام در قنوت و اجرام در سخا  
 بر سبب شریف تو که از تو گفت  
 بر سبب لطیف تو که از تو بسل  
 افزوختن طاعت و عدد شهریار  
 از آختن زمت تو قدر باد شای  
 کلیم که کتب و تزیین تو منت م  
 دین تو رب از تو ده زنده یب تو بها  
 رای ترا سپند و در سال وین از  
 نفس ترا منته کنده روز شب و عا  
 در گوش داشت جان تو که شوار  
 در چشم داشت جان تو که نبین  
 بر ایج خدو تو زنده کرد انسان  
 و جسم فضل تو کند کز است آشا  
 ای صاحبی که نیست جلیج و منیر تو  
 ز صید الطاف تو خورشید را از کاک  
 مر جند نیست ما بهر تو که کسرت  
 نزدیک تو بود و کز انداخت و شای  
 در بین شهریار سبب فضل که دکان  
 جز خدایت تو را نیست منجا  
 گردی سبب و سپند به بار سال  
 در چشم آبی باشد از اشال تو سنا  
 من مکر تو که از تو ده ام جو اسپ  
 در ایروم چو خضر و جادوان مبت  
 ای پناه گشت ایران و خردان خاک  
 ملک سلطان از تو دین یزدان از انکلا

از محمد میران تو داری چشت به پستار  
 و در حش بان تو داری دولت نامشکر  
 ست کرد و کوب تو سر نه چشم ماک  
 ست غش مرکب تو علقه گوش ماک  
 در شانت و بهر روزی سادست از کنگ  
 و شمت رایت روزی کرامت و ادک  
 عالم از آثار تو روشن جلا از انجم سپهر  
 در با اعدای تو تو پس جلا یو من  
 در دهم دولت تو نیست خاص و عام را  
 جهان که از خیا جبرست جز شد ملک  
 بر زمین صبر و بر ای تو سپه جوی سپهر  
 به سماج و شای تو می گوید ملک  
 بجز انان تراست از شرف قوی الشما  
 به اسکان تراست از امن ملک  
 با و خشم و شنت از عیش و شمر بخت  
 تا بزد تلخی از غفلت نشود از ملک  
 باد ملک تو خد و فرخنده و بر سر روز  
 فتح تو خد و شمر شمر مقدم تو دونه  
 در دونه ترا این سر سادست هم آمد  
 از کینه سپرد و دانه دولت سپرد و نه  
 شایان که کون شد بهر او تو زمانه  
 از بخت سرازند و نه اقبال رخ افزون  
 که کاه و حق بگفت را و سپه ساز  
 که جان کاه و حق بهر ل شای سپه سوز  
 بر کن بیامست ز بهن جان به اندیشش  
 که کین شجاعت نه جان تو آمو ز  
 که سپه این را بهم دارد سپه کوب  
 که دیده از بهر سپهر سپه و دونه  
 در بزم که از حروشان با و سپه خوا  
 در دونه که از بهر گشتان کین سپه می توان



ای پیش تخت تو بخت بر پستاده  
 ز نامه ز اقبال تو آید و آید  
 میان در سواي تو احرار بسته  
 ز بان در شای تو شایان کشته  
 بگم تو اهل ملک دوران سپرد  
 با تو توایم گردن نهاده  
 قریب تو هرگز نماند زید  
 تیره تو هرگز نماند زید  
 ز عدل تو میوه بسته اندر بیابان  
 و شیر زو سپس کرد  
 انچه بسته است چون در بخت  
 الهی بسته است چون در بخت  
 سواد حق که شست از لطف طرب  
 مبادا جدا داشت از جام باد

الله که با قبال شمشاد  
 در پای معانی و معانی آن  
 از غیبت او سر مشد بر صفت باد  
 از غیبت او سر مشد بر صفت باد  
 ای امانت تو اقبال تو آید و آید  
 بر کوشش تو کوشش او آید  
 پس که خلاف تو طلب کرده و کند  
 و میانه سر کار خدا فتنه بین جاد  
 ای دای تو تا بنده تو خورشید در آفتاب  
 معنی تو که کند تو هیچ در آفتاب  
 من بنده شای تو ام در همه اوقات  
 مستند انبیا حاشیه تو همه اکام  
 جز ندیم خلق شای تو و دیسکن  
 امر و نه عزیز شای تو و دیسکن

اند سبب بندید و داغ میشد تو بخت  
 از تربیت صدق تو در مجلس و خلوت  
 پر از انچه شریف مرا که بنده  
 تا جرح دلاور نشو و سبب بخت  
 در زیر زمین با دوسودش شده جهان  
 برای ج کلف با طبیعت زده خاکه  
 بر آفتاب تو آب زندگانی کرد  
 خدا بکون جهان آسمان پنهان کرد  
 ترا به دولت جاوید میزبان کرد  
 خاک از لب او سر زدگانی کرد  
 که او جان ز حالیت بر معانی کرد  
 از امانت تو بیت خدا صفت تو آید و کند  
 مرا آنک بر سر بام تو باستانی کرد  
 کسی که پیش تو ده سال روح خوانی کرد  
 که روزگار بهی با تو همزبانی کرد  
 کونک سر چه بخواسی همه تو آید و کند  
 در روزگار بهی با تو همزبانی کرد

بزه کو ارا دولت ز خاک در کرد  
 ترا از سر قبول خدا بکون زمین  
 تو بهر بان جانی بگوید لیکن جبر  
 اگر چه از جنت ساخت خاستن جلی  
 حقوق خدمت او را بر او جی بشناس  
 اگر تو تربیت کار او کنی نه عجب  
 بر روزگار تو اسباب بادشاهی یافت  
 پس از غایت تو بی نصیب کی ماند  
 بر آنکه سر تو بکند بهی پنهان کن  
 فراغت دل از ادا دکان غنیمت دار  
 کجا مرا بی غیش که کردگار ترا



عمر تو ای ملک الدین با بد مزون باد  
 و ز ملک بر نیت دوست دیگر گزین  
 بجز دیدار حقایق تو بر خلق جهان  
 بر تو کشف این خداوندی چون جهان  
 و شکرست با تو زوشت چه جا رفتن  
 و نظر بر روزگار تو از این قارون باد  
 تا چو خورشید نباشد بجای است  
 بر زمان رحمت تو چون به نوازون باد  
 با وی پیوسته بجزمان تو کردون کردان  
 قد به خواه تو حمید تر از کردون باد  
 ای وای تو ادا ایم ازین گونه گشت  
 بشرفت ای پندیده تو مقرون باد  
 تا جان با شمس روزی و به روزی را  
 صبح تو قاعده و خیرت ز قانون باد  
 با دقت ال بر خواه تو جوی کانون  
 جاودان با دوزخ کار تو پیش سلطان  
 دم او پسر و تر از با تو سر کانون باد  
 با دسماره جود تو نوی تو پسرخ از نایک  
 چو کمان تو چو زریز من مقرون باد  
 حاشا دولت تو تا نبودن جالف  
 چشم اعدای تو پیوسته کمان خون باد  
 تا به فضل عذای از خود و حدیرون  
 تن بر من جرافت شبت و دوا چون نون باد  
 ششمتی خداوند ملک عالم  
 عس و اقبال تو از حد و عدد بیرون باد  
 ای از سیاست تو رخ حاشا تو زود  
 در وقت با حال تو چون اکنون باد  
 بشت یک زدن سوز بر سلوک  
 دی از سیاست تو دم دشمن تو سپرد  
 با خلق مصطفی ای ازانی بکلم طاق  
 روه ملک زیر پاپا و تو برادر  
 هم نام بر تقاضای ازانی بکلم طاق

روزی که حسرت دم گیتی با مخالفان  
 و همیشه تو بیک تن وجه خدایار مرد  
 که جز خصم شست بنعل و صفت چو دیو  
 بجز دشمن است بریده ز خواب و درو  
 چون تو نبود حاتم طایه که سخن  
 چون تو نبود در پستم و ستان که بسپرد  
 شست خدای عزوجل را که حجب تو  
 بودی پسند ای آن سرور حق تو بگرد  
 با شست دشمن تو دور از تو سال و ماه  
 چو ناله دل سپید و دگر کس مکنده سر  
 کا خرقا بطبع نباشد جو اکمین  
 تو کز جود نبشته و اندک بقا تو دور  
 میو پیسته باد بند تو شاد و وار  
 سگرفت تا بر ملک بگرد و چو لا شود  
 از دست ساقیان پیوسته چشم نه خط  
 همواره باد سحره تو جویخ نیز کرد  
 در ایم پشته اب سرخ شان در سر ای نرد  
 ممدت بشیشه شهریار صیل  
 سرچ امت قطب الملوک فضا  
 که ذوالجلال عدلش نیا فرید عدیل  
 شکی که دست و شان شان کفرت است  
 یکی و عا بر سجا یکی عصا کلیم  
 جراح عمت او را ملک سر در پان  
 سرای دولت او را ملک سر در پان  
 صغیر نامه او کنگریت با تدبیر  
 هریر خانه او خرمیت با تدبیر  
 که از پدید پزدان دیر دگر بدیل  
 خنجر او کندی آفتاب را تاریک



حاتم اوست سگی که جان دشمن را / بدم کند بر خویش از صاف حد پیل  
 خدای که بخنان خواست کوه و بزمین / معین عزرائیل و شریک میکائیل  
 چگونه با سطر از آق شد بدست جواد / چگونه تا بغض ارواح شد بتج سلیس  
 ز تیر و نیزه او دشمنان بر آساخت / چه هم برین دشمنان و جوامع را شریس  
 بهادری که گشت از غایت تو عزیز / به عزیز که گشت از عداوت تو ذلیل  
 ز ظلمت تو سگشت مزد روان دردم / ز محنت تو گشت در مژده تپان کھیل  
 که در غایت جاه ترا کمان معلوم / که در آیت جود ترا خسرو تاویل  
 اگر مژده جوامع خیل خصمانست / شود سپتامه که درون حب ربه پیل  
 ازان نیز ترست از سارکان خود شایسته / ازان عزیز ترست از ذلستان جبریل  
 که این ز دای تو بر دست بایه تو پر / که آن دعا تو کرد دست عده تعلیل  
 زمانه صند بزرگ ترا شد تقسیم / سپتامه تو دلبند ترا گشت تحویل  
 شهاب رای ترا شد خورشید / حساب جود ترا بر پستان فضل پیل  
 مخالف تو کرد و هر تو بغیر و بغال / مشایخ تو کرد و جو تو بغال و تحویل  
 به خاد و با هم سده پسین میاه / بهادری و با مسک سوده و بک سبیل  
 تبارک الله ازان مرکب کجاست و تو / که ره تو کرد از خوش رستمت جویل  
 جواب سوزی شیب و جوار سوزی فراز / ز صمت تو سوزی طرف ساز او کلیل  
 کند ز تیر تو سپهر ما که کرد حسرتش / کند ز تیغ تو حواره شیر مژده جویل

غنی شد در حجاب سخاوت در خیر / منی مژده صفات مروت تو پیل  
 بهمت تو بود و در خوار خشک سمن / مروت تو بود و در پیکر سخت خیل  
 شد از تو شایع در شمع رسیده جمید / شد از تو ظاهر در دین شمارهای جیل  
 خاک کعبه اعظم زدست ابر میم / خاک کعبه زدست زمام زبای اسمعیل  
 به انگلی که جان از غم تو کس پس نبرد / جان شود که از او از صوره اسراییل  
 و قضا شد با تو دست در کرانه میم / اجل فشانه شکر تو در میان خیل  
 شود بگونه دریا خون زمین و درو / سنگ واد کینه سینه با جویل  
 غبار ابرغای و سوار پسین نیب / حاتم برقی فروغ و سپهر و حد صیل  
 رجم و ارشاد بنده تیر بار خد کند / نجوم دار در فتنه شنباه صقیل  
 جو عقل در سپهر مردان کزیده تیغ تیر / جو بهم در دل گردان گرفتار تیغ میل  
 چون تازه شده جگر جگره غضیب / بگرد تیر شده دیده پستانه کجیل  
 به پستانه میان و کشاده تیر دکان / بقصد جان مبارز ز حرص خون شیل  
 بریده خلق یکی در صفات زخم خیم / سگینه فرق یکی در طواف کز شیل  
 ز سپست تو روانه و دشمنان آگاه / بنیتیا مکرین مده نزد عسرا نیل  
 کند چشم غم بر صورت حاتم توان / که کرد جاده تو صفت بحکم اسپار نیل  
 خدا یکجا ترا آمد که مقدم اوست / به شربت حصول ثواب استریل  
 که گشت صفت ایام خود و ن باده / به سپید نوبت و سکون خادان تنزیل



می که موسم آن است محمد را  
خدا ای داد شرف بر شرف جلالش  
ایزد مدح تو مانده سال و سه  
هر ادا در حاشی است ازین جهان که کند  
منجذمت آن در که مبارک روی  
ادان او است بکثر سیاح تو زمین  
حیثما نشود در راه سبب که  
سعادت از لی با دوست با دوست  
بر پیش و در که و ادان تو شفا و جفا  
زمانه باخته جسم مرا فتنه را در ع  
ر حیا م جهانست بزیغ بر تو  
خجسته بر تو عزان و زبان بر کنان

ایا بجای که جوهر من بیکدی می شسته  
که بهین بر تاب فتنه از منی  
جز لطف بر منی بر من نشسته درگاه  
جان لبان جو یا قوت و جبر چون پادشاه

بجز آفت از ادا کان از آن پستی  
جو لطف صدور زمانه بنیکوی سحری  
جهان خنجر منین المکر بجز الین  
ایا مجاور خست شقاوت است ایکی  
مکان در که هر زمانه بجز چیل  
مکانی ترا شکام رزم در میدان  
مواقتا ترا شکام بزم در ایوان  
اگر چه در رب و در غم سر گشت  
نه شراوت بر صفت شایلی تو خط  
فدا اعدایوم الریسل است  
و ایامی با سطیغا بر و موحدا  
میشه تا بنود تازه کل جو خا شک  
ز کین تو جو شب تیره باد و ز عدد

ای کفاده صحت تو پای بر شاد  
مبته کرد و بدرگاه شریف تو ذلیل  
سم بران میرت که میراث را از کون مصلحتی  
افتخار است از مکان تو سمری را بر باد







ایمانه بر خشت طبع خدایت ای پستاره بطاعت رسین بیانت  
 بجز ملک نژاد کا طبع مداحیت بجز ملک نژاد روزم سید است  
 نیاید بهشت نظیر ایاست بر وید بدولت عدیل یزد است  
 ز کعبه امن خلائق سپه وید مردوز خدای عزوجل ده لقی ذکر ساست  
 که محرابه کردون آبگون خدایزدان در خشت خیزد آتش افشاست  
 عقد جرحقت کمان شد بن جانشیند غلغله از قرح تیر و زخم بیکاست  
 هر آنکی که در ایوان بار بنشیند با شقاقت ملک و سلامت بجاست  
 ترا خسر و گنه شینست سلطان سپه که بنده اند کردن از هزار سلطانت  
 نه کرد که ای لیکن کمان خلق آست که آیت لمن الملک است در شانت  
 سخن ز صمد اختران کرد و نشت بنده متا محمد صخره دران یکاست  
 خدایکجا تا شد با سر و بند شایسته برای دعا کردی و آفرین خوانست  
 قبول یا قوت ز اقبال را نواخت عزیز گشت ز شرفیای الودانت  
 همیشه که بود با دو خاک و آتش و آب میطع با و نه این صحر جبار است  
 بر شنان نو باد انتفات دولت کم ز انتفات رئیس بری خبر رانت  
 ای خدا اول جهان روزت سحر نور زرد رایت ناز و زو شب چون رای تو بر و ز باد

که بر سر سالی بود ملک روز نور و نه جهان در جهان از دولت تو هر زمان نواز و زیبا  
 بخت تو چون مشی و آسمان و آفتاب خوب فال و کردن افرازه جهان افرازه  
 و شمس منت ملک بر سپه به خواجیه دوست سناست را ملک حواره یک آفرید  
 هر که فرمان تو شود اند سپه دیدن روا بر و در جیشم او خرد چون ناوک و لد و باد  
 تا بود سوزنده آتش تا بود سازنده آب سمت و رای تو دولت ساز و دشمن نوزاد  
 همچو گل طبع تو چشم باد و بد خدای ترا که معاذ الله بتا باشد جو کل یک روز باد  
 ای کمال آفتاب و صمت کیوان ترا دولت بی منتها و ملک بی پایان ترا  
 چون مران سلطان که مست اند جهان از کینت عارت آید که کسی خاند کنون سلطان ترا  
 هر غرض که اندیش داشت بان از ان حاضر شد چون تو بندیشی حاصل شود آن ترا  
 هر زمان که در وک پیاورد ملک و دیگر کون تو هر زمان دولت بر آرد و دیگر سان ترا  
 بود ملک تو خراسان و عراق و روم و هند شد کنون با آن مسلم ملک ترکستان ترا  
 تو برین فتنی که دیدی اعدای داشتی روز اول ز آنکس پیروی بود باز در آن ترا  
 دست تو زمین بس نشاید که فتح خالی بود چون به ست آمد کنون ملک همه کیان ترا  
 بر کنه کاران بنشیند دی در نصرت یافتی که بی از حلم آفرید و لب ایرد جهان ترا  
 با حین سیرت که نژداری باشد من عجب کرد و پدید و تنالی صحر جاویدان ترا  
 در جهر خضر خا بد بود سیر بران زیناک در سعادست زندگی فی با و صد جندان ترا

دستبانی و در آفرینش از شایسته  
 در جبهه شایسته و در زمانه



ای جهان جان کمال الدین	طبع با کس نیست
رایت شاه شرفی و مغرب	بکانت فریاد طغیان
عشقه حجاب و ذل اعدا را	مهر تو اصل و کینه تو کسر
پای تخت و نعل مرکب تو	بر سر شمشیر سپیده فرست
و دشمن و دوست را محال و حیا	بکام و کینه تو دوست
از قدم مبارک تو مری	بغضیلت مدینه تو کسر
و نه هیچ تو خاطر جلیه	روز و شب چون خرمه بگرد

ای که کرد و توانی و محاسن	فرست بر آواز حسین بن علی را
در کین تو آیین غمیت و دورا	در مهر تو آید غمیت و دورا
با دولت و باخت تو میوه و قرانت	اقبال و قبول اذن و از پیرا
شد رسم تو سپهر بایه ستوده و حقیقت را	شد طبع تو سپهر بایه کزیده و غلبه را
تا مست جل سعدن انواع جوهر	جز خدمت تو پیشه نباشد چلچرا

ای دل ازادگان از دولت تو	وی کشید در مباح آسمان جاسط
از و چون تو مری جز در و السلام	بر خود تو جهان بگشت چون سم لکیم

ای که می کردم از تو بر نیاید و در کما	از دامن تو سستی که بود از باد و سست
آمد این نا دور تو خاطر چه دست چستی کون	خود و دین سستی که بود با تو سر کز انبساط
دین غائب از بر آن کردم که باز بگفت	در مراعات حقوق و دست نرا احتیاط
کشت از آن که و نتوان جز با کرم و حقیقت	دوستان از آن که و نتوان جز با تمام انبساط
از صراط محسوس تو باین چه کردیم	گذر او از دامن قیامت با هم آسان از صراط
تا سوی مغرب کشد مرثیه علامت آفتاب	با و پیش تو کشیده لک و دولت مباح

آن خداوند که در عالم از احسان علیست	تو ج دین عرب و شمس و کونین
کس را دست شاه پیش خود از انبساط	خلق را حضرت عایش جنت لک
ما و دوست بر اکمال از شرف است	چاکر دوست بر آگهی از امر انبساط
حکم و خلق و همش ما فد و حزب و دلا	که کف حکم و کما خلق و دستاره
خار بشت است آقا و پیش تو که می گویم	مر کشیده بر سپهر خنجر او در کشت
حد میران جانش از او صد یک از آن	که ز اسباب برز که شده او در است
و این و جیب و کت سایش از پیش او	صدف لونه و کان از او در کشت
مقتدر نادر او در مایه پست	در کز لایح او در مهر شیر است
بر سپهر دشمن او در چرخ خاک است	چرخ حامدا و در بخت آب است
یا فشت از او تر بیت او در	مر که در حضرت سلیمان جهان است



ای که با بختی گز آرد و ای که کند  
 سجده در که تو قاتل گشتی  
 جلی سحر در کاشیه در حضرت  
 قلم ساخت از سر همه ساله گشت  
 کار او را نزد حسن تو زنگی  
 تربیت کردن کار فضل از کشت  
 که چون تیر بهیج تو گشت  
 که چون تیر بهیج تو گشت  
 تا که ناید از جبرام برایش  
 تا که ناید از جبرام برایش  
 باش در دولت و اقبال و بزرگی که ترا  
 بخت با مو و جان بده بهر از حد

ای ترا دوست ساجد در ساج  
 دی ترا کردن سخت در غده و دوح  
 نیست از کیتی بجز تو دین یزدان را بها  
 نیست در عالم بجز تو ملک سلطان اهل  
 گفته ام در آفرین شاه عادل جلی  
 خوب چون دینم دبا که چون تا قواج  
 که گشتی آفتاب گشتن در مجلس و تربیت  
 یاسم از کیتی مرا دایم از دوستی گنج  
 افراج من بر آور تا توانی در کهن  
 خوش دین منی کردم بر تو سرگشته ج

بمس تو در هر قدر باد  
 طاعت تو زینت هر حد باد  
 تا شود اندامه پر ما بود  
 رای تو تا سبده ترا ز بد باد  
 او آفت دشمن منور تو  
 صبر از واقعه بر باد  
 خصم ترا باد مره چون خیر  
 دزد کلش بهر همه غدر باد

آتش و روز دست سیاه و سپید  
 روز تو عید و شب تو قدر باد

ای صاحبی که نیست ترا در زمانه یار  
 آگنده طبع تو ز کرم چون ز دانه یار  
 خندان مو افق تو جوی باغ بهار گشت  
 نهان غافل تو جو ز بهار خندان  
 طبیعتش تا که ز سنگ آن  
 به خواه نیست با دل سینه نشانه یار  
 هر چند ز کشتند او در دگر گشت  
 کردن ز سر نهادن آب پستانه یار  
 از خلق تو برد که الفت لطافت  
 و ز خشم تو کند که وحشت کزانه یار  
 که تو بگذرد بهر بارگاه تو  
 از بیم تو کردن کند پسر ز خانه یار  
 پیش محل تو بنود آفتاب را  
 الا صید حسرت از شمع و بهانه یار  
 ای آینه از حکایت جو تو جوان  
 اخبار من ز اید به شد جو من سار خوار  
 چون آگهی که نیست بر از طاعت خدای  
 جز خدمت تو و در دیشم در زمانه گار  
 و دم امید آینه جادو گشتی  
 ز شریف بهر خلعت خود با خزان گار  
 تا آمدن جان نزیه جادو آینه کس  
 باد از خدای جان جادو آینه یار

هر که او در طاعت یزدان دین پرور  
 روز و شب در خدمت سلطان دین پرور  
 و آینه از دین و سلطان یکجور  
 دو سبده در دنده پیرا جل جبرور  
 اختیار دین کمال و به حسن اختیار  
 آسمان خواهد که بر درگاه او جا کرد



آن خداوندی که در یک سو از این او خاک بایش و از کاین عین بود  
و آن منزه‌ای که در یک سو از کاین او آب و پیش را صفای شست که تر بود  
چون که توفیق در دستش علم و فضل نام  
خاک را با دینا نیست و فضل از آن قبل  
تا می که هر که نشاند دست او بر پا دکان  
بجز در کوه علم و دکان فضل و عین  
ای را فرموده و بدان عزت که در حد آن  
تا در دستان پادشاه را بخشه اند و عین  
با قدر تو بدان غایت رسید و کز شرف  
ایمانداری که دین را نفاست  
سز و کز تامله حمد و ثناء  
سمی دان تا بندیش تو تا نفاست  
در موسی که در جبرری الهی بود  
برای قضا چون در ایشان شتابی  
زمانه کند و در دست را هریدی  
بکمال الحافه با دینا

می‌شیر بیش ز عدالت همیشه  
بست فروزند ز خاک و دینی  
هر از آسمان برینا بگذراند  
الها بود و صفت با و تیزی  
بعد سال با دی ازین سال که هستی  
حیام تو مستبول و عید تو میمون  
ایا متابع رایت تا در روشن  
عین دین رسول عزیز و ملک  
غایت تو کند خاک تیره را روشن  
زمانه صدر بر رک ترا بود بجه  
ایا خدمت تو قدر من جویم  
شماره شکر تو گویم بهیچ  
اگر چه یک دلم از دمای خدایت  
اگر براری من در من بوجب آن  
بدست تو شود هر عیش کن  
اگر چه تو بهات ملک مشغولی  
فرستد نزد یک دو بهیچ  
بیرست پسندید خدای دعا  
بستان رسیدی که بروی حراست  
الها بود و صفت خاک را است  
بزدیک سلطان عزیز و کرامت  
مرا و تو حاصل محل بر حساب



به دور و زنی بی لک کنست می بخنی  
 ز خاصه تو می خلقی بر سیدین  
 کون ز لب و لکشتای خدایت سلطان  
 می بگویم سرور و صد هزار سخن  
 ز داشت با چون خاک خاکی کار کسی  
 که او ندارد جز خاک در که تو وطن  
 ترا گویی که در این قدر قافیه است  
 که بر ملک غنیمت و جهان گشتم و این  
 و لیکن از همه خلق جهان تو هم دانی  
 که سخت از من باشد شایسته دشمن  
 همیشه تا هنوز ملک بود در جهان  
 همیشه تا هنوز پیرم شاه و چون آهن  
 موافقت را از در هر سوره با و نه  
 مخالفت را از هر رخ با و نه

ای پیر که کاخ در جلالت فخرت  
 جود ای و محبت تو آفتاب کبریا است  
 معین دین و سرزمین لوی و جز تو  
 مرا ای این دو لقب و چه در آستانه  
 ز خواجه کن بگفتی چنین نیست ترا  
 بران صفت که ز شایان هر یک سلطان  
 تو می که در هر دو در هم تو یک  
 سر پرست و می گستر و سخن آن  
 ز جمله فضل کیست که ترا جویان  
 شاه سرای و دعا گو و آفرین خوان  
 همیشه تا هر چه هست در یک حال  
 اگر چه قاعده و روزگار یکسان نیست  
 معجز عن خاصه تو انداخته آفاق  
 اگر چه خانه تو خانه سلیمان نیست  
 با ستار و شمشاد از آن می گویند  
 که استعانت تو چه بفضل ز آستان  
 از آن می کنند به تو کیست معنان کار  
 که هر خدای تعالی ترا کمینان نیست

بر کوه را از اندر زوی خدایت تو  
 جهان شدم که تو گویی بهن و ارجان نیست  
 خدای سرور جل ز اقصای اقصا  
 که بر دلم از غنیمت تو آستان نیست  
 فراق صدر تو در دیرت در دکان  
 بجز لقای کیم تو مسیح و ماسیح نیست  
 غم مغارت خدایت تو چه بر سر  
 که از دین تو قائم کنون و آستان نیست  
 همیشه با شیده و خاک به پیکر من  
 چه در یک و در ناب و که مرگ است  
 بیاد تا ابد الهام بر پیش آن صافی  
 که از عقیده صافی ترا بفرمان نیست

ای عزیز ملک و عزیز دین است  
 که محبت تو نداده قدم بر افکند  
 قصه تر از سادات بنشیند نشو و نشو  
 قدر ترا با دانت گرفته ز آفتاب است  
 تو می که بنشین و دلای تو کفر و ایمان  
 جانم خشم و دشمنی تو نه در تو  
 که هر سو و تو با لاله سپیدی دارد  
 که هر کوه و اول تیره و سلب است  
 ترا در دست عام و کفایت خاص  
 مرا عقیده و خدایت سر بر یک است  
 جود و جلالیت این چه خلقت کینی  
 ترا ز غایت و دشمنان چرا است  
 ز دشت تو بروم بهم مخالفت کیفر  
 از آن دشت از آن آستان نیست  
 خاک بر نزد صحبت که با تو  
 هر آنکس که به اندک در جنت است

رسول خیر و بر تو اسب در خطاب  
 سینه عنق و شیر غایت و یک خراج







هست ای پیر سرافراز جهان خویش  
 هر دم سر از برج خامه کند  
 طبعش بکافه نظم و نثر بی کجاست  
 فعل مدح و صنایع با هر کس  
 غنیش سرگز از خلائق بلند تر  
 نظام خصل و کاتب ما هر کس  
 ای ملک از عیوب جهان مضائق  
 جو غفر شریف نظر کند  
 کین تو آنچه دست بنی کرد با تو  
 با جان دشمنان محاسن کند  
 آفتاب در جهانگش طبع جلال را  
 طبع تو بر خضوع جواهر کند  
 ایام چون میفرستد در کس عدوت را  
 با پشت کوه و دیده ما هر کس

هر که خدا پناه سعادت در کشتن یابین کند  
 خدمت در کافه مولانا نصیر الدین کند  
 آن خداوندی که در خواهر با حق کند  
 از طریق تربیت با نیت شامین کند  
 و آن جانشینی که در خواهر با نیت مودرا  
 از کمالی تربیت با نیت تنبیه کند  
 شری ذریه و نمره طبع و روح انتقام  
 چون نشاط بار و غم بزم و قصد کین کند  
 هر که سوی او بید خدای کند روزی بکافه  
 اختصار آردون در بر چشم او بین کند  
 هر که اندر حق او را ندیده کوی یکن  
 کروش کردن زبان در حلق او بین کند  
 هر که بکشد بدین چون لاله اندر معراج  
 کام او را مدح او چون لاله شین کند  
 هر زمان تا او بعد سپید کرد و اقیانوس  
 رخش روح الامین طبع مرا کشتن کند  
 این سخن را در گامای و در بار سی  
 از خداوندی بجز سر و دهنی ترا تحسین کند

آن طبع دارم که تحقیقی بود از سران  
 چون که توقع تشریف مرا تحسین کند  
 این در از آن قبل سلطان اهل فضل کرد  
 کوی کس اینقدر فضل جزو نکین کند  
 که به حق خدمت سابق دارم نزد تو  
 که برای آن رعایت کرد و مرا آیین کند  
 که دم این معنی توقع بود با پستخواران  
 که بجای فاضلان افضال صد جذب کند  
 تا صبا از لاله و سحرین بوقت بویبار  
 بچشمان جلال را بر زهره و پروین کند  
 می خور از دست بنی که در کافه عارض مرغان  
 مجلس و بزم ترا بر لاله و شبنم کند

ای کرامی که خجسته کوی هر بر بوده  
 اختیار باوشای و امحی و دود  
 که خوار و پستار دارائی تو کوی نزلت  
 از خداوند آن اضر بر سر بر بوده  
 و در جبهه پستی شهر یارین و دیار او زیار  
 خویش را در خور آن منصب کس نموده  
 در جملک شرق و غرب کون در دست  
 از مواضع هم بران طریقی که اول بوده  
 آینه نو دست قدرت را جلالت ذوالجلال  
 در اعانت حق کفایت ران  
 پشت دشمن را بپای غنیمت میکشند  
 روی دولت را برست روی خور و دود  
 نام اینک خویش را ناله و هرگز بظلم  
 زان چون دیده روی و شمشیر آن آلوده  
 از غبار با ناله آتش خال خورشید  
 روی کرد و زار دود با دیده اندوده  
 آفتاب ملک تو تا سر ز شرق بر دوست  
 شخص اعدا را بکشتن با ناله و دود  
 از عودش زان بخت زان کافه آسوده اند  
 که رعایت شان نور کریم زان آسوده



کرم یکی سلسله بسیار و در آن کرم  
 قوی فرود شده قدم در خدمت تو چون قلم  
 که تو هم یکی گشته بسیار و عدت محنت  
 نام تو که در میان بر آستان رسیده و آن  
 از کرم سوال و گفت بسی بخشیده  
 که بنظم و تر سپیدم در خدمت زارت  
 در زمانه دانه به چشم نه به چشم و صفت  
 تا قیامت دیده بخت تو هرگز منقاد  
 ای ضیاء القلوب و مجرای ملک  
 مشت چیز نادره و آری که از آثار آن  
 اصل یک نام یک طبع را و در حق است  
 مشت حنث که در جوار این دنیا است  
 مر فراق و فراق و در دین سازه جسم بود  
 تا شود از باد آبان رخ بر دینار در  
 بخت بر نای تو باد از حلقی تا سید و صفت  
 جادو حشر یک زمان خالی به از جادو سیر  
 لاجرم اکنون که الله حبیب از مذکورده  
 آواز صمت قدم بر وقت فرستاده  
 لاجرم اکنون که الله حبیب از مذکورده  
 که چه تو نام و نظیر در پیش نشنوده  
 و لطافت بر کرم که از این بسی بخشوده  
 زانک بیش بادش و خود را پیوسته  
 زانک در حق خداوندی می فرموده  
 زانک و در حضرت پیکار کان خسته زده

کوشش از این جبهه زرت از احوال من  
 صد مرتبه از این در و در صفت از این کوشش  
 ای که یکی که همان بخت ترا مضور کرد  
 دی ضیاء القلوب و مجرای ملک  
 سمت تو چون دم عیسی حیات خلق گشت  
 هر که چون ز بنور خدمت شایان همیشه است  
 آب گلگت را ستاره کیمیای رزق چشت  
 عرض از کافور مسکن و در دشت فانی گشت  
 چنانچه محراب از جوار صاحب الرقیم  
 از حسیل و از صیر است و گلگت و درگاه  
 دوستان از صیر این نای جگه ساخت  
 تا انداز که در عذر بی پیوستری مدتی  
 چون نه در مجرم ز اجالت مرا خفتی گشت  
 از سوی تو دلم را بخت منور خفتی گشت  
 شرح تو چون کوه و دریا خاسته و بوی مرا  
 تا کنون یک کس که در دین زینت خود میداد  
 روز و شب خوشی و حرم ندی که بر اعدا تو  
 صد مرتبه از این در و در صفت از این کوشش  
 صد مرتبه از این در و در صفت از این کوشش  
 بر مراد تو در خود پیش ایشان مضور کرد  
 کاید دست بر بهر مکان در ازل مضور کرد  
 غفلت تو چون کف برسی جهان به نور کرد  
 تیر جرح او را جگر چون خانه ز بنور کرد  
 خاک پایت را زمانه نوبتای جور کرد  
 هر که او در خدمت تو مشک را کافور کرد  
 هر کسی که را شراب کین تو مجور کرد  
 دشمنان و دوستان از جنت سوگ و سوگور کرد  
 دشمنان از حسیل آن ذای صور کرد  
 همچو مجبور آن مرا از حضرت تو دور کرد  
 زانچه آدم را ز فردوس پس برین مجور کرد  
 سوره الا خلاص را تو قیام آن مضور کرد  
 پر زیا قوت شین و لولو مشور کرد  
 تا کنون یک کس که شامین خدمت عصور کرد  
 روز و شب خوشی و حرم ندی که بر اعدا تو



ای و اسطر عتد و کرم تو  
 و کا عاقدا املی کفایت کرم تو  
 چن نام تو کردت برادر دل حواد  
 او اذنه و اندانه افضل و کرم تو  
 باشد نزد تو سده ساله بکفایت  
 چون دشمن و بدخواه تو در و درم تو  
 چون کبر و شرف و ایت سری از همه دنیا  
 از فر قدوم تو دشمن قدم تو  
 تا خدمت مخلوق بود اصل نداشت  
 با دله بر کائنات با ما خدمت تو

ای مکان لطافت ایاجان سرور  
 سر بخت یک دهری ز عادت  
 و لم که کذا ای کجا به مجت و جت  
 ز دین آنکه در انیت یک جن کما غدا  
 جو درین تو زین پس قصید که گویم  
 که سواد کس بر بیا حق دیده خود

ای در دل ملک و سلاطین جناب خویش  
 می روزگار داده بدست ز نام خویش  
 کسره بشرق و مغرب در اندکرم  
 همچون شمع شمس خورشید نام خویش  
 سستی بجای و ملک و پادشاهی و کوه  
 از برای پاک و خلق خویش و علم نام خویش  
 بر آسمان ز کبر که خشنه سر زمین  
 کارا ده کفایت تو تو رفیع کام خویش  
 آزاده پسر حق و بانعام کرده  
 آینه اهل کائنات روی زمین را عکاس خویش  
 که همیشه روح تو چون حمد و ثناء  
 بر پشته سر خیزشته در نام خویش

تا کام عاقلان بود بسند وصال دوست  
 و ایم می که از جان پاکم خویش

ایاز دوست تو فاضل خلق دارد  
 خدایا ترا زبده کی سر آنجی باید دارد

تو آن بلند بختی که افتخار کند  
 بجز دست تو هر آن که ز ترا و آدم زاده  
 اگر چه باشد شای که کس چه او بود  
 بلند رای و جوان دولت بلند ترا و  
 روا بود که تقاضا کند بعضی ز تو  
 که باشد از اثر عدل او جان آبا و  
 اگر چه بود او بگو یا عباد رسول  
 مکان دانش و نبیا و دین حق که داد  
 بعایشه سده ساله ماضیست کردی  
 از آنکه بود با حال او دل وی شاه  
 اگر چه عایشه دختر خدا شتی بودی  
 نیافتی بختیست چه مصطفی و اما و  
 همیشه تا که حجاب از دیده خدای نظام  
 می بر مصطفی آب و خاک و آتش و باد  
 جانک میرت دوست محمد من مظلومان  
 خدای عز و جل روز شب میر تو باد  
 و کشته هر دو دست ترا شب و روز  
 بر کعبه و خانه و نون و مرد و منبر و در راه

ای قیام ایوان میایون تو خورشید  
 و ای طرف کمر نای علما ن تو مانند  
 اقبال تو دارد اثر دعوت عیسی  
 توحید تو دارد شرف خاتم جمشید  
 و کام بر اندیش تو چون خورشید شود  
 در باغ کوفه تو چون عود شود بید  
 بند و چرخ را که هیچ روح تو گوید  
 تخمین تو داد دست با حسان تو امید  
 کرد دست بر شریف شریف را و تو  
 از دولت تو پای منبر بر سر خورشید  
 تا مسرت ملک تو زمین را تو باد  
 با نعمت تو پائیده و با دولت تو جادید



دل بشیر زنده بخت و دولت  
 کب ذره اروی تو کمتر می شود  
 سواره تر از بزم و جبارمین باد  
 یی که پسته ترا دولت بیدارترین باد  
 بر تارک اقبال تو خورشید کلاست  
 در خاتم نماید تو نهایید بکین باد  
 زیر لطیف تو زنده دیناست  
 تو حق شریف تو خزانده دین باد  
 بر ناصح تو عالم اسرار چیست  
 با حاسد تو عالم شدار بکین باد  
 اکس که زنده جز برضای خود نمی دم  
 هر دم که بر آرد نس باز پسین باد  
 زیر علم دولت تو بخت رواست  
 زیر قدم عمت تو خرج زمین باد  
 تا بنده ستازد او فای تو کیست  
 کر دنده زمانه برضای تو زمین باد  
 در ملک ترا دولت سعور نیست  
 تا حشر ترا با دور معبود معین باد  
 از خلعت او خورشید بر میست  
 از سمت او قدر تو چون بسج برین باد  
 المنه الله که شنست ه معقم  
 شادست درین موضع و تا باد چنین باد

ای مذیده جهان جزو چیست  
 نیست جز داد و دست رآی  
 ب ملک معقم گرفته هر روزی  
 حصن حکم کنده هر مای  
 بر ملک بر تخت بخت هر یک  
 پیش تخت رسید یکدای  
 نیست از در که تو عالی تر  
 در هر شرق و غرب درگاه  
 سر تو جلیع تو بر زمین بر میست  
 ز جرای تو بر ملک است

مگر بود دشمن تو چون کویست  
 شود از نیست و چون کای  
 ای به پیش بلند هست تو  
 آسمان برین جویست کای  
 دید زندان سرای زندانست  
 پسر ای چو تو ششستای  
 آن جهان ده می تو انداخت  
 مگر انجست یا جاپ  
 تو در خاک را درخدار  
 از جوی بند هوا خراب  
 باز در ملک تو جوی بند  
 کلک آرد برید که کای  
 تا بنا شد جو کعبه و وزیم  
 در جیان سج خانه و جاپ  
 بر سرناخت بود تا جی  
 در لب حاسدیت بود آیت

ای بزرگ که سابق الخیری  
 وی که می که صادق گویدی  
 بر اعت جوی عربن عاصی  
 بشاعت جوی عربن معدی  
 با کونخواه را در جوی ابری  
 با اندیشش شد جوی رعدی  
 ز غنچه و کاه عذیست  
 مرد و یکدیگر اکرم عبیدی  
 لیکن از ادوات نیست  
 نشان بوسه سپته و صدی

ای صاحب رای رفیع تو افلاک  
 و یا موافق رستم و یحیی  
 طیر دین عرب از در شاه غم  
 که نادر دینیت نیر تو افلاک



بزرگ حضرت قوام چاه را کرد  
 پوشیده نامه عزرا ازل عنان  
 جلال طبع توانا زه و دشمن کوچاد  
 جان کرایه دولت سبوی در کو  
 بخت حسود ترا در لیل خفا  
 ای بختیم قدم مست ترا کرده  
 اگر بختم غایت نگرانی سویی  
 بسا که سپید از صاف نظر است  
 به پیش شاه مرا تر بیت کن و منکر  
 تو آفتابی و تاثیر آفتاب کند  
 ز خاک ز چهار وز سنگی که مرا بک  
 همیشه نامه جو دشمن بود خاشاک  
 مدافعتان تو با وند روز و شب شادان  
 سماع کرده به پیش تو مطرب و گشت  
 ز احسان دست بر عالم کشاید  
 سپهر دولت و خورشید و بینی  
 بصیرت با ستاره به نشینی

چو قیس ساعده بالخط خسته  
 هم اندر دین یزدان بادشاهی  
 هم اندر ملک سلطان بنامادی  
 حقایق را که بخت کانی  
 ایام صدری که اندر ملک و دود  
 چوین میشت بیان بستم بخت  
 بهر صدری مرا تعرض کردی  
 که اخلاص مرا نزد تو حقیقت  
 همیشه تا نباشد در لطایع  
 چنان که جاء تو جاسر ارشادند  
 ای کرده نشاط خسته را بد  
 و قیست خزش و جان خشم  
 رخاں جو مخالفان جا مست  
 از لاله زمین جودی شیرین  
 ای طبع ورماد و خشم و حلت  
 در ذات تو چار طبع حقیقت  
 اکسیر که بشادیت نشادست  
 چو من زلفه با و مست راوی  
 هم اندر ملک سلطان بنامادی  
 حقایق را که بخت کانی  
 ایام صدری که اندر ملک و دود  
 چوین میشت بیان بستم بخت  
 بهر صدری مرا تعرض کردی  
 که اخلاص مرا نزد تو حقیقت  
 همیشه تا نباشد در لطایع  
 چنان که جاء تو جاسر ارشادند  
 ای کرده نشاط خسته را بد  
 و قیست خزش و جان خشم  
 رخاں جو مخالفان جا مست  
 از لاله زمین جودی شیرین  
 ای طبع ورماد و خشم و حلت  
 در ذات تو چار طبع حقیقت  
 اکسیر که بشادیت نشادست  
 چو من زلفه با و مست راوی

غزل  
 بهر کس که  
 بهر کس که

بهر کس که  
 بهر کس که



آنی که خواهم بر سر کعبه  
 ایزدسم در ازل ترا داد  
 لولو بود چنانچه در خطب  
 دریا بود جو طبع تو را داد  
 هر چند که امانی خد مت  
 در مجلس تو مسدداکم افتاد  
 یکهلف میزوم و بناشتم  
 من بند و ز بند گیت از داد  
 شد بر دل من مسه تراوش  
 غمهای حجب آن جگر دیم یاد  
 تابان ز تو حجب را کرد و  
 چون حجب کرد یکنوا نوا داد  
 سلطان که که جنگ خون شیرین  
 صبح کرده بدیدار روی نکند کرد  
 و پیر ایران که زنده پیش ازین  
 که باد شاه جازا بجای دو سپهرند  
 و پیشتر و چون سپهر و چون برند  
 بزرگ و توان چون قضا و چون قدرند  
 بهایم با کام و نام باز آید  
 از آنک تا عاده پنج و ده طغند  
 بر بار می عثمان و دروی ایل اند  
 بر است کوی بکر و پرست عمرند  
 و پست ایشان خیمه که درگاه  
 اگر وقت سیاست بکوه در گزند  
 بر حق و مساوت می نشاند کنند  
 بجزی و لحاظ می شراب خوانند  
 و همان شد از ایشان سپهر ای سیدان  
 که امانت بخند و مشهوری طغند  
 و حجب خاص آنکه در پیشش  
 بیاده اند کسان که مایه سپهرند  
 بکنند بجان قدش جز کاسه  
 که ز دهن و عادل ز جانی سزیزند

اگر چه عادت است خشتن داری  
 می که کعبه جانش زده شستنی  
 میشت تا زمین در دین ما چو سیند  
 میشت تا بکعبه بر بنا دکان کردند  
 سین باد بدان جایگاه بر تپه شان  
 که زنی زده بر قدم می سپهرند  
 ای شده ملک المپتیم جگر تو  
 خاست کعبه از شش کشته جگر تو  
 تو قطب دینی و قبال روز و شب باشد  
 جوق قطب سنگ آستانه در تو  
 کعبه که که روی در ملک سلطان  
 می و طغند از آسمان بر ابر تو  
 ملک یحیی ملک در کشته که می  
 جوق یحیی شرب خیار لکرتو  
 درخت خدی در بوستان دولت است  
 حلال پنج و شکار برکت و کرم تو  
 شد که اخته چون موم که هر بو نا  
 بجای کین ز کعبه تیغ پر کوه تو  
 و خانه میسنی در روی و جوانمردی  
 که آن نژاد و طلال در خور تو  
 شود و خرد که جنگ آتش کردون  
 نیم صاعقه آید از خنجر تو  
 تو انگلی که کنون حساسم ار شود زده  
 بود بجای مروت کینه جاکر تو  
 ای بلند بخی که نصرت ازلی  
 شدت بد تو آیت مظهر تو  
 اگر چه روی زمین را حجب را تا ز کون  
 سنگنت کرد و طبع نشاد کپرتو  
 ازین بهار می مجلس تو تا زده زرت  
 جوازه است در پیش دین برادر تو  
 و میر عالم عادل آنجیک آن جری  
 که مست بی غرضی او مستدار و یاد تو

که در هر کجای که  
 که در هر کجای که



قرآن سعدی تافاق را عین نشدی  
 که از کتونی مبادت نیامدی بر تو  
 از آن قبل پیر تو می خورد و می کند  
 که نزد شیت کرامی جوید و در پیر تو  
 همیشه تا که بود با زرا سخن بگفت  
 زانند با و چون کتر آن سخنر تو

و در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب

زهر است که در دولت خداوند جان دارد  
 به است افتخار او که چون تو بملوان دارد  
 تو سرگز نه و نداری جان در مع اندر کجای  
 ترا از آن لوسی دانم کرامی ترز جان دارد  
 ندارد پای پاچه و سخا و بذر دوست تو  
 مرا آن در روز و کوچه که بجز و کوه و کاشان دارد  
 تیرم از و با بیسکر سنان تو هم ساله  
 کشتن دار از دکان را بیسکر از سنان دارد  
 اگر چه آفرید ایند زمین را میست و حضور  
 ز اقبال هم است محل آسمان دارد  
 تو هستی هر بان بر بند و سپستان در رفتی  
 از آن ایندوسی بر تو کف را مهربان دارد  
 تو بی با اعتقاد خوب دوست را ده خوشی  
 ترا ایندو کجام دل می بر بسته زان دارد  
 ز تا بر سر شیر سینه فر مثال تو  
 همه خاک عراقی اکنون نهاد از عزان دارد  
 اگر پار از سنان تو نشنا داشت بر گشتن  
 دشمنیست عراقی اسان صد جزدان نشنا دارد  
 اگر می شتر آن کردی که تو می شترم  
 بر سپست سعاد الله ز چشم مهربان دارد  
 خداوند از روی عادت خدا در دیر و اند  
 از آن از جلدت خود را میست بر کران دارد  
 شما که میست را که جاز و شایسته تر شاید  
 می جوید موای تو بکسبت تاروان دارد  
 الا تا ما بنده بگردون بر وطن دارد  
 الا تا ما بنده بگردون بر مکان دارد

ناید و با و مراست بر غم و شمشاد  
 غنا تنها که در خشت خداوند جان دارد

با ز آشوب خلق عالم را  
 سر بریدی دوزخ و دوزخ را  
 با و در لعل خویشش که کی جای  
 بجز است مسیح مریم را  
 ای پر می جبهه که باب تو  
 نیست قدری ولایت جم را  
 دل چون پشنگ و چشم گف تو کرد  
 دل و چشم یکان قف و غم را  
 کردی از خون جگر استار  
 طبع تو با دند و مادام را  
 هم جلا دولت بان شیرین را  
 هم طراوت رخان خرم را  
 هر زمان از جمال تو طر میت  
 تقبیل دین بملوان عالم را  
 بر میران کردی است آرایش  
 دولت باد شاه اعظم را  
 مست بر جلا خلافت خسر  
 بکشتش ترا د آدم را  
 همه سازه متا بمنت او را  
 امر ارجون صفر محرم را  
 بزم و زمشش و ضد لطیف تو  
 عاریت جنت و جهنم را  
 با کشتش و کرمیت حاتم را  
 بادش نام نیست رستم را  
 تا بود راه دین سلامت خلق  
 بدل او مباد و غم را



ای خداوندی که قدرت آسمانی دیگر  
آفتابی دیگری تو در کمان مریت  
تو جبارا سبلانی لیکن اندر بیش خویش  
تا بر دی گشته چون رسم دستان مثل  
زان جل گشت مریت انجان و جهان  
بر ملک دولت صاحب قران با ملک  
ساکال جا تو دیدت خست از جند  
یادگار خرمی صواره طبع شاد تو

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

اعلیٰ صفت آن دست در شان تو باد  
همیشه پیرو از اسادت و اقبال  
چو بندگان ملک استقیم صواره  
پر دول عدوت را کرانی و سپیدی  
جانک خیر نصرت بدست مستقیم  
چو شاه ترابا در همره خیا کر  
جانک مست خطاب تو سبلان جهان  
مرانک با تو ندارد جویر درار است  
اجل طبیعت آن تن جان پستان تو باد  
ز عقل پر تو دولت جوان تو باد  
مناده سپهر بنافرا پستان تو باد  
نه جلد سپید و نیز نه کران تو باد  
مدام مرکب دولت زیران تو باد  
بوقت از دم عطارد و درج خزان تو باد  
همیشه دولت منصور سبلان تو باد  
از چ غامت او که در چون کن تو باد

اگر بنگان و کرباش اندرین عالم  
مهر بک که رکاب ترا در حرکت  
زمانه از خدم دولت فخته برت  
چو باد در خاک خود تو خوار و بی آرام  
ز سبی منت ستاره طبع جا کهر  
چو از بکای تر جان خلایق آسودست  
آسمان برین برتر آن بنگان تو باد  
عنايت ملک انکشتن سم غان تو باد  
ستاره از چشم بخت کمران تو باد  
ز آب تن تو آتش پستان تو باد  
مر آن لطیف که حاصل شود از آن تو باد  
نزار جان کرامی ذای جان تو باد

ای قطب دین سپهر برین در پناهت  
دات ملک ز طایفه بندگان تست  
کر گشت لعل کلاه و مقب بود  
هر جا که در عراق و خراسان میریت  
خست گشته رای و محبت سکنه روی  
در گوش جبین حلقه نعل سمن تست  
ز ایزد مدتهای تو خراسان ملک دین  
نوشیدن شراب دینو شنیدن سماع  
ز پند که جز شراب نخواستی که وقت تست  
کره و ن غلام و بخت بکام و عهد و پام  
دولت مطیع تو و ملک سنجاق تست  
شمس الضحی ز حاشیه با کجاست  
دولت جای تو سعادت بکجاست  
مشتاق خدمت تو و محتاج جاه تست  
از رای چون پستار و در روی جباه تست  
در چشم بخت سر نه کرد سپاه تست  
کین در حمایت تو روان در پناه تست  
بوی پسته عادت تو همواره راه تست  
بشاید که بی سماع باشی که کاه تست  
ماری کنون اگر بخوای می کاه تست



مرد و حرمت تو زدن به پیش منک

ای جبر اخ تبار خواجه شهاب

هر شب از این دادم آب پیار

قدحی بخ مصافح کن با آن

ایاز جود شما بر یافت تعلیم

گذشته قدر بلند شما ز نه کردن

بزرگوارای شما خیر و جنت به جز شد

خط نه ارد با جلع و خلق و لفظ شما

ایا محب بر یکین اتقام و خلق شما

مرا ز جود و دوزمانه و کرد و درن

مرا ز دست بر خست سیم و زر جله

با خط ار جدا مانده ام ز سکن و پیش

غریب اگر چه بدار السلام بگرد جای

اگر مرا نه غرض خدمت شما بودی

ز خاندان قدیم من و شما دایند

که در اجست مراعات خاندان قدیم

نزد و زکار عزیز شما طبع دارم

از ان قبل بشما کردم النجا لجان

ز بس که جودم تیار و سر زدم

ز ننگ و پستی پو پسته من خروشانم

چه اخیست که من زان غصه بدم

کسی ز پنج غریب بلب رسد جانم

کجا نیست ز دوزمانه پو پستم

عزیز کرده پروردگار چه شست

مگر دایم با من مقصد جباری

رسول و دو جان را این کسی بیازارد

اگر کند میدون بجای من شست

ز محب این دوز عالم رسید فریادم

ایا مکان تو دین خدای را بران

توان بزرگ امای که از دار ملک

تراست صدق عشق و صلابت فاروق

ایا بقای تو شرع رسول ابیانی

چو تو بخیر و یک تن بعد از ارقان

تراست علم علی و سخا و ش عثمان



تر علم تو همه تباری شود و روشن  
 از قلم تو همه دهر را شود آسان  
 و نایب است دل را واسطه معرفت  
 خلاف قوت عدد و آنچه خندان  
 جهان ز فو تو آراستست برین عجب  
 اگر کند وجود تو افتخار جهان  
 بنزد و زید بفضل و ادب جو تو ایام  
 نیاید و زید بعلم و دهر جو تو ارکان  
 ایام بلند محلی که پال و ماه رست  
 می دعای تو گوید در آشکار و نهان  
 خواست کروی با من بسی و روزی کرد  
 خدای من و جل جلاله است آن  
 اگر بواسطه محبت خجسته تو  
 و بهر ملک القوس صد هزار زبان  
 جبهه من از زبان شکر آن ندانم  
 که باد سال تو کردی بجایم از احسان  
 همیشه که بود ملک را ثابت بود  
 همیشه که بود جسم را حیاس بجان  
 طبع و خاضع تو باد پال و مهر کرد  
 معین و حافظ تو باد روز و شب یزدان

بقای دولت بر جان و دین باد  
 محکمش بر نواز بسرخ برین باد  
 وجود و کون او تا روز محشر  
 جل و زینت دنیا و دین باد  
 همیشه بر موالی و معادیش  
 جان و آسمان با هم دروین باد  
 ز رفعت خاتم اقبال او را  
 نه تو عظمت و هر که کنین باد  
 به پیش دست او را بخیر است  
 بر پایی او که دون زمین باد  
 سعادت با محبت هم خاست  
 شفا و تباخودش منشین باد

برید خدش ذات البرز و جنت  
 برید خدش روح الهین باد  
 ولی را و عدل را خلق و خدش  
 جوین کوثر و عین یقین باد  
 صدق و وار از عبادت و پیش  
 مسالم بر از در طین باد  
 بر آن شخص عزیز من هر مانی  
 زین دوان خدش از آن آفرین باد  
 گفت و گفت و از اعجاز و عجب  
 بر بیضا و ثنای معین باد  
 بنزد و خاص دعای او را قبولست  
 همیشه تا جان باشد چنین باد  
 انما بر زمین سپاس بود که  
 خدای آسمان او را معین باد

ای پستوده خضالی که کردگاریم  
 نیایم بر ترا در فنون فضل قلیم  
 سر علا و سعادت علی بن اسعد  
 جمال دین که جان از جمال تست منیر  
 تراست طاعت رایت و دوستان ارم  
 تراست محبت فایق جو آسمان اشر  
 پسیم که در داغ حاسدت جو موم  
 حدید کردد بر شخص ناحمت جو حریر  
 در آسمان جو تو گشت بر نبی بقلم  
 بر خدش تو بندد میان جو ذرات  
 خدای من و جل جلاله نیایم بر ترا  
 بزرگو ار تر از تو نیایم بر ترا  
 ای تقویت تو قوام دین رسول  
 و یا بر بیت تو نظام ملک ایام  
 در آنچه بر من از انواع خدمت هست  
 اگر بتو حکم کرده ام تقصیر  
 جو اعتقادم پوشیده نیست عذر مرا  
 جهانگ از که هر طبع تو پسندد بهذیر



همیشه تا که نیا ساید آسمان ز ابد  
همیشه تا که نفر ساید اختران ز میسر  
شریف دای ترا باد روزگار مطیع  
عزیز نفس ترا باد که دگر نصیر

نطفه سری که همیشه کردگار اورا  
موییدی که مطیع روزگار اورا  
سراج دین محمد محمد بن حسنی  
که در کجا اوصاف نیست یار اورا  
جو ذات فرخ ابد انعم بدم بوجود  
خود اید بخت پروردگار اورا  
از آن گزیده شایان عالم است کسرت  
نهاده و نه از دگر گوار اورا  
از آن نیاید هرگز خلل بکارش ابد  
که جز تقدیر احرار نیست کار اورا  
بخدمت او که سرگشتی باز نیست  
که نیست جز دل از ادکان نگار اورا  
جایائی که مضر بر عداوت او  
از آن قبل که قبولیت بی شمار اورا  
اگر لطف او در بحالست پسند  
بر آینه هر که داند دوستدار اورا  
چگونه شکر توان گفتن اینک داد و خلاص  
از آن مضائق عظیم افزید کار اورا  
از آن سبب جهان واقعه سلامت نیست  
که بود واقعه ایزدی حصار اورا  
اگر نمودی حلم کران و طبع پیکر  
جواب صافی و چون خاک بر بار اورا  
نه اشتی چه بخشد با دشمنه کجا  
خدا ای از افت آن قوم خاک را اورا  
شد از غایت یزدان دین صفات عظیم  
مسی لطیف بوشید آنگار اورا  
همیشه تا که دگر دگر در دو جهان  
هر آنکسی که گشت دوزخ اجمال خوار اورا

عزیز با دهر آنکس که روز و شب خواهد  
کشاده طبع و تن آسان و شاد خواهد اورا

ای خا خلان پر سپیده ز انعام تو بکام  
احسان گرفت در لایم تو نطفه ام  
خود را گمان ترا شده ز اینجا بوقعی  
از ادکان ترا شده ز انعام تو نطفه ام  
بر پوسته دهنم و سواره در غنیم  
در فضائل تو داخل و ز انعام تو کرام  
کریان مخالف تو چه دوست تو قلم  
خدا ان موافق تو چه در عجم تو دعام  
ای شمس دین امیر جهان تو آنکسی  
که شایق خلق راست در اعظم تو مقام  
مخدم خاص و عام شود هر کسی که او  
یکدم کند بخدمت خدام تو قیام  
کرد و بوشیر ترزه ز اقبال تو شکار  
کرد و بچار خسته ز انعام تو حمام  
حاصل شود از خدمت درگاه تو مراد  
ز این شود ز طاعت بهام تو خلاص  
ای در دل پیوسته ز اخلاق تو حید  
وای بر سپهر زمانه ز احکام تو زمان  
نزدوم فرست از آنکه ببار خدای کرد  
در ذببت بخت هم نام تو حرام  
نمکام از بخت توان یافت نه بخت  
از بخت تقدیر دمسر کام تو دعام

تا دور زمانه بود ای صدر یکمانه  
با دولت تو چون لببت باد زمانه  
ای دیده کجالت ز منان تو مخالف  
هی کرده کجایت ز جان تو زمانه  
بر دشمن تو اخته بر آرم بار ک  
در مجلس تو ساخته نامید حریف نه



مقام رسول تو از انست که مستی  
در علم و حیا و کرم و جود یافت  
طبع و لیس طبع طرب است سکوف  
چون عدوت تیربار است نشان  
ایوان رفیع تو از انست زوار  
باشد سه ساله که چرخ درخشان  
با یکدگر احوال صودت تبانیست  
یکه من و یست چو دانه شانه  
امداد عطای ترا نیست نایب  
دریای منما ترا نیست کمرانه  
خوشید بسوزد زلف آن جو عطار  
که هیچ ندانستش تیر تیر زبانه  
بایست خوب تو غایتی ملا را  
اخبار بزرگان که شده در خصام  
دایم بود از سجده اعیان اکابر  
در خلق تو نظیست سلم و تکلف  
و طبع تو خودیست منزله زبانه  
چون نام سپهر از از رخ افروزه و دوز  
تا ناکه کشیده شود از قوت دانه

ز می زود تو ازادگان بازاد است  
سید و بی عیب بن علی تو ازاد است  
سحاب خود تو بشانه کرد در و است  
حسام عدل تو بسیریه خلق پیدا است  
سرای حاسد تو چون ارم بوی است  
بنای ناصح تو چون جسم بازاد است  
آسمان شرف بر جودش خورشیدی  
پوستان خلق تو سپهر ازاد است  
ز دست دولت نازان و تو مدد شادان  
از انکه او جود است و تو خود ادا است  
نجدت و نصیحتان همه میان بیستند  
از انکه که زبانه زبانش بکشاد است

خوار و شین بدر از بای بکندی  
مفضل ایزد و مرکز دست صادی  
اگر مدار لطف دیار بند است  
ز خلق خویش تو از میان بندای  
اگر چه دادی حاتم کانه بخلق سوال  
مرا بچه بودی و بر از عایت راوی  
تو زو بهی بچا ز انکه خواست پیای  
بمستحقان ناخوابسته درستی  
چنان بخیری راغب که بر زمین سر کرد  
قدم بحسب بر ضای خدای شادای  
ایا کیم خصالی که کوهی از ما دور  
ز بهر تربیت اهل فضل ازادای  
همی روم سوی درگاه شاه تا کرد  
شرکت و خوار و غم سکر و کل و شادای  
کنم که از تو بسازد سفره دو یام  
ز تو بیش وضع و شریف ازادای  
میشد تا به خیمت مرکز خاکی  
حیثه تا نه کشیست که مر بادای  
ز فو دولت و تاید بخت و سی فلک  
مدام مقبل و مقبول و محترم بادای

جمال آن تابک که فراماست  
کمال دین رسول و مین است  
منطق سری که نه چون طبع او است  
موییدی که نه چون علم او است  
اگر شد دست جو یوسف و غیرت عجب  
از انکه یوسف دیدار و دانش است  
شاه حسن شاه میش از انبیا است  
زمانه حضرت عایش را ز خدا است  
بجاه همه فردا کائنات افضا است  
بجو و بر همه ازادگان نشان است  
ایا خسته نانی که راد مردانرا  
هم از ناسخ فطیم صی است  
دیکن از شرف خدمت تو حرام  
ز امتقام تو پیوسته عیش بر است

بخت توست و در از انست  
بخت توست و در از انست  
بخت توست و در از انست  
بخت توست و در از انست



اگر بچشم عنایت بسوی من مزی  
 شود میر و جود از ملک مرا گشت  
 همیشه تا که در یکجا راه و ما می را  
 در آسان و زمین جایگاه و دار است  
 جلیله باد جو ما می خالفت بر خاک  
 ز گشت آمد بدست و تو یکی جان

عالم عیلم رشید الدین در باغ فرد  
 آن ده حقیقت که حواره منور بار دین  
 زینت که مر آدم بود اکس کدرا  
 ملک العرش جهان لطف که بسیار د  
 عاجز است از طرف خانه فرخنده او  
 مر عطا می که سپید کند و در او دین  
 قاهر است از لطف خاطر خشنود  
 مر ضیای که می گوید بسیار دین  
 داد و تدبیر ز مست در خون او را  
 که در دست بر حدیث و معتبر او دین  
 بخت فرخنده میراث اداد او را  
 لاجرم بخت سزاوار پس او او دین

که در درگش اشعار جهان منور دین  
 که در کس نیست از او در سلطین و ملک  
 ان تجر که در انوار علم است او را  
 خاطر خیشش ز پدید که باشد او دین  
 که در کس نیست از او در سلطین و ملک  
 که مر او را نه می خفت بسیار دین  
 ای فردی که شود عاقل عقل جو تو  
 سر که ایزد باری دل شیار دین

بستاند از کفستی که ندای بام  
 من این غل بری احس در دل تو بار دین  
 تا می دوست سوار ز خلق اکس را  
 که بود در خور آن ایزد جبار دین  
 سال و در او جبار ز تو را خیار  
 تا شد در دوزخ دولت سوار دین

بهر که از این جهان بیاورد  
 بهر که از این جهان بیاورد  
 بهر که از این جهان بیاورد  
 بهر که از این جهان بیاورد

این شعر در کتاب  
 الفیاض فی شرح  
 دیوانه در باب  
 الفیاض فی شرح  
 دیوانه در باب  
 الفیاض فی شرح  
 دیوانه در باب

ای مقلی که تدر تو کردون صفات شد  
 وی منضلی که دست تو چون چاه شد  
 دین رسول تا تو را از اشد می جگر  
 چون دولت خیره تو با شات شد  
 ای تو اسان ز شرف رانده گشت  
 طبع تو بپستان لطف را نبات شد  
 دار السلام خرم و ذلک لهما و خوب  
 با بزم و مجلس چه چیم و طاعت شد  
 عالم جز از خصایص هم نام تو کنون  
 ز شمار خاطر تو به از جزا است شد  
 از بند فقر و دام بلا خاص و عام را  
 جودت خلص کشت و وجودت نبات شد  
 هر که میان نیست نابر تو چون ملک  
 عالم بود ز ملک و لی چون نبات شد  
 طبع و دل و کف تو بچود و سخا و بذل  
 سوال را جود جلد و میل و ذرات شد  
 ای مری که هیچ تو جز کرام گشت  
 وی سروری که سکر تو در کف است شد  
 حرکت تو است پیش خاوه و دانی و کلک  
 رخ زود و دل بسیار و دوت شد  
 هر که در دوا اثر تو بکبار باغ  
 حزم جهانک از اثر تو بهر است شد  
 زمین شربت خسته که جود می باخیر  
 عرق تو مجروح تو پائیده و است شد  
 زبیر که چون بهر است که خفی تو جام حق  
 در دست تو تو عین الیقین است شد  
 تا هر که در دست تو در دوزخ اند  
 تا هر که در دست تو در دوزخ اند شد  
 یک دم ز تو نبات ملک منتقم مباد  
 که بخشش تو دوی زمین بر نبات شد







یکی بود که رادی ترا از جنس عید  
همیشه تا بشود خاک با یک قرین  
چرخ باد صحرای من دوستان تو را  
چشمه با و در امیدن تو زین خطه  
یکی بود که مردی ترا از منج حنم  
همیشه تا بود اندر پیر بر علم  
زاد مراد و عجب سر و شمان تو غم  
بیادگاه سایون با و شاه ام

ای عسکر دین علامه اسلام  
که دند بظاعت تو اعداک  
دو دست شمایل لطیف  
نه باد و جوی طبع تو بود پاک  
حاصل کند از سائب تو  
عاجز شود از کمال عظمت  
وار و جود دین فضل پرست  
هر که که تو وعظ و موعظ ترا  
با پستمان تو نمیداند  
تو قرین آن بزرگ  
هم صاحب روی منور و تاباع  
خزانده کعبه ای دین که دارد  
ای در زمین و صحرایم  
تا دند بظاعت تو اعداک  
دو دست شمایل لطیف  
نه باد و جوی طبع تو بود پاک  
حاصل کند از سائب تو  
عاجز شود از کمال عظمت  
وار و جود دین فضل پرست  
هر که که تو وعظ و موعظ ترا  
با پستمان تو نمیداند  
تو قرین آن بزرگ  
هم صاحب روی منور و تاباع  
خزانده کعبه ای دین که دارد

ست او ز ملک حاش نه  
ای اکن شهر و دیه که دود  
چون من بدعا بقات خاسم  
خواهم که شود زبان کو یا  
تا که و زین نمی باشند  
ایم بجان تو چه بکنست  
بر ذوق مجلس از شرف ستاج  
کوداستر و کسی ز حکام  
مانده تو هیچ مشکام  
در نیم شب از خدای علام  
هر موی که باشد بر اضم  
از زعیب روغت بر غلام  
چشم پیر تو با و بدرام  
در دست مراد مثل از طب جام

مبشری و مجری و مجیر و دوزی  
حلال دین محمد است  
ایامبار که شای که بر علامت تو  
کسی که بزم کنی کار دوستان سانی  
همیشه هر تو از دست صراط را  
که حلال چه حشید کردن اخرازی  
بیراسته با و در دوش کردن بکام تو  
زمین و صلت خجسته که کردی مجری  
نشت بار خدای جان بود و سنگ  
که دست مایه اقبال و اصل بر دوزی  
خدای عزوجل وقت کرد بر دوزی  
کسی که بزم کنی جان و دشمنان سوزی  
که از مخالف او سال و دما کین تو زنی  
که حلال چه حشید کردن اخرازی  
بیراسته با و در دوش کردن بکام تو  
زمین و صلت خجسته که کردی مجری  
نشت بار خدای جان بود و سنگ  
که دست مایه اقبال و اصل بر دوزی  
خدای عزوجل وقت کرد بر دوزی  
کسی که بزم کنی جان و دشمنان سوزی  
که از مخالف او سال و دما کین تو زنی



ای در جهان بود اسطوره مستقر	اهل منزل اسطوره استقام تو
شد نام معن ز اید و قیاس باعد	خسوخ دمندر پس ز کلام تو
از با شگایت و جهان بر کثایت	از بخشش یتیم و محضای دایم تو
مهرت ز دوروی و پیر سر گذشت	از ملک محبت و وحدت حشام تو
سیار شد خاکبست سیاره در جهان	از فضل بی نهایت و فضل تمام تو
کرد و ن شود چو روز قیامت شگافه	که یک زمان کند حرکت جز یک نام تو
کرد و هر آن زمین که تو روی کردی	با قدر آسمان برین زیر کام تو
باز بسید را سپید اید ز صحرای	که کبر و کجاء پریدن بیام تو
خشم تراست و عید و دل چون تمام و جز	از کلمات جبروت که در کلام تو
تا آسمان تمام بود اقامت را	بر تخت بخت با همیشه تمام تو
فرخنده بر تو عید و بر آسمان تو عید	ایزد و قبول کرده حکایت رحیم تو

همان روی در آفتاب چون شامی	چون دست در آفتاب چون سجای
زمین که مرت را به لب ز می	پس هر محبت را آفتاب
بهرست متدای خاص و عام	بهرست متدای شمشیر و شامی
که از فضل با شمس کوته	که تیر بسیر با دای صوا
بر وقت محبت و محبت وجود	بسان باد و خاک و نار و آفتاب

ای زمین و بهاء دین و دولت	خز در اکان و دواشن امانا بی
اگر چه در تمام زمین شهر	ز بی کار نیست بسیاری جزا بی
بی کاری و دلم خور سپند گشتی	اگر با آن بنودی بی شهر ای
شود یکبارگی کار من از دست	که از آن تو بزودی در دنیا بی
ان تا بر ملک باشد کو اکبر	ان تا بر زمین باشد در دنیا بی
صودت با و هنوز از وجودت	که در دایم نیست و تو شای بی

این جاکجا خوب و بنای بزرگوار	دین موضع خپسته و بنای دنا و داور
عالی تر از سپهر و گشاده تر از آسمان	خدم ترا زبشت و تو آیین ترا ز بهار
کوچکی که آسمان برین باطله ویش	از غیرت مبدی آن مست سوکار
در نیست از برای چرا دار دای عجب	چاه که بود بشت بخم دل باز شرا
از حرمت و زبنت آن سال و مد بود	بیت اطرام خیره و دار السلام قرار
کوچی ارم ز جوی آن یافت آگهی	که نه شرم آن گرفت بریز زمین قرار
زان دارد ابر پیشه همیشه که یستن	که صفق آن شود تن او در زمان گوار
چون کار زیر کان جان دیده نادرست	چون عدد و دهستان پسندیده استوار
مشهور تر از حشمت خورشید و ماه	که کور و قور و حشمت در دنیا ر
افراخته جرات میون باد شاه	افراخته جرات میون باد شاه



شای که نیست جز بخت و مراد	اسیرام را میرود نه افلاک را
فرمان ده چنان که مصلحت و مستند	ویرامم ملوک و سلاطین روزگار
روح الامین زمرکز است ای که کند	مستحکم جنگ بر علم و طغیان
هر چند کین بنای مبارک زیاده است	از روضه جان کجاستی حد نه زیاده
خوشتر تو در آینه چون بر جانی شاه	عشرت کند در ملک و دین کردگار
بیرایه علا علی آن که جسم جان	ویرا خدا یکا چنان کرد اختیار
نه ز ادکان زد دولت او دیده چشم	از ادکان بخت او کرده اختار
از جادو دور باش جادو چیز	مواره تا طبع کجی بود جبار
دشمن ز جام با ده و طبعش خوش	یکشش صورت مطربش زدی بار
سر روز که دشمنش بنای در چنین	در خدمتش محمد نفس نازگار
یوسف این سرای مدار قوت باد	مواره این وفاق مکان صبح باد
اطرافش از کوی و کان منش افروشی	چون خلق و خلق صدر اجل الفتوح باد
در چشم نامداری و در چشم متری	از سیرت و کفایت او خود در روح باد
از عروج با و زیادت بقی او	نقص ز دیده غمزه برده جلفان روح باد
بنادک الله ازین صفت سلیمان	که کس کرد چنان در همه مسلمان

ز فرج نیست حجت اطام بی نام	ز حیرت حواری السلام بی مقام
که پیش آن زمین بر خفا بودی	خبر بدای کلک گشت سبلا از پس
از آن قبل که کجا پادشاهان خان	زیادت زادت الهام و مسمی
بنام آیت در خور و سمع با	سکنت نیست که اوست نادره کاغذ
بشاد کای سپهر بزی و تن اساطیر	همیشه باد نشسته درین میان قصر
در آنجا دارد از اسباب جوت از آن	ایر مجلس دین نضر عالمی کوست
وای بنای کازا بهی بستانست	وای سپهر آبی کازا بی گویاست
نزدیک و بخت از اقیانوس و بایست	ز حسن و بخت از اشیاء و انداز
بوقت مظهر چون قبه سلیمان	بکجا منتظر چون خادم بر گشت
زمین آن ز نضافت جود و رحمت	حوای آن لطافت حرمین شینست
محکم فضلا و مکان اعیانست	مقام متجاسست و مقصد احرار
ز کوی از اتاثر آب حیرانست	ز خاک ساخت آن دناکانی افزاید
لطیفه خرمست و نیچ چنانست	خلاصه خردست و دیندار است
که با جلال خورشید و در کبر است	مدام با دین بعسر و محشمی
ابوالفتح که او افضل و اسانست	عزیز دین شرف خاندان خوانست
کنش دارد دلش قلب خاطرش نکست	ستوده که سخا و وفا و دانش را



ضمیمه اول ملک علی اچ در زیر است  
 همیشه تا که نظام جان را بر است  
 بقا شش باد در آستانه درخت خندان  
 که در زمین و ملک را قرار داده است

این درختی نیست و آنرا بسته سرانی  
 از حشری و طبع و حیوان و جنس  
 چون خضره که گمانی بسیار یافت است  
 مستند متنی است عالم که بیکس  
 چون روی درای صاحب کافیه و نود  
 سرود و احمد انکه جانشین در جان  
 همواره باد خاضع زمان او ملک

ای که درون دولت را غزال  
 نزد نامید خشت را سپینه  
 کل عزم ترا صد قیمت بستان  
 بنیشت آسمان بر لوح محفوظ  
 سیر ملک را رایت سار است  
 چراغ عدل را از سمت زباله

با خشم تو در دست زمانه  
 چه آوازه هر جای پندار  
 ترا گفتم بسی شمر خدای  
 حقوقم را رعایت کن که برکت  
 به دور گردان اندام سرور  
 حسنه از تو پیش رکن الدین کردم  
 چرا با خاژن خاصیت کردی  
 لایق چون صدق کرد و نه درود  
 ز خوبی باد و لغت تو جویند

ای سوا خدای تو تقاضا و قدر  
 دین یزدان جوینا قیس  
 ملک را رای است جل متین  
 باز چون خواست خاتم فرمود  
 ای جو فصل پر خدای تو خوش  
 تا مرا سپ تو چنین سره بود  
 من بزرگ او درین سنی  
 ای شاه گوی تو شریف و وضع  
 ملک سلطان جو تو بدید جمع  
 خلق را جاه است حسن بین  
 بقا ضامه دست تصدیع  
 ای همیست نزدن ز فضل پر  
 چون کبریاست مرا کند تهنیت  
 محترم تر از دارم از تو شمع



تا ملک را بود فرزند لطیف  
تا ملک را بود مجلس رخ  
ملک را بود زو شب اعی  
ملک را بود سال و ماه مطیع

ای صبری که در هیچ محرم  
بشرق و مغرب نمود جی و خونت  
منز و کر خیر و ان خوانندم  
اگر چه من تقاضای بزرگان  
چون موشی گفتم زین بیش تر سم  
که از تشریف تو کردم مانع

تا حشر نیارند جو مختص جلای  
پیری که جو پستش بود ابر ساری  
شد سوخت از پست او جان باقی  
ای بار خدای که که بزم دگر دهم  
کر که دوم از سنی میایون تو حاصل  
مرکز شد و ما بزم طبع و روانم  
تا نیست زنی که کاه تعالی جز بیا

با و سیو پسته که کوشش کردون

تا حداری که زیر ضربت او  
نه جو رخنه رای او خورشید  
با بنافش زمین زنده غلپس  
ای زگرز تو زنده بیل اسپیر  
یکخواه تو اختر مسود  
تجربت و پستان تست بلند  
ای زجر تو خاطر جلی  
شود از اشتیاق خدمت تو  
که نه دور از تو تا توان بودی  
کر کند با پچه حالت او  
تا بود زنده هر زمان کوید  
با و جان سواخت سرور

تا زش و نالش است بیرون  
که نه حد زمان چه نام  
حاجه گزشت و صحبت او  
آفت این دآن چه سانم  
که نخبه زمان چه نام  
فراق بر آسمان چه یازم



در سواد و فاعلا و خلاصش  
دین و دنیا و جان سپه بازم  
تا مرا عقل پیراهن است  
اسبخت جان سپه بازم

صدای که بود عاقبت و دین کرد کار  
چندی که بود اسطوخودوس غدا  
رفت از جهان بدون و بر انداختنش  
از پستان بجا صد زلفا ریان دمار  
شیخ و شیوخ جابر عبد الله که بود  
سر مایه دیانت و پیر ایه و قار  
دست اجل بکشد درختی زین که داشت  
دین پنج و شصت شاخ و درج هر یک و علم بار  
در باغ حق نرست و زوید و اوستال  
بر اسب دین بود و بنا شد و اسوار  
باری میر و بخت جان بود و بار خشت  
یکی که رفت زبیر و جان تبار  
بر دوش شمع رایت او بود و طیلان  
هر کوشش دین بدایت او بود و گوشوار  
در داد و حسرتا که در گذشت کنون  
زین حادثه که کرد قضا آن سریکار  
آن بخت و دشمنه و آن مرغ سبزین  
و آن حسن و آن حسن و آن دقت و جانبار  
و آن ناله و زمزم و نوحه ای جان تبار  
تا شد مرا ز دیده جویدی جان کنار  
در بای علم بود و زعم لم کناره کرد  
تا در بخت خست و بایک زمان در  
رخ زاب و سر خاک و لب انباده و ناله  
چون زود و بختی که بود در میان ناله

چون بخت خسته قدم و جان نایب است  
چون زود و زار و ناله جان زبیر تبار  
من بخت جان و صفت در معیستم  
هر چند که زوایل و سوزند و حجب بار  
ای دل طبع کن که خدایت پستان  
وی تن جبرنج کن که جانست مستعار  
بی شدت فنا بود و اجرت بقا  
آری سکنه کل بود بی غلظت و غار  
بازیت ملک و آدمیان نزد او قدر  
باهیست و هر دو میان پیش او بخار  
که چون بکشد ای پسر جبال  
و در چون سنگ و کانی درین بکار  
از طرف آن که آنگاه است و در سامان  
و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم و زخم  
ای نامه در میان و پستان حصار سنگ  
استقام را سکان تو بود آسین حصار  
ای از اجل نیافت زلفا و کوشش  
و ات ز خلق را زلفا و کوشش  
بر رود و زین زلفا و کوشش  
و در شوق و غلبه و زلفا و کوشش  
که چون بخت آن دو سیه شد و ا  
سوزنده و معیست تو صد هزار بار  
زیر که بود ناله و کوشش  
و در و زین و کوشش و کوشش  
علم تو بود دیده تو حیدر اسوار  
علم تو بود ساعده تحقیق را اسوار  
مرک تو کرد و بخت حیات و ناله و کوشش  
سوک تو کرد و زین و کوشش و کوشش  
بی روی سینه و مرئی سپید تو کرده اند  
جاکه کبود و ناله و کوشش و کوشش  
و در بخت و کوشش و کوشش  
لبه پستان و کوشش و کوشش



چون رفتی تو در قیامت بنمود  
 کردی زدن شود بر تو قیامت ستاره بار  
 خبر اگر در غم تو چو گردن خمیده ام  
 که بارم از درد دیده پستاره غم دار  
 کار از طبیعت تو بنام چه سخت  
 که بر حسب تو بگویم جوابه دار  
 دیده بر آب سوخته دل کو خاتم  
 رنگش مال و لاله ناله و ناله دار  
 چون اسلحه روی خنجر خنجر درخت  
 یا قوت سحر و سیم سیم در عیب دار  
 طبع جوان من در قیامت تو گشت  
 نفس عزیزم ز غم تو گشت خوار  
 جیبی که جیب نهائی تو است  
 جیبی که جیب نهائی تو است بزم کار  
 با یک شد ز صرست و چون بزم  
 که یک شد ز صرست و چون بزم کار  
 چون کردی اختیار درین منزل فنا  
 اکنون چه در دست چار و بار دار  
 منت خدای عزوجل را که باز ماند  
 اسلام را از تو خلف صدق یادگار  
 عبد الله این جابر انصاری است  
 آسایش خلیق و آسایش کبار  
 آن قره العین که فیضش نیاورید  
 ایچم که میر و زکریا که مدد دار  
 داد و بیدار است در وجود خویش  
 نظر در نشان و نهان که نشان دار  
 تابش نه در بر سلف خویش بگذرد  
 و علم بی نهایت و اقبال بل کار  
 ای مری که قلم در تو دارد در آستان  
 بیست و پنج و در آستان آفتاب دار  
 آن آفتاب خورشید که در خواجه بود است  
 فرمان ده ملک و شهنشاه کار  
 در اصطلاح تو همه بود و طبع کرد  
 آری چنین کند سالین روزگار

مستند به عادت های  
 خلق زبان گشاده نیا دست ز خود را  
 چون یافت این خبر جلی شمع آن جیل  
 کارخانه دور و دوری شمع آتش ر  
 کرد استیلا جازت غم زبا و شاه  
 در باغی اجازت رطبت کشته یار  
 پیش تو آمدی و کردی بحبان تو  
 بر شمع ریش که در ریش و خضار  
 لیکن چگونه پای خنده و صفت مراد  
 آوازش گرفت بود دست اضطراب  
 بنده چرخه او که کرد دست چرخ کس  
 مرکز میان خدمت سلطان و اقبال  
 تا حق وین حق را بگفت و روخت  
 بنیادین ز دولت تو پادشاه  
 تو در چه بخت میایون و ان کشید  
 در خدمت خدای جان ساخته جوار  
 پر شدش و زید زبا و لطیف بشیم  
 بر صفتش چکیده زابر که تم قطار  
 ای زمانه غانی زبده از کاست  
 ای ستاره جانی که در جاست  
 چه باز بوده و کرده اجل چه بخشگی  
 چه شری بود و کرده قضا چه بجاست  
 بر خاک زده و در جود مرده  
 میان پیکر را کرده روی چون ماست  
 لطیف و حزم و خندان و خشنودی  
 سیرت کل ازان بود و خرد گناست  
 زان به نیکو بگردان دعا گوشت  
 ز جان بدهد سر زیکان مو اذناست  
 جود روی بودی و ایام کرد چون نویست  
 حکره بودی و اجرام کرد چون گناست



چگونه بود توانی بزرگ خوار و خاک  
 ز بعد آنکه می دهم ای پستانداری  
 بدین حق تعالی که دم که در جسمم  
 بجای شد دل من زین فراق ناکام  
 راضی نیستی که در صیبت خویش  
 جو حرکت دل من ز غم من سودا  
 فراق داد و مانده ز تو بکلیتم  
 ای مادر سادست سعد دین ز کجی  
 کجاء دانش دولت تو پر و بر نایبی  
 سعادتست ولی رانان ز بار  
 اگر چه هست زانکه رسد کون منم  
 جنت مکن که خرج نیست ز غم غلت  
 بر فتنه ازلی بود باید ز راهی  
 همیشه تا که بد ز بود در آسودن  
 بکند و اگر کم بر آن آن میرست  
 ای شاه دی ندیده از جانی  
 برای از خاک بتر کر تو ای

که تو در سوگ خود مار ابر سین  
 دریناری بخت دین که پیش زود  
 درینار من تو در عسر و آس  
 بدست دوش پستی نانی داد ناکام  
 هم از خوی خوش بود این که خردی  
 ز لطف نند کشتی کا بدلت  
 ندانم تا خود انگیس چون میسر  
 در آن ساعت که تو از راد مردی  
 سپید شد اختر برج معالی  
 بنودت در همه آفاق هست  
 بیکو پی و از او مردی  
 زانی تا عریزان تو جوند  
 می گویند چون ابر صبا می  
 مکنات صدر میران بود ازین پیش  
 میان خاک تیره خیره با هست  
 که اکند زانکه از او خویش  
 دور و زانکه ریس از خون فاند  
 بخ از خنایه کرده از خواست  
 جدا کشتی ز جسمه ان کار است  
 درینار حق تو در جانی  
 جان از باد ناهم صبر با هست  
 بطبع از دست بدین دو سنگا هست  
 جز آب زنده کانی تخم با هست  
 که نقش باشد آب زنده کا هست  
 بجان گردی حسن ازین با هست  
 تبه شد کوه درج معالی  
 خودت از همه احرار با هست  
 بخیرم روی و شیرین ز با هست  
 ز تبار وفات تو خدا هست  
 می نالند چون باد خزا هست  
 کون باشند سکین مکا هست  
 بزرگسنگ خوار جند با هست  
 که تو نه در خور جایی جانی  
 می هر ماه ماه آما هست



اگر بودی تو ماه آسمان چون  
بماذی در سپهرای جاودا سپید  
همه چیزی که سپید بودم  
ز انواع بلای این جا سپید  
بخود تو که گدازشت مارا  
درین ایام هرگز نه که سپید  
و ما دین و جزا دار الجن است  
که تو شایسته دار الجن سپید  
شد به پیش تو از مرد و اسرار  
هر آن چیزی که دی کردی سپید  
بس این تزیین هرگز نیست و  
شما باین جزا سپید  
ز نفیشت با ذایل درو منسوب  
ببعضش با دایم شادمان سپید  
حکایت چو شد در شرف زانوی  
ملک کرده پیشش حج و آیین سپید

صدای گز و زمانه سینه بد کهیم تر  
میر که دست در دیند حلیم تر  
ناگه شید گشت جو هم نام خویشین  
هرگز معیشتی بودین عظیم تر  
دینا قیم بود از اسرار بیش ازین  
اکنون شد از غارت او یقیم تر  
با آن کریم صدر جا که در دوز کار  
ادی زد دوز کار بنیاد یقیم تر  
بارشت خدای قرین با دوزاکم بود  
بر خلق هر زمان ز دینا تر  
دل به جان منده که میر در آنک داد  
در جود و زلف چو پیر و قیم تر  
همون مسافر نیست بار الفنا همک  
بنده داد که منم در وی تقسیم تر  
که چون به از غارت مست  
کر عین گیتی است عدین همیم تر

در بیان صفات و احوال حضرت علی مرتضی علیه السلام

شست خدایا که اندامه یاکار  
شخصی که در حبس بود و کریم تر  
در شرق و غرب نیست حتی زنجار  
از جان بود و لبتن حکیم تر  
ای صاحبی که طایفه دشمن است را  
از پیست تو نیست عذاب الیم تر  
بودم ز شوق خدمت تو به تقسیم  
گشتم جویان خبر بشنیدم تقسیم تر  
جنگ استقامت که هم زجا است  
مرد و نهاده دولت تو مستقیم تر

تا ابد به محشری تصور  
بر این الملوک بر منصور  
از داری که گفت و بدله اوست  
عنه منظوم و دلور منشور  
حضرت اوست آسمان صوره  
ظلمت اوست آفتاب صوره  
خاژوشن نش صحن سوک  
غفر و برکتش سکن سوک  
خاک درگاه اوست بر نخب  
غل و موار اوست یار و حور  
ای او قالب شرف ابرو  
خلق او دیده الطاف را نور  
ای ساری تو رهنمای حسد  
وی لای تو گیتی پیروز  
آن طبع دایم از محکام تو  
میسلم الله که دایم منصور  
گرچه در حضرت تو هر ساعت  
غیرم در پی تو را کعبه  
نیست از سگ تو زبانم فرد  
نیست از مهر تو روانم دور  
تا می سنگ چرخه از آسمان  
تا می شمشیر زای از زینور



عالم تو باد تا بفتح انصهار  
بر تو چون رای تو بخاک عید  
با دین بند ذکر تو چون باد  
با دین بند نام تو چون طور

میخانی آن صورت بسیار بیدار  
 صفت در زوشت در زوشت  
 که در کمر و درون بیات آمد که در  
 بی عضا ایستاد و صحو عجز را  
 چون خدنگ طایر و کان انوار  
 باغ قش بود بوقت که در  
 آنچه گفتم صفات آن درون  
 غلبه ایشان را با خشیار و انوار -

ای امین الملک تخت ترا  
 بر بناوه حکمت بنا کرد باد  
 آبا باشد چو روز شب بصفت  
 روز خضم تو چون شب شکست باد  
 دل به خوار تو چو پر ویز  
 پیمان قصاص شکست باد  
 جاودان مجنون که هست ترا  
 دوست بسیار و دشمن اندک باد  
 مجلس تو که مرکز فتنه است  
 قبله روان زایر کرد باد

برق و دیده دشمنان تر ۱۰  
طغمت نو که داد سلطنت

دک جوتج و مرده جزا و کساد  
بر تو چون روی تو مبارک باد

منت خدایر که خداوند بزرگوار  
 که جز بود آفت آن عارضه عظیم  
 زان تا تو ای که گیتی پاک او کشید  
 اندر شفا و صحت او بود بقیه  
 بر خلق و اجست کون شکر کردگار  
 آنکه که آبله سپید آورد بر نش  
 جانها قین حشرت و دلدار بین غم  
 ای ضم و کی که اندر شرف و جاه ز بدست  
 مورد از عنایت تو بهست شود جو مار  
 اقبال است ای حمایتون تو ممدار  
 در دست تو جمال و ذیلت بکمال  
 مداح خاص تو بجلی را اعتقاد پاک  
 در خدمت تو که چه صورت خمرت  
 تا باغ را عشیق و زمره دهد بهبار

در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 که در این کتاب



از سوختن باد جامه حاد تو گوید  
در حشر باد ما را علم تو پس بیا  
عیدت خفته و زبیر بر جبهه  
در دولت سعادت و ملک و جلال و جاه  
دولت رسین ابر روان بود و ز کعب  
نصرت قرین بخت جان تو سال و ماه

ای نامه ای که با صولت تو  
خار و زمانه که چشم نه تو  
نباشد برادی جو طبع تو ادبیا  
نباشد بیای که جزلت تو اولو  
جو زدم فرستاده بودی بختی  
که از بوی آن شد تنم مرا تو  
جو خلق تو سنگین جو خلق تو پست  
جو روی تو خشم جو روی تو نیکو  
جو تخیل تو محنت که تا بسنگین تو  
جو تخیل تو محنت که تا بسنگین تو

ای باغ زرای تو دولت چال تو  
هر روز و زوال و احوال و حال تو  
خوش و غم و خوار و مغرور و بخت  
دست زبانه خشم ترا کوشتال تو  
ای صاحبی که کس در روز با تو  
از ظلمت تو جبهه خورشید فال تو  
مر ساعی بر اوج ملک شتری کند  
با طمع خفته ترا سال تو  
پاینده باد بر تو جو نام تو هستی  
در خشم باد بر تو جو بخت تو سال تو

ای ضروری که دولت اگر خانه شود  
حشر ای فرخ تو نباشد اساس

هنسی که خدمت تو بود کار او شیم  
مرکز نگاه باز غمانه جو پس آن  
یک دانه که چشم تو بر جبهه او افتد  
کرد و فرود ره بر پیشانی او آن  
چندان بمن رسید مرث تو که کس  
جز از خیره کار انداختی پس آن  
که چند مشکوان تو اند می گذارد  
دارم سی جهانک تو انم اسارت  
که داری از شراب مسلم مرا اکنون  
با تنم بجان و دیده و دل حق شربت آن  
در بایست که می خورم اندر میان یک  
از تو خورم که بر کشتی از من یک پس آن

خدا یگانا کنستم تو اندامی  
که با جگر تو اندامی دیگران بهم  
جو در شمار تو کنستم قصد های جوهر  
جو از پیش تو من خوار تر خاکم بهم  
اگر جو چشم من در آجر من کیست  
در پیش من که من اورا صلت جنینم

شرت ای طالبی رسید بمن  
دهشتری زان قناد آوازه  
خطه معنی و لفظ و نظم ترا  
بطافت ندیدم از آوازه  
شد بد آن چشم و جان و طبع و دم  
روشن و شاد و خشم و آوازه

شادمان همیشه زان پیشه فریاد  
در اندول صود تو سمواره در دیاد  
با دشمنان ترا جلالت رسیده دیاد  
با دشمنان ترا جلالت رسیده دیاد



در چشمه قنات سبب حرم سالگرد باد  
و ایام دم غافل جامه عصر دیا و  
از آن دلی قرار و خورشان و در دیا و

جبل آتش موس میسرود  
و این از شمع و منبر او در گشت  
کهن سپهر از خورشید با هر کس  
نیست بی غم وین زمانه نشاط  
بی سلاح از دهانه کینه ستود  
دید از خیر و شر او بدو در  
انکار اجماع در خود و در  
نیست بدیش درین جهان یکسان  
بخت میراد و دولت بیور

اعمشیر الملوك خا من  
 نصهارا زبان شود هر صفت  
 سخن گفت چون دم سپید  
 که بقدست شرمین جو شب  
 کوناشیر چشمه خود شید  
 در جابست قطره باران  
 کرد تقصیر من بهی سر روز  
 کاه هیچ تو به خضر کرد  
 چون سپهر خانه تو ز کسر کرد  
 که زبان مرده جاب زار کرد  
 از قبول تو چون دور کرد  
 پیکر خوار ابله زار کرد  
 چون جود یار سد کمر کرد  
 در حق تو بیشتر کرد

مشترک غائب تو از حبس  
که مرا غنی تو سپهر کردی  
تا می بر سپهر بر سپهر ماه  
ماه با بیست و دو گسترده  
تو هر کل تا زده باش از قصص  
چون نبشته کلند سپهر کردی

ای جهان سخن را داد تو آسمان بند پند و نیت تو  
 که جبهه دل و محضت جلی کرد تقصیر در عبادت تو  
 سگرمش خدایم که شیشه خیر محبت و وحدت تو  
 تا خلقت را بود مدار باد عادت او محبت و عبادت تو

ایضا شریفیت کان اقبال ایطیع لطیفیت کج رادی  
کشم تله تله ام اذ ادب تو کرانه ادم بکله ابرج شادی

ای مقرر ملک داشته افعال تو نه من  
طبع تو بادخست و در تو آب شمع  
چون تو بنزد در پستم و ستان تو می بدل  
تج تراست سینه میل و مان پیام  
آنی که خالصه جلی هر زمان شود  
وین رسول بافت از ذات تو نه من  
علم تو خاک وقت او نشم تو نه من  
چون بنزد حاتم طایری سخن بگفت  
تیر تراست و چه شیر خدایان بدست  
پر کو هر باز معانی بدی تو نه من

[illegible]



در خدمت تو گشت گزین تو قصیده  
چون بوی چو اسیر و چون بوی  
همچون شایسته بر الفاظ و ذکر  
همچون فضیلت بر ایات و ذکر  
تا کاه روشنی بود چون قمر سها  
تا کاه بیکوی بود چون کمر قمر  
در زم باد تنغ تو آجال را در حوض  
در بزم باد کلک تو آمال را  
به طریقی تو سهای سعادت کشا و بال  
در پیش تو سپاه سعادت کشیده

ای کرده شمار از کجی قبول  
سعادتی که بکند بجز روزی  
جوید از تو بر سر عالم  
مبارک باد ماه و روز و بر تو

که آیت از کفایت است  
فضل را قیمت از پراشت  
نیست اندر جهان یکی ازاد  
که نور ساید غایت است  
اعتقاد خند ایکن جهان  
در ممانت بر کفایت است  
که سلطان و دین یزدان  
قدر و قدرت زبانی و ادب است  
همچو طبع است بر و هم محمل  
ادنی کان ز در حمایت است  
کیبای ماسش آو میان  
مدد جود بی نهایت است  
استقام مصالح سچ  
بر مقصود بر رعایت است

آسمان بود و زو شب غناک  
از میر گیت تو جانشاک  
از حسد لاجرم در خدمت یافت  
کرد و بر تخت زو غناک  
تا کف او با تو سپهر گیتی کردی  
تجلیق نمود از تو دیار ک  
در حسد آنکه مطیع تو بود  
کنم او را برین شان ک  
تا کف او پاک بود و گشتند شش  
حسب ختم و ز ما ز با ک  
که نه شد بیهوش نشود  
زان دل و پستان تو غناک  
تا که روح الامین بجای بود  
در حسد باد و زو شب غناک  
حضرت باد که باده احرار  
خدمت باد همیشه غناک

قرص خورشید طبل باز تو باد  
بهر نامید طرف ساز تو باد  
فلک المستقیم مسواره  
خاضع رای سپهر فراز تو باد  
ودیه و دشمن تو بیو سپهر  
به مناسبت جان که از تو باد  
تا نباشد جوباز نه بخت در  
شرطایر سکه باز تو

نظامت نظم تو عفت حکم را  
شمار نیست شر تو شخص کرم را  
عمادی و ششی تو شمس و عمادی  
سپهر معانی و بیت حکم را  
اگر از التییس غنایت  
سزد که تو غنای شمس را



علمت در دین و دنیاست ۱ / در صورت بخند حسن خیمه  
 در آنست هر روز قدرت زیاده / که در چشم تو نیست قدری درم را  
 ز اشاعرانند متقا و حمید / جو کوران چاره کشد آجسم را  
 سیادت باشد بدست همیشه / صدور جان و ملک است از محرم را  
 حکمت ریاست ذات الیک را / نکات عدلیت بیت الحسرم را  
 ایازند از استرام بنات / میان با کرافسیده قلم را  
 ز ابحار و کجارت تو را شنیدیم / تقالی که از دل صفایست غم را  
 در احیان مکرمت نیست یکین / انفض طریقت آن مجتسم را  
 آلمانا بناسد توان و بهو / جوشمین و منبر غام بکج و غم را  
 ز آبا و کردون ساله خاضع / چو کاه عبادت شمن را صتم را

پهلای دولت آرا پستانه / بنای زنت آرا آستانه  
 در این دستان و دیوان و خانه / در این دستان و دیوان و خانه  
 نقاد و پریشش نه نیست / قائل بدیشش نه نیست  
 ز خمر و درخت زید که باشد / پیوستن کلخ و درخت پستانه  
 در این دستان و دیوان و خانه / در این دستان و دیوان و خانه  
 چرخه چون بی غم و خسته / کشت در چون اول صدر یکانه

آشپزین نردان جهاندار	آشپزین نردان جهاندار
مجلس و جوغ و دست راسته	مجلس و جوغ و دست راسته
شریکته و درخت پستانه	شریکته و درخت پستانه
بکشتن و کشتن و کشتن	بکشتن و کشتن و کشتن
قوت برین سرار و علم	قوت برین سرار و علم
چشم کرده و درخت پستانه	چشم کرده و درخت پستانه
دید و درخت پستانه	دید و درخت پستانه
پریشان و درخت پستانه	پریشان و درخت پستانه
مجلس و درخت پستانه	مجلس و درخت پستانه
تولذ و درخت پستانه	تولذ و درخت پستانه
در زمانه و درخت پستانه	در زمانه و درخت پستانه
آب و درخت پستانه	آب و درخت پستانه



حساب این بر سر باد	باله در حفظ از دست باد
شد شریعت و اقامه و سبک شد	شد دولت بهمان شد دولت بهمان
تا مقام این چهار درخت نشین فنا گشت	نه فرمود و جلال به دوشم و دل
در میان آمد به بداند حق او چه طایفه	بر شد و نه حکم هیچ بر جمل
برون روانه کرد و بر پشت او گزین	شد صفت چون در سبزه زرد و دل
که گوید و از طغیان و نور پسین	طبیع او در از غافل و بیگانه و دل
شد سر آمد و درون خن و خرق او	دفع او گشت از اندام به یک میل
چون در آمد امر از دال و غل و نگر	به خصم از غفلت با و نگر
که به بسته از خدمت و جهالت و نگر	که خیر از خود و در گرفت و غل
عاقبت چون و کیران و ایمان و نگر	لبه به فنا و خسته زخم اجل
حادثه که نهد از توان کرد و نگر	مشقت علم خدا و توان کرد و نگر

نگین شد با نقیض بسته میدان حکم	کنه باشد با قدر بمباره شمشیر اجل
که اجل را دفع کردی در به عالم کس	شدت و جاده و قبول و نعمت و نگر
واجب این کردی که خیر پیر و نگر	تا نفع ظهور نامی از دال و نگر
بیش از این در نظم کردن طبع و نگر	بر غزلها طبع و نگر
از وفات او چنان گشت که به غنی گزین	بر زبان عاقل و نگر
که چه یکبار از تاثیر وفات او گرفت	از تن و جان و مهر و نگر
شکر نر و نگر و نگر و نگر	فرخ آمد و نگر و نگر
صد به عالم و نگر و نگر	آسمان جاده و نگر
آن خداوندی که بر گردن او نگر	رای او را اقی و نگر
و آن خردمندی که اندر پیچ و نگر	بر زبان او خط و نگر
و نگر و نگر و نگر و نگر	چون نگر و نگر و نگر



از غنچه فشان و ششانی را سر کرد و چون شپه  
از بیدار او شکست بپوسته بچ بپوسته  
تا شد از جور ستاره و شش او من  
این بچ بپوسته چون بیایم زان از غنچه  
خود دارد بر سر دانت گنجی از شرف  
بچ آتش بر دغان و بچ کبر بر رخسار  
ای شده نام تو در عالم به به روزی که  
کر تغییر الدین ز دنیا رفت بیرون گین  
او به حق رفت و بر جوار او نشین گین  
زنده بچ نام او که در جو تو ماند غنچه  
تا گردد سوار و نال سر و دل که  
با طبعش شده که است و چنان بپوسته

بطبع او منور شد هر که از این سخن بهره برد  
 از او ببرد بر سر استقامت و خرد و  
 خداوند جهان بخیر که آمد ملک و ملت را  
 محمد صلی الله علیه و آله و سلم و اوست معبود  
 خداوند که داد او را اله العالمین گفتی  
 جهان را که هر که بر سر استقامت یافتند  
 که در جبهه شریع و کمال و کبریا  
 شست می که بر وجه خواجه آید و زین  
 سعادت قطب خطین زوال که خدا را چنین  
 ز خاک تیره بخت او نایب و دود طوبی  
 که از شمشیر او رخ فرخ در به جهان  
 بفتح آمد چون شکستند بنو آمد و افریدان  
 رسد از اله خط کف که زید ابرو را در  
 زیم و خم او زنده و زنده است و او  
 بیعت و دود و جعفر و خدیجه برگردان  
 از خضر که هر که روح از او شکست  
 کند ایهام از کلام منیر را هر که

بزرگ و خود و خدایم و خدایم و خدایم  
 هر که بزرگ و خدایم و خدایم و خدایم  
 بقر او چه دلداری و جواد تو هر که  
 کند ملک خضر ایهام از کلام  
 عدد بند که خواند او را اسرار الهی  
 بدین سر و دود و خدایم و خدایم  
 که در کمال و کبریا و کبریا  
 رعیت در بر خفته که در هر که  
 برید و اله غرض اسرار که در  
 که شکستند و خدایم و خدایم  
 که در کمال و کبریا و کبریا  
 ملک آمد چون شکستند بنو آمد و افریدان  
 خدایم و خدایم و خدایم و خدایم  
 بر روز کتب معراج و کتب و خدایم و خدایم  
 نماند و هر که بزرگ و کبریا و کبریا  
 لشکر و زنده و زنده و زنده و زنده  
 که در اقل و کتب و کتب و کتب و کتب







چون که تو تک روانی که شکر خور او  
 دیت اولی در او به بنور آنکه که خاست  
 قند بسته که کسر بر کسر بد آن قادر نشد  
 بر سر که بر نهاده از غنیمت چون بهر  
 عقرب کرد و کمر کند در قند مستمند  
 شرط که کمر شود فوق اسماوات الع  
 در سر چند شری با ملک چند لیساک  
 شر صهرت کرده بر ایوانی ان بکاکا  
 سر صهرت و لذایح که نه یک است که بعد  
 لاجرم با شمع خشن احوال بر تو با بود  
 بعد از آنی که کند شتر اند و سر در غنیمت  
 غریبی چون که بهیم شکر او قند  
 در جوی آب اندر که در جوی اند چنان  
 سخته که در حلق و نافه جانی غریز  
 شت کرده اسیر بر یک که در غنیمت  
 مرکب با نیرین بر نیرین چون که یک  
 و سپاه آینه آینه او شکر با یک که  
 امیر صهرت با بر و در زان را اندر  
 از شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع

کوشا به صهر اسیر شکر شمع شال  
 در زانو خردن شکر شمع شمع شمع  
 چون بیغ اندر قمره بی تیغ اندر کمر  
 در غنیمت و غنیمت و غنیمت شمع شمع  
 که بر سر من زینت صهرت با یک  
 از تف شمع و از زون ویران قند شمع  
 کرده اندر جانی زین را غنیمت شمع شمع  
 شمع که شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 نقشه سیر از جوت و طبعها پادشاه  
 از غنیمت با یک که در غنیمت شمع شمع  
 شمع ایران و ایران آنکه و غنیمت شمع  
 تن نهاده بر قند که در غنیمت شمع شمع  
 بعد از شمع و غنیمت شمع شمع شمع  
 آب یک با زلف شمع شمع شمع شمع  
 از شمع شمع شمع شمع شمع شمع  
 که به انگار که در غنیمت شمع شمع  
 طغیان از که در غنیمت شمع شمع  
 که در غنیمت شمع شمع شمع شمع  
 صهرت و صهرت و صهرت و صهرت و صهرت



چو نیست خانه و پیمان زرق و اجبر	چشم و لغوت و پیرایه کوه زبان
خنده ایستاد چون تو نباشد در اندر	نگر اندم را چون تو نباشی پهلوان
تبع تو گرفت اطراف کند شرم و عذر	سهم تو گشت دهغن تو کج در گمان
در ترا باید به یک ساعت نگر و درم و نگر	بجو تو گشت نگر تو بر جو کشته جان
تنگ شوی چون چشمه سوزن جان بر پشت	وزن ترا بر شمع در دوزخ و تار لیسان
گر ترا ایند شیر و لاشه و آب بخواب	بهم آید در و نیز اشرفان
ان زیم این ببرد چون زلف کمر صبر	دانی ز عکس آن بود چون زلف نقر
گفته از غوغا و از تیغ و از سرف و لطف	به لک آن ترا از حیت تو جودان
زهره دست میسر و دید بویست دل	داخته راست اشک و دانه نارس جان
وزنه دست باز صبر و شکر را چو شرف	تا تو مور او فراید بر طبع ت دمان
خوبست عیت دگر و بهجت ذات الهام	رقبت مع لب و درخت و درخت دار جان
از نریت نغمه بر غنچه صبر و صفا	در زجنت وقت بر شور زار شرفان
کر چه طهر نامه شدت بهر بر کن	در چه ستم خانه به حجت گرفته دین
که تو ان مع دشت تو نشد و لغت حق	چون چو در دیده در کرد بهر دست دین
ز دستخام نام جان شدت به ختم	تا ضمیر خویش را تو گم به بدعت ایمان
خلف تو گشت و غوغا و کشته شرم و دهم	اندرون خدمت که سوز تو کج بر فغان
چون تو در سخت ندان خبر از کونی یقین	چون تو در سوز تو ان حق صبر از کونی یقین
دام زین و دان اشک با شمشیر تو	اندرون و دختر که فریاد خدمت را از کونی
تا شو به از نام ابر بهار بر سر غزل	تا که سر از دم به از کونی

بهر اعدا تو در پرستش رخ زرد از زبان	بهر اعدا تو در پرستش رخ زرد از زبان
دل را صحت تو در گنج و طبع تو کون	بهر اعدا تو در گنج و طبع تو کون
صدمت را هر کشفه چون چمن در لعلان	صدمت را هر کشفه چون چمن در لعلان
چشم خواه و کلام یاب و نام جوهر و کمان	چشم خواه و کلام یاب و نام جوهر و کمان

ارائه بر رخ قند عشق بهانه	در ایش رخ بهانه و سایش جان
مت یکه ترا چون بهان دانه دیرا	هم راحت جان و هم آتش بهانه
در دم آتش جان کشفه و شکر شفت	در آتش جان کشفه و شکر شفت
گفت که مرا به کوه در ایام عمر	بر رخ به چمن طالع میریج کمان
زین عیش چه خود کردی که تو بر رخ	در محبت شمع را در سیر لغات
خدا و خود را هر شیر به ایمان	خورشید سخا به کرم کج معانی
ارائه تو بر جاده اسلام طرازی	در آینه تو بر نامه اقبال نشانی
در تربیت و منزلت و علم و ریاست	هر روز و هر روز ز غنچه و زلفانی
با فرمایند با قدر و عبادی	به دولت میدونی و به سخت جوانی
گرمی بود خدمت تو در رسیدم	در چو که تو ان طالع زلفه زلفانی
لغتم که اگر رخ سکایم بهر تو	ترسم که کشته آمدن رخ کمان
تا به کشفه شود از ابر بهار	تا سبز بهفت شود از بهار قرانی
در پیش تو بهار آینه تو جویند او	در دست تو بهار آینه تو خوانند او

سیاحت







به بیدار و مستی در بر سر و در و دردی	وایت کرد و حضرت یاب و حضرت محمد
<p>خداوند جهان را پدید آید هم اندر خاتم دولت بختی بخت چون در دست است کوشش جو ترا که در سفر شهادت ثانی چون بافته زنده در جهان در بر پیغمبر سندت خضر و سفید افغان ترا برایت با کبر و طبعی با و قفا که تو در که و میش کعبه هر بار مشکبختی سجده افتادگان را و سیرت همز ایند دار تو معالی معالی در صاف راست گوئی بدین شربت که خود در داد و داد ز بهر این که هر چه تو ان چون از این شربت خست تو در آن</p>	<p>خط کفم که تو خود صیقلی هم اندر خاتم بخت ده دانی نعمت چون تو قرار و معانی سیر بر سر در و در و جانی ساک و المعنی چون بافته که در اندیشه کعبه عشق از آن که تو در ستم تن و حیدر تو کما تا سرایت با ایند و نانی برج خلق و تیغ با نانی در بهر بهر بهر شیر تر بانی بجه از ادا و کان را و سیرت همز ایند و طبع تو معالی ز تو خیزد که در با نانی و کعبه ترا ایند بقا و جاده نانی شاه اندر که است آب نماند بکعبه بر سر شهادت افغان</p>

ایضا  
در این  
بیت  
است

<p>هر که با وفا نماند که باجم دوستدار است که هر چه وانی پیشه دارم که هر که در صدمه بخت آه غمت بفرست هر و بهر تو فرم بار و شیرین از کتی در تو نیت</p>	<p>مهر و بهر نماند و سلف که این سخن نماند که تو دانی نیم پیشه خدایت بخوان که اگر بر زان و نیت که نانی آه غمت بفرست و نیت نانی که فرم غمت و شیرین نانی ز دولت بهر تو که نانی</p>
<p>ارشد ایت تو ایست سیر و زانی خدمت و طاعت تو بهت خدای که تا به کعبه با دهر سار که ترا به و دفتر که کعبه کعبه از ترا تا به شریعه کعبه کرد حکم و دهم که زنده شد در کعبه از بهر بخت زنده در و جانی با طبع تو در کعبه تا نانی</p>	<p>در شد صورت تو کعبه بهر دانی و طاعت به سیر و سیر و زانی و این به کعبه با دهر سار افغان را به بر و کعبه کعبه چون زنده و نماند که کعبه کرد نخست و کعبه کعبه کعبه کعبه که فرم غمت و شیرین نانی تا شود تا نماند که کعبه کرد</p>
<p>دین موعود در ستم چون باغ نماند در خست به نماند که کعبه کعبه</p>	<p>دین موعود پر دانه چون در غارت با کعبه سار که کعبه کعبه</p>







لایق تو ای که در سبزه تو مشک بوی	لایق تو ای که در سبزه تو مشک بوی
از ناله دلی که شکران سر زلفش بوی	از ناله دلی که شکران سر زلفش بوی
با کوی تو شده دلدادان خاک بوی	با کوی تو شده دلدادان خاک بوی

کمر به عمر من با تو زخم یک نفس	تا بزم آن فقر جان مرا تو شمس
تا بزم آن بت که به کعبه و جبریل	دار ترا از بیم دقت کمر انداخته
با کعبه جوی چون کعبه شرا هم از سر	که کعبه شمس نامدنی بودی
شرفیات را که ز غفلت جگر	شده چو جایت را سر و دست و تن
گاه ز غفلت نم نام چو خود و باب	که از محبت کعبه و جبریل و سر
بست ز دلدادان کوی تو چه است	بست برافرا دانی راه تو چه است
نرگس جان تو است فقه جان جان	نرگس جان تو است فقه جان جان

بر کمر بویان یارب کایه بر کعبه	ان بر بزمین برهانی هست شیرین
از ناله دلی که ناله نرگس چه عجب	انرا که جان با ناله دلی بود عجب
سر و کعبه بقدر سر که راست چو عجب	بجیت مرغ بر که راست کعبه
حق زلف پریش نرگس زلف نرگس	تا بقدر سر که بچون قمر از کعبه
کمر نرگس اندر زلف افروان بود دانه	زلف نرگس بچون به جرایم بچون شب
آمد کعبه ان عمر در رنج و فراق او	از رنج و فراق او مار بران به

لایق تو ای که در سبزه تو مشک بوی	لایق تو ای که در سبزه تو مشک بوی
از ناله دلی که شکران سر زلفش بوی	از ناله دلی که شکران سر زلفش بوی
با کوی تو شده دلدادان خاک بوی	با کوی تو شده دلدادان خاک بوی
کمر به عمر من با تو زخم یک نفس	تا بزم آن فقر جان مرا تو شمس
تا بزم آن بت که به کعبه و جبریل	دار ترا از بیم دقت کمر انداخته
با کعبه جوی چون کعبه شرا هم از سر	که کعبه شمس نامدنی بودی
شرفیات را که ز غفلت جگر	شده چو جایت را سر و دست و تن
گاه ز غفلت نم نام چو خود و باب	که از محبت کعبه و جبریل و سر
بست ز دلدادان کوی تو چه است	بست برافرا دانی راه تو چه است
نرگس جان تو است فقه جان جان	نرگس جان تو است فقه جان جان

قصیده در شیره سده

بر این صفت قلم و دقت ناله	کمر به عمر خود به جرایم
خیل و اسقام و کیم و در شانه	و اگر نرگس و دلی که در شرا
حق و قنوت و کعبه و کعبه	عجب جلال که نرگس و جبریل
ز جوی و شرف زان و ناله قلم	در رنج و فراق او مار بران به







بغیر دست که داشته سکن	با کن جاسوسانک شده
دوده در دیده جهانی خاک	و اگر زنده تیر خاک شده
ز سگ در غم بهشت تو	ناله حق بر سگ شده
باک بجز ز سب و دلون	بهشت صابر یک شده
قطعه	
شما ان قره ایمن عزیز است	که شده از ترک طبعیت کشت
بودی بود که دیدار شمس	نمودی تیر چون با گرفته
عکس داشت که بجم ران شده	بج کر بر روی تیر و بسته
که امر شوخ بود او را کرد که	ز رشت ان بخت نه رفته
چو کمر شده ناگهانی در خاک	که دیدار ز دولت ز شسته
غزلیات	
اگر سدلان فریاد را	از آفت داشت بر پیداد را
کرد چون د جود پیداد چشم	عشق ان طهره غلبه را
من تو را باد و باد و شش مرده	که چه بر کرد کند و مرده
نیت خالی نفسی در غم او	دید از آب و لب از لب را
که چه بستم ز جهان بند او	از غش نیست مهر لاله را
نبود هیچ کس را طاعت	و چنین حال که اقبال را
کردم اسب ز سبج ده جان	که یک بود کند شد را

از دور دیدم ان دلش را	ان سرو عینده ده دلکش را
از مشک حجاب کرده لعل را	دزد و لغت لبه اش را
بغیر دمی شباهت بکوش	رخ را ان لکه رهوش را
داد و عمر و بون دها	زلفین بر جبهه لبه شرا
از لب مرا علم کرده	از مشک سیه کمر شمش را
عقلی تن و جان و بدن و در را	ان شوخ شوق جاکش را
غزلیات	
اگر از شیرین بر ان ماه قلع را	دل را به شکر لب را لقا به بر پنج را
که در بخت بر سر دست خواب انداخته	از دن که سر که بر سر تو زلف بافت را
بخت خورشید چو دست و نور و ان نام را	ز تو رشتت همراه شود و ان قلع را
چو چرخ دور تو گوم که در آنده کردی غم	اگر چه بستم دلم بدل ابرو شمع را
بنیاد به جمل تو عودت میفرم را	بنیاد به وصل تو طوالت عرف را
غزلیات	
بر گشتم از ان بت که چو جفا شتم او را	زیر که نه ان بود که پیدا شتم او را
چون کرد مرا زنده بخت حق من	بسریدم لاله و هجرت به جفا شتم او را
انرا که مرا دست برداشت شبی روز	چون جانی دهم و دهم مهر و شتم او را
امروز که شد دو بستم و در هر دو گم	بر غم دل خویش گم افک شتم او را



چون باقیست که خداداد را بر سر  
 بر سر چو استخار و کاشتم او را

می به دزدانان مونس را	خامه دلدانان مونس را
زبان بنید نه کریمیت	محبت دوستان مونس را
نخود فرشته آب نخ را	سخن مردم مونس را
با دو کز لطافت اندر جان	ماند اندیشه اندر جان
از کف سبزه که چهره داد	زینت باغ داد مونس را
زلف و رخسار و چشم او را	سسترد از رخسار و چشم او را

دو بر سر سبزه یکشت آن سبزه خوش را	سحر بر سر سبزه یکشت آن سبزه خوش را
مهورت تو نیز دارد و طعنت را	طعنت تو نیز دارد و مهورت را
نیت قاشی چو تو نیست نیاکی بوی	عاشق نیاک بوی بر تو نشسته را
توبه تو در قمر و سحر و جادو	دزد و صفت تو نه به بهر جادو
من بوجوه تو هر چه در دهن کشا	کرچه تو به معنی بر لبه تو کشا
چون زو صفت و معنی تو را	تغیر که تو نام تو را بخشد

اگر بر سر تو در آورده لطافت را	چو بوی کبر پذیر بر شفاست را
در دهن تو هر چه محبت با کمال نیست	کرچه محبت با کمال نیست را
با هر سزدان در دهن تو نشسته	که جز اندیشه تو نیست محبت را

کرچه

کرچه سجدول نباشد بر تو طاعت	سجود به در این راه نه طاعت را
زبان قهر نیست به از تو روق را	کرچه چیز نباشد به طاعت را
بر زبان علم بحران تو ما کشت	با کز زخم کند از طاعت را

چند ناله جفا بر سر خوش را	چند ناله جفا بر سر خوش را
عشق تو دیوانه و لاله دیوانه را	عشق تو دیوانه و لاله دیوانه را
سورج و نسیم در بهار و تابستان را	سورج و نسیم در بهار و تابستان را
آینه و آواز دل به تو کرد داد	آینه و آواز دل به تو کرد داد
هر تو تا فراقش بر دل بکین	هر تو تا فراقش بر دل بکین
در بهار است به نیت خزان را	در بهار است به نیت خزان را

من که گمانه به تو منفس باشد را	من که گمانه به تو منفس باشد را
کر بوش این غم خوردن تو جان من	کر بوش این غم خوردن تو جان من
بر فقر کار با بهار روزگار تو من	بر فقر کار با بهار روزگار تو من
کر به شفت سبزه به چو بر کمان	کر به شفت سبزه به چو بر کمان
بر زدن دلدان ایستاده و شرم	بر زدن دلدان ایستاده و شرم
چون خیل جان تو به جگر چشم من	چون خیل جان تو به جگر چشم من

اگر بعد از سر برین زلف تو بکشد را	اگر بعد از سر برین زلف تو بکشد را
هر که شوقی به داده چشم زده را	هر که شوقی به داده چشم زده را



چشمه خوب تو نه خوب رخت را	خمره شمع تو نه ذوق افتد تیر را
کمر خال خال شمع و لب شیرین لبش	ز جامه حدس بد را به بد شمع را
برو نه عشق تو در هر تو رسالت گفته	با فاد و وصیت هر تو به دیر را
بر شیر لاله لاله لاله به جلال یوسف	از دراز زنده لب روز دستا خیر را
و بهر شیشه پیش آن یا قوت روح افروز را	سحر شد به آن ناز و ناز تو خیر را
تا به سحر و طهارت ز رخت داد	آن لب بر جان ناز و زلف لاله را
من بجز لاله و لاله و وصیت کرده ام	این مهر از پرست چشم کو بر سر را
از بکبر پیش چشم تو نشد چینی	دوست افرا به لب و گفت پرور را
از کجا بر تو بود در راه عشق تو شمر	چشمه لب به لب و دیر را

از چرخ عشق تو خورن عشق تو بر روز را	نقشه کرد در سجده و لغو روز را
چون مرا محنت عشق تو در آورده و زین	مهر از دست عشق به لاله روز را
که گفت صیغه بدالت طهر و لبه را	که کنی خسته بد آن غم و لاله را
کرد و نماند تر از فاقه لاله نور روز	عشق آن روز چرا رفته تو روز را
نبیت الله بهر سر عشق تو خالی لغی	دیده از خون لب از آن و مهر از روز را
که در لب نه بهر کعبه پیرون تر را	در زمانه زلفت و لب پرور را
کرد و از شاعر و صبر تو بجان و سر تو	خدا فرما و شب کو بر دلب روز را

عاقبت چون روز تو دیدم و کمر خالها	عاقبت چون روز تو دیدم و کمر خالها
-----------------------------------	-----------------------------------

کامی و شیرین تو شکوه به	تا ز تو خبر به سر به سر خندید لها
از در دیده خود پریشان بر ساعت عید	در وقت خبر کعبه دانه آن بر جوش لها
که ز حسن تو خبر به بد لغات زمین	بگفته از شرم و از دست برشت لها
و زین در عشق تو در هر کس است	از زلف آن سر طهر و لاله لها
که چون جمع سر کعبه که چه دالم کو ز پشت	تا گفتد ز خبرها بر کمر زنده لها
تا ز در از لاله خبر خالها بر باد بدم	خالها بر عشق تو بهر خالها لها

خدا رخ و صبر لاله کو اهر را	که در فراق تو عاقبت بهر تیر را
ز لب دیده تو بر ستارگان بر شب	چو راه کاه کاشن چه چه کاه را
که براد تو به سیمای عشق من بود	از این که بهستم به جان تر خوار را
چو این کن نه دردم که در دست تو ام	رو اعداد به کشتن بدین کنه را
کعبه تو دانه کرد تو خالی غیت	شده زانک و مهر از دست تو را
از روز و رفت تو گم به لاله	کمان سر کعبه بود به لاله را
ایده غیت که بر کعبه سر لاله با تو ایم	بدین ناله تو برده ز راه را
ز سر عشق تو دیدم و شمر شد	که بهر خبر چون به سجده را

که شکوه لاله و صبر او لب را	در شکوه لاله و تو شسته به ناله لب را
چون بهر دانه که لاله کاف و کعبه	در غم بهر آن او فرید و سر به لب را
که شمر تو روز به شمع در آن راه	چون تبه روز و روز عید تو را



مگر به محراب دل زلف او بریدم و دست در خرقه او در پشتیست چون کردی بخت	چشم بر سر او داشت از عشق و غم در سرشک دیدم از غم و غم بر سر
نیت اندر صحت او نیت اندر عشق او تا بینم باز دور او شد بخت	خرفه انداخت دور او خرفه انداخت ویرانی در شک و غم در دور او
کاش که اکنون که از تو نیست کام مرا از سحر بخت چون بینا بر جا بر سر	از تو دور در سر بر سر در چه بسست چون پیغمبر بر سر
تا بویست با من چون کام بر کعبه که چرخ با تو بهر نیک و بد فرود آمد	بجو کام و اندر غم و بخت زین شوخترام تو افکند از سر
بر زبان گوید که بر من دیگر بگریزد از سرم بیزارم از از زنجار کبر	حشر نه که بر بد زنی که شک بر سر از شریک تا شریک ز نام تا بر سر
هر سحر که داد مرا از از غم و کبر نیتم فرید از از زنجار کبر	از جفا تو بخشش روز آگاه بر سر از جفا تو به افکند شک بر سر
از سحر به سجده کرد هر بر کعبه ترا در مراست خن و در دفاش کن	چند تا بر کعبه آفر هر بر کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا
از لطف تو چون بر سر دفاش کن سرک که از جفا تو در غم تو ز کعبه	بر زمان اندر دفاش کن بر کعبه ترا تا خدا بر سر کعبه از زنجار کعبه ترا
که تو زبانی کنی از کعبه ترا در کعبه ترا آفرید از زنجار کعبه ترا	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا

در کعبه ترا آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا
از لطف تو چون بر سر دفاش کن سرک که از جفا تو در غم تو ز کعبه	بر زمان اندر دفاش کن بر کعبه ترا تا خدا بر سر کعبه از زنجار کعبه ترا
که تو زبانی کنی از کعبه ترا در کعبه ترا آفرید از زنجار کعبه ترا	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا
از سحر به سجده کرد هر بر کعبه ترا در مراست خن و در دفاش کن	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا
از لطف تو چون بر سر دفاش کن سرک که از جفا تو در غم تو ز کعبه	بر زمان اندر دفاش کن بر کعبه ترا تا خدا بر سر کعبه از زنجار کعبه ترا
که تو زبانی کنی از کعبه ترا در کعبه ترا آفرید از زنجار کعبه ترا	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا
از سحر به سجده کرد هر بر کعبه ترا در مراست خن و در دفاش کن	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا
از لطف تو چون بر سر دفاش کن سرک که از جفا تو در غم تو ز کعبه	بر زمان اندر دفاش کن بر کعبه ترا تا خدا بر سر کعبه از زنجار کعبه ترا
که تو زبانی کنی از کعبه ترا در کعبه ترا آفرید از زنجار کعبه ترا	چند تا بر کعبه آفرید از زنجار کعبه ترا بست طبع و دفاش کن در کعبه ترا



و صبر نماید و صبر است از صبر و صبر  
 و راستی و در خجسته ناید و کنون  
 قدرت کنی که هر چه در جهان است کنون  
 که کمتر است و فو است و در دست دارد است  
 عالم خودم علم بدید از خسر و ی

در بهر حال که تو بودی که هست  
 نیست چون منی منی نبودی که هست  
 در کفر از حق تو بودی که هست  
 نیست از حق تو بودی که هست  
 به تو ای بار و قریح روز و شب  
 زهر سحرش تو بودی که هست  
 هست ز لاله تو سر رشته هر  
 در بهر حال که تو بودی که هست  
 نیست چون منی منی نبودی که هست  
 در کفر از حق تو بودی که هست  
 نیست از حق تو بودی که هست  
 به تو ای بار و قریح روز و شب  
 زهر سحرش تو بودی که هست  
 هست ز لاله تو سر رشته هر

<p>ان ضم و لغونه یا تو این است          و بر و کسر نشسته کرده است          لایه و نیرین اگر نه و خدای بجا          بر و پیرین اگر نه و خدای بجا          در هر دو بجای نه و شکر و بر است</p>	<p>شعاع چه است است است شکر است          یا شقی و منفی چه است است          یا شکر و رف را و لایه و لیرین است          چه و خدای او نه و پیرین است          در هر دو طبع او و شکر و بر است</p>
--	--

بر بهر کس در جهان عهد یک نماند غم نبرد  
کنز عوالم عشق او در هر کسین است

<p> در به اتفاق یک زناده عیت  دلف در این راه نهاده است که  قد و دشتان و دشت  نیز بر کس نتوانیم بود  از به عام تکلف کردن  و شکر قدریم جان و دودار </p>	<p> که چون ازاده دلداده عیت  چرا و در این راه نهاده است که  چون در این راه نهاده است که  فرا حد جوید محرم ازاده عیت  چون در این راه نهاده است که  که چون ازاده دلداده عیت </p>
---	--

کمر تو نه از سر نه غم نه توبه نه شرم نه  
 و بیدان و آینه نه شرم نه شرم نه  
 و تو اندیش که شد که دلها غم نه  
 و در بر وقت نه جانم در صف عاشق  
 و سرا در هر ضیق آید که با این که  
 و دیگر که در فرق و در دست خشم نه جان

در حق تو نه که گاه از دلت	از کرده سماع تو مراست
چند تو را در قور شکست	بهوت تو را در پرده بدرید
سر دور تو را عشق است	کرده شوق در تو شده من



شوق در غم عشق تو توان داد	هر در غم زلف تو توان بست
ز افسیت ترا چون شمع شبنم	بر هر چه بر سر من باد بر لبست
نیکو دگر کس نیست با هر	تو با کس نه بد آن شست
مهد باد مرا طبع کفتر	که تو هر تو را عشق را دست
بیدار است در آب دیدار غم	لایق آنش در سر غمت
هر زلف تو تا کشید غم کوثر	هر چشم تو تا کشید غم کوثر
چون لب سخت سر زلف بودار	چون لب سخت سر زلف بودار
در عشق تو جان دهر درین راه فرست	درین سر راه زلف بر در آنست
که چند رسید از تو جا لب من	الفت نه که ترا در سر نیست
خشم تو به کف من لب چو کشت	من لب منم که تو را در سر نیست
کردم در جهان در سر کار تو و لیکن	نیکو در سر دگر تو را اثر نیست
بیدار کس نیست جوخ در هفت عشق	دند در هفت جوخ تو بیدار نیست
بر چند کتاب جوانی تحت زربست	با کس کف پارس تو اثر افتر نیست
از تیر جفا از تو براه دلم را	خود اثر من جفا پارس نیست
عاشق را نیک نام نیست	دگر کس کشت و کس نیست
کترین در عشق تو شست	که در این راه دلم غم نیست
چون شد عشق زلف از او سر	شرط کار تو جز غم نیست

هر که جان با کیم دوست فرست	جان هر که با کیم دوست فرست
عشق و جان با محبت جان	خود هر که مردان در نیست
که چند مرا تو به شوق زده است	در عشق تو شوق زلف زده است
با در تو تو شوق با به نه محال است	در که تو تو شوق زده است
بر خیزد غم ده که چند غم زده است	کاس شوق من زلف زده است
درین شوق با لاله لب کس نیست	درین راحت زلف زده است
دردم جان به به زده است	بر چه که زلف زده است
در لب کس که به به زده است	از کس که به به زده است
که چو من جفا زده است	پس از آنکه زده است
در عشق این است به به زده است	سرمه جو به به زده است
که زلف زده است	چون سر زده است
نیت فرا زده است	چون سر زده است
تا جان کشت به به زده است	نیت کشت به به زده است
خبر زلف کشت به به زده است	که به به زده است
کین آنکه زده است	نزد شوق زده است
صاحب تو کیم کجانی اور دست	زلف تو دلم را زلف تو دست







کمر که سرافقت بر سر نهاد کرد	ای که سر نهاد بر سر نهاد کرد
دلیق بر آتش دلم و دین تو بر سر	تو شمر بر آتش دلم و دین تو بر سر
چون بود و دلش بکین من اکر	چون بود و دلش بکین من اکر
از شمشاد آتش بر سر نهادت	از شمشاد آتش بر سر نهادت
شوق تو چشم دین و دلف تو دلم	شوق تو چشم دین و دلف تو دلم
بیزد دل از کرمش و کرمش تو	بیزد دل از کرمش و کرمش تو
با شوق تو صفت تو آن کرد و شفت	با شوق تو صفت تو آن کرد و شفت
جان در آتش تو که هم بجان رسید	فریاد من بر سر تو بر آتش رسید
از تو سر و صفت و دلت بجان رسید	در شمع تو دلم بر سر تو رسید
سر من زار زهر و صفت تو رسید	از تو دلم بر سر تو رسید
آفرینش ساقه در و صفت تو رسید	چشم به زار زار تو رسید
با این بود و شفت بر آتش تو رسید	لا ساقه بچشم تو رسید
من شد و دلم بر سر تو رسید	کرمش بر سر تو رسید
از من تو صفت تو دلف تو رسید	بیشتر صفت تو رسید
اندک به دلم تو تو پاک باشد	دلم به دلم تو تو پاک باشد
دلت تو تو دلف تو تو پاک باشد	دلف تو تو دلف تو تو پاک باشد

بر چند که دلم تو تو پاک باشد	بر چند که دلم تو تو پاک باشد
دلف تو تو دلف تو تو پاک باشد	دلف تو تو دلف تو تو پاک باشد
چون بود و دلش بکین من اکر	چون بود و دلش بکین من اکر
از شمشاد آتش بر سر نهادت	از شمشاد آتش بر سر نهادت
شوق تو چشم دین و دلف تو دلم	شوق تو چشم دین و دلف تو دلم
بیزد دل از کرمش و کرمش تو	بیزد دل از کرمش و کرمش تو
با شوق تو صفت تو آن کرد و شفت	با شوق تو صفت تو آن کرد و شفت
جان در آتش تو که هم بجان رسید	فریاد من بر سر تو بر آتش رسید
از تو سر و صفت و دلت بجان رسید	در شمع تو دلم بر سر تو رسید
سر من زار زهر و صفت تو رسید	از تو دلم بر سر تو رسید
آفرینش ساقه در و صفت تو رسید	چشم به زار زار تو رسید
با این بود و شفت بر آتش تو رسید	لا ساقه بچشم تو رسید
من شد و دلم بر سر تو رسید	کرمش بر سر تو رسید
از من تو صفت تو دلف تو رسید	بیشتر صفت تو رسید
اندک به دلم تو تو پاک باشد	دلم به دلم تو تو پاک باشد
دلت تو تو دلف تو تو پاک باشد	دلف تو تو دلف تو تو پاک باشد







سند به دستک هر دست فاعله	باب بدین صفت که هم به کس یاد
از خاک کبریت آب صفاد هر دهر	به تو بخشایم عزم به بر سر یاد
که قصد به داشتن این دلم کنی	استیجا بجز از هیچ تو هیچ و سر یاد
از زلفیم به بهار لطیف تر	طبع تو را چون توفه بخش یاد
که نیست خدایین خاک به تر	که تر به صفت تو را دست بر یاد

بر شبنم بهر چو چاندین میزد که	که نه به در دست چون بن میزد
که من از بهر این آن سر کج نمیداشت	او چو در وجه کبریا بر سر خود میزد
لیکن از کبریا می دادم که بهر دست	ز آنکه دوستی را چراغ خود میزد
چون بر میند که می دادم در وقت	و می انداخت که درون بر شبنم میزد
قد بهر چو چاندین میزد که	ز آن بهر چو چاندین میزد که
از صفت آفرینش که در دست	بکسر که بر سر میزد که
شدم به داشتن آفرینش که	که به در راه تو قصد میزد که

صبر کن از سر آفرینش تو هم بخیزد	درست و صفت نداشت در دهم بخیزد
هر چه بنده و بندگی جان ندارد	هر چه است و نام دنیا که سر بخیزد
هر چه بخیزد هر چه کن که در دنیا	هر چه آید بر سر فرزند آدم بخیزد
به روی آفرینش تو بنده اد تر	هر چه بسیار به عاقبت بخیزد
یک نام که سر آفرینش دنیا سر	صفت دنیا تا به ملک نام بخیزد

از صفت این به صفت که هم به کس یاد	نیز از اندیش این در هر دم بخیزد
قصه عشق بن دلوانه و دیوانه تر	بر تر از سر سبز سوزان سوز بخیزد

بر ازان آب خست بن خست	هر از از لکان خون خست
چون کبریا به مهر کبریا خست	بر کبریا به مهر کبریا خست
هر که با در قرین که د	هر از با عناق قرین خست
نیوان با ستم رسید پیش	هر از به عینه قصد کین خست
ان ستم که بهر بجان می زد	خیر کافر به هر دین خست
ان ک که به قدر هر دانه	با جو می به دل خست

بجی که شدم آن خورنده تا بنی از خیزد	که در دهر آن دختر سینه و هاله بخیزد
خمار اله چشم او نه بندام که د عالم	کسر را از شر آب شقی تا بخیزد
شکفتن خیمت کبر برده در کیمیم از عفت	چنان روح که او دارد اگر متوجه بخیزد
بعثت با جویان بر شبنم بخیزد	تن اسد مرا در گوشه بخیزد
هر عالم می بخیزد که در دهر بخیزد	که در کفر را بر لب چن تقو بخیزد
زبیا بر کینه او و اسیر بهر بخیزد	که بخیزد ام مرا و ما که هر بخیزد
کند بر فغان خوار که ترانه بخیزد	انداختن من به بند بخیزد

دانه کبریا شیب بخیزد تا به	ب کبر که در پیت زلفش بخیزد
----------------------------	----------------------------







تا که روز تا سوسر بهیات اریه	با بعد ادا و سر ذات اریه
س طر بر یک ز فون ز سر	کین دم فون شیه بهیات اریه
و شتر بر سر و ستان کیم و دل	هر بر سر و ستان بهیات اریه
بر ش و و فر و ز یک کده	وقف کن ایام و ستان اریه
بر کجا و زاده هر و اده	بهر و ادا کن هر ایت اریه
چند بر طاعت و راحت کنی	قیمت و ادا هر یک طاعت اریه
و شوقی ست و راحت هر و	کو که و ادا و طاعت اریه
بر و ان و ادا و ادا و ادا	چند و ادا و ادا و ادا اریه
و شوقی ست و راحت هر و	کو که و ادا و طاعت اریه

زلف تو ز کیم بر سر اریه	عبد تو ز حلقه بر سر اریه
و ادر و حلقه زلف تو کرد	عقله عشق تو ز کیم بر سر اریه
بجو تو برد از دم جبر اریه	عشق تو برد از دم جبر اریه
و ادر از شوق و سر و سر	زلف و سر و سر و سر اریه
سکینه و ز بیم تیر چشم تو	و ادر و سر و سر و سر اریه
که به باجوت شو که و ادر	ز سر و ادر و سر و سر اریه
و شتر و ادر و سر و سر	که در و ادر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	که در و ادر و سر و سر اریه

در حلقه

در حلقه کشته زلف بر سر اریه	در کیم کیم و زلف و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	چون زلف تو زاده ز سر اریه
که در و ادر و سر و سر	ز شوقی بر سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	و ادر و سر و سر و سر اریه
چون شوقی بر سر و سر	و ادر و سر و سر و سر اریه

از زده چون شب بید بر	خدا شوقی بر سر و سر اریه
که در و ادر و سر و سر	عقل و سر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	که در و ادر و سر و سر اریه
عشق تو بر سر و سر و سر	هر و ادر و سر و سر اریه
بر و ادر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه
چون شوقی بر سر و سر	و ادر و سر و سر و سر اریه

در و ادر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه
و ادر و سر و سر و سر	به دل و سر و سر و سر اریه







چشم مشک سحر بر پنهانی	بهر تیر و دل بر شتر بر پیش
چشم مشک تو بر هر روز غفلت	در چشم سحر مستم و بر پیش
و آنکس که در سر ز حد کاردن بردن	بر نام عشق و شوق انجم کار پیش
هر چه در غایت خاست از دل شوق ترا	نیز بر سر رخ فتن بت شکست پیش
در دیت که بر رخ کسرت عذوبت	فرود بر رخ منوال سر پیش

چو زلف نافت بر کوشش	چو زلف نافت بر کوشش
و در پی روی کرده جبر	فدای من بر سر کرده پیش
چو چرخ بر خود شوق برود	نشدان و در هر روز پیش
چون به آسمان سیاه شد	عقلی عالم بر او رسد پیش
تا بوقت سپیدم یکدم	نقودم در دلق تو پیش
که به لعل بر مکتوب چشم	لا اله الا الله و لا اله الا الله
آز بر رخ هر صعد شمع	گیر است تو بر دندون پیش
خاکی کرده اند و صفت تو کس	بر سر من کرده اند و صفت تو پیش

مهر بر لب و دانه و سماع خوش	خو که لب و صبر گرم و لک پیش
زین بود سجاد که تو به شکست	بر سر من شکست زنی و پیش
تا هر که جبرند در دیت بران چمن	سرور که عشق بر او بران پیش
هر سرفه زده غایت نهاد سر	غشیش بت و کار خط بر ز پیش

بهر پیش

بهر پیش چنین و فدا نشد سبیده	چو جودت بر سر مستم و در پیش
چون آتش را با نخواستند نهان	بیشتر از ساد و غشست و در پیش

در زلف تو تیره کرده بر پیش	در حد تو حلقه کرده بر پیش
این کرده ام بعشق نقون	و آن کرده ام در رخ بر پیش
چون زلف کمر و بزم ساری	مرو به رخ من با کوشش
کزین تراده قبح کسبه	خویش تراده زنی بر پیش
گیرم که بر آتش غفلت	تا روز نگردد اندر پیش
سکه خود که چنان	یک با کس را در پیش
بر کمر گنجهت	عهد با بر سر زلفش بر پیش
گیرم که بر و آب بر پیش	بهر سحر به طبع بر پیش
به روز تو در شکر که تا جمیع	از ناله رخ جان بر پیش
بر کمرش کس و با برب	تا آنکه زلف تو که انجم پیش

آتش زده زلف از حد تو بر پیش	در حلقه شمع جگر بر تو بر پیش
این برده بجور و زهر فنی و از رخ جبر	و آن کرده و در از من بر پیش
در کسرت تو شوق و در مستی تو شرم	و در تراب و درین و در تعلق و در پیش
از ناله و از ناله و از ناله و در مستی	در مستی تو حلقه و در ناله تو پیش
که چند را در شکر زلف بر زده شد	آتش زلف تو زده شد در پیش



اند که در کفر عارفان و نه انان تو با دوست  
 اند از شتم به سبب امر یا قطع کبر  
 اند که در دوستی حسرت تو بخندار  
 به دوستی نفسی و اندیشه امیر حسن  
 بعد و فقیه با کینه امر سر و ق پر حسن  
 و نرا که در دوستی امر تو مغرور حسن

[illegible][illegible]

مستقر نشسته و درین روزها که در  
در این شکیبایی و چون که که

شمع را چون عطر در دماغ ساقه  
 هر چه ببارد جویش ترکسری نماند  
 مانند بخت ساقه انور از ابراج  
 کز خواستار باید به طبع مامد است  
 در جویستان کیم به جود هرستان  
 اکنون که روزگار جاف کیم است

تاشته بجزیره خورشیده دار کمر  
 کز غنای نه وقت سر کس قرار کمر  
 نه بعد سحره انور به کمر  
 زیرا که جبر است کنون و است کمر  
 تنها خدای بود و اوها نشاء کمر  
 توان گذاشت خدای رب و مال کمر

[illegible]

در بجز تو افت و بدر دل	مرد و مهر تو، هست و مهر مهر
نبرد مهر نه لطف نیست چو دل	خانه سر لطف تو چو زمین
تا دست غمت گرفت پادشاه	از دست شدیم ریزق دم
روح و جسم و محنت و غم از دل	بر غنیمت گیر گشته برادر و شب



در آن حکم چه به شما فایده	بیشتر تر بگوید همه از اول
در آن حدیث بدان طلب کرام	در بیشتر تر بگوید همه از اول
بویکانه شده در دستان بج	نه عشق تر بگوید همه از اول
ز آن حدیث تر کنم که در دست	خود دست نه بگوید همه از اول

فیزیک و کیمیا و طب و فقه و نجوم و فلسفه و  
 ریاضیات و تاریخ و جغرافیه و لغت و ادب و  
 هنر و صنعت و تجارت و سیاست و حقوق و  
 اخلاق و تربیت و معارف و علوم و فنون و  
 صنایع و حرفه و کسب و کار و مدیریت و  
 اقتصاد و جامعه و فرهنگ و سبک زندگی و  
 ورزش و تفریح و سلامت و بهداشت و محیط  
 زیست و امنیت و دفاع و اطلاعات و ارتباطات  
 و مخابرات و انرژی و منابع و صنایع و خدمات  
 و رفاه و عدالت و حقوق بشر و حقوق زنان  
 و حقوق کودکان و حقوق معلولان و حقوق  
 معلولان و حقوق معلولان و حقوق معلولان

در آب و بیشتر بود که فریاد میزدند  
تا آنکه بر نیامده بودند فریاد میزدند  
بر چند که در آن شب مت کشته شد  
چون که در آن شب مت کشته شد  
بر چند که در آن شب مت کشته شد  
چون که در آن شب مت کشته شد

من در شکر و در عشق دهر

[illegible]

من شایسته و تو را که در این عالم  
 دینیه و دنیوی و دنیوی و دنیوی  
 بر من و تو و تو و تو و تو و تو  
 تا روزی که در این عالم  
 تو را در دنیا و دنیوی و دنیوی  
 با چو آب شوی تو را نام ندانم

<p> خیزد از خواب و دم جاک زینم  سختی لهر لعلت بر سر جاک زینم  باز در دانه لهر و آبست زینم  و در سینه و در دل و سرش زینم  چون در دانه آن مغشور جاک زینم </p>	<p> خیزد از خواب و دم جاک زینم  سختی لهر لعلت بر سر جاک زینم  باز در دانه لهر و آبست زینم  و در سینه و در دل و سرش زینم  چون در دانه آن مغشور جاک زینم </p>
---	---

در جوابت بش در پیشین به  
نظر می رفت قلم نوبت







اگر در این دهر عمارت زنی تهر وستم	که هر که در این دهر عمارت زنی تهر وستم
مرا خضر باده برادر آورد کلاه تو	دام بر جویبار تو چشمه لاری از دستم
اگر چه هر زنا داغ بدو دادم به اسب	ندادم زان پیشانی که او هر برستم
چو در غیب او دیدم ز فغان هر بریدم	ز جگرش برده به ریه و ز غشش تو به نشستم
تو ایمن زین بر سر هر سر جوخه دایم بگوش	بمن ده دانه سوس بر یک که گزستم
گفتی زهر بپوشی سخاوت کلام امان	که شتران خویشین بپوشی و این تو کلامم
تا که غم زنده ناهربان خوریم	ان که به باهادر شراب گران خوریم
و بگشتن نیم به وقت صبح پای	باده ز دست ان ضم دلتان خوریم
از مهر ارقان ان دامن شراب	بجوهر و گوشت من دار خوان خوریم
چون زانشر به لب آمد ندان	زیند که به بر لب آمد ندان خوریم
بیزیم در قمع بپوش و غنچه تیغ	ش در بره ران به تیغ تیغ خوریم
از خورده شراب شوتان به لب	خاصه به صحرای شوتان زین خوریم
باز تیر و صاعقه ببارد کرب ختم	وزن ط ۹ او که در داس ختم
او جوغ میگردان شکرست و کون	از بر صحت او ز شکر ختم
که شتر او را زنی زرد و زرد و زرد و زرد	چون زرد و زرد ز آن علقه زرد ختم
بده که ز شتم به یار و یک را بکنون	یار و یک یا ختم تا که بیک ختم
از سر شک دیر که برفتن و فتن	مگردن ویران زان علقه که بر ختم

از جارس شقی زین پس غنچه شمشیر	زان قبل و با شقی بند زین شمشیر
خادم بوی من حزن و غم زاندر حلقه	از زنجیر حش و غم و شقی شمشیر
تا به کمر تو آرام که فسیم	اندر صفت و زین حلقه نام که فسیم
بر آتش تبار تو سوخته کشیم	در هیچ فراوات مرغام که فسیم
از دور و دور که دیدم کف	در صحنه و سکینه آرام که فسیم
خال و یک که تو همدان و دانسته	و در غلب دانه ره دام که فسیم
یک چند به اسب و مهر تو ببرد	از داده آتش مهر تو که فسیم
از روز جوان صحبت تا که بریدم	ان سیرم از محبت ایام که فسیم
می ناله که می پرستانم	وز شراب شبانه ستانم
دوست دارم مرستانم	و شش خویش پرستانم
نه کمر قاتل نه بچ تا برستم	نه خیر از نرق و دستانم
در بار محبت معشوق	با تو از نیر و دستانم
کمر در دست عشق به بران	به بیجا دکان دستانم
کمر زین از اسب آتش زنگ	خاکبانی و دهر دستانم
شب در از جوی بر آب خطا کنم	از آتش که به آب و دهر دستانم



نظارت جانی شوم بر آنکه می	که سر بر آید و بر آسمان نظر کند
کمر چو شکر زلفش سرافتمد پیشتر	کمر چو کمر زخم یار چو پاره کند
غریب در نشینم که بخت تنه	به اختیار عشق هائی گنم
ز مهر زرد ددم سرده و سینه پر درد	پای نهائی مهر و شیر و شکر کند
چو طقم بر آید کرم از غنای رب	چو جید سبزه در دشت عشق پیچ کند

جان هیچ در دهر سر نداشتی	در سر که در دهر عشق تو دهر نداشتی
از دهر و دهر و دهر که هستی	کشیم رخ صحبت بر سر نداشتی
از دهر و دهر و دهر که هستی	در سما که بر سر تو چو نداشتی
کفایتی نداشتند برادر و فدا	در دهر ساد که نداشتی
تنه نداشتند بر سر تو دهر	لانه روزه و حلق تر نداشتی

عاشق و فدا و غیب و ناله و دهر	عاشق و ناله و دهر و دهر و دهر
بوسه در دهر و افروانی نشسته و ناله	آه و ناله و دهر و دهر و دهر
این بر عیبت کنی چون نه الهی	چو نه الهی و دهر و دهر و دهر
تا که ناله که ناله و ناله و ناله	چون ناله و دهر و دهر و دهر

چند فریاد بر آید می بر سر تو کن	
چون ناله و دهر و دهر و دهر	

باز این چه جوی که فرخ بر تو نشستم	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
آه و ناله و دهر و دهر و دهر	رقم و دهر و دهر و دهر و دهر
کفایتی نداشتند برادر و فدا	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
چون ناله و دهر و دهر و دهر	رقم و دهر و دهر و دهر و دهر
سستم غنای شکر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر

ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر

ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر
ناله و دهر و دهر و دهر و دهر	ناله و دهر و دهر و دهر و دهر



خبر این که در دهم مرداد و هجری بود  
در قشق تو زین را در هر ای ته کلا  
به سر و لعل و تو در ای هر فاش

فقد راجع في هذا الكتاب في غير هذا  
فيما ذكره في المتن راجع في غير  
فقد راجع في هذا الكتاب في غير هذا

اگر به شید کیم تا بر کیم بر تو که نکرده  
 بر من نکرده و ما هر دو غایت پیوسته از این  
 که از هر کس است و بر که از این غایت است  
 ما عشق و دوستی مع اند به هم رفته  
 که نقد بر این دو اند که در کوفی کجاست  
 هر دو هر دو و هر دو تو را شریک بودم  
 که در صفت این که هر دو دوست داشتن  
 که با به دوست شدن از دوست بود و رفیق

و کفر و فساد و نالک و سر بریدن تو ظاهر گردد  
که در پیش تو جان و دهر به نذر بر گردد  
بر غیبت هر ترا دام محبت جان خود بگردانم  
در حست چون تمیشت به خالت بگردانم  
من را بود از تو چه ای که ترا نام خدا بود  
گشودن در سبکده خود را قدم نتر گردانم  
بیان این دانی هر کس را سر و دهنه گردانم  
نه وقت عرق در نشن ز نهانست گردانم

سب قبا پر کتب قمع و طبع افراشته  
از حوضان کبر کس کرم و توبه بر جا  
ناله ربه جنت بیشتر و بیشتر بهشت  
سج رنجور جان داران در پیش  
لا اله الا الله که عالم را سیرت آفرین

از ده نام فرشتگان را که در این عالم  
ماهر علی بر وقت توبه آید هم گنیم  
در کعبه آتش زینم و در کافران هم گنیم  
که زهر اندیشه بیشتر و بیشتر گنیم  
تا که خود را بدانی و ما را هم گنیم

بر سماع نیرودم و ششم بر دست شرب  
نرمه خا و آب بجنبید و دهم را و یو قسم  
از رو صفا و صحت جانان و دلبر جانان  
که بر مهر و محبت جانان و شیر عشق او  
در پیر محمد صمیم از او از راه دولت آتی  
در روز نه ماه صبر دار گیدم و در کمال

و نه و نه با یکدیگر صحبت می نمودم  
هم را در قصر او همچون کین هم گفتم  
بگو می و در قصر او تانم و فرم گفتم  
ای فریاد را بدست قصر او هم گفتم  
خویش را در فرم و در فرم هم گفتم  
همه را در ای فریاد را در فرم هم گفتم

هذا هو شعره الذي كان يهين  
 فيه روحه ودمه وشره وبعده  
 سحر وشره وشره وشره  
 به كذا وذا وذا وذا وذا  
 وذا وذا وذا وذا وذا  
 وذا وذا وذا وذا وذا  
 وذا وذا وذا وذا وذا  
 وذا وذا وذا وذا وذا

به کمالی زین گردان کن  
 بشیر لدا این مختصری بسنگ  
 توبه کجیه برف نه کن  
 فواید سر سناه کن  
 اشکم ز غم چو باران کن  
 به دادان دست طاف کن  
 بر زدن زلف قیر کن  
 جویند ز نه کن

آورد کف عشق تو ز بخت هرین  
و باد رخ امیرت دل من

قصه ترا گفت که چون بت هر دو  
روز دار مهر بروفت دل من



تا چشم ترا بخت فوشت پیشه	برو در کفر و فوشت دل من
بستم ز غم عشق بر لب چو مار دشت	از سخت در پاره کز فوشت دل من
بستم ز غم عشق تو با بخت خندان	تا بسته از زلف چو زوشت دل من
از دیر مرون مهر من نقشه کن	گذاشته که بر چهره فوشت دل من

خانه طاعت و عبادت کن	کعبه امانت بدارت کن
تا به سیرت زلفه خوان	جان در سر قهرت کن
کمر ز مقام تو سپرد کن	خونخواهت بشارت کن
قاصد کار زانه جان	بر چه کفر و بهارت کن
سر بخوابت خواب و کار	مهر و مهر را به عمارت کن
عشق در وسعت کدو	کار بستر و قدرت کن
چون بر سر دیر تو نصیبت	بر در افتد سر عبادت کن

شکسته اسبابه بن ماه کن	جان و دین و دلم با کن
و ز غم فوشت چو در روش	پرده او شب می کن
انزلی را که چرخ بخت هست	و صفت یون گرفته ماه کن
از لب تو کجاست بخت	چرخ من بر کجاست ماه کن
بر مهر من بخت تیر زن	بخت خرد و جان و دلم کن

که بخوابد چو یوسفی مهر من	بچو یوسف ای سر ماه کن
چون من از عشق تو گم ز مهر	به نیابت من نگاه کن
انچه از عشق تو بر مهر من	کمر تو بر سر ماه کن

ارست شیرین یار تو این من	در سر ماه تو شد جان و مهر من
کرم ترا چو زوشت جو تو زخم کز تو	در مهر من هر وقت در سر تو کن
و بر سرست و بخت پیشه دامن تو	عاشقیت و وفا سیرت دامن من
دست فراق تو را دوشن جرم بید	از درد محبت کدو بر مهر من
ارست چو لاکین ماه طهرنا کن	درین پاک رخ بخت شیرین من
برجو تو تا آفت رخ بر چرخ ایوان	بخت چو بر زلف من چشم جان من
در غم بخت کون زین تره بر زون	شد و بخت لاک کون همه بر خون من

شدم عاشق اگر چه تیر سیرت	ش طو ز من رخ او را چه تیر سیرت
اگر کارم بر بخت کز دست منده که دلم	بخت یار من او را چه تیر سیرت
زهر قهقه عالم بعد از سپیده دم	یا دایره رخ چه تیر سیرت
رخ او چو لک ز کرم و زهر بر بخت	چو لک ز کرم یار چه تیر سیرت
اگر بر من بخت نیند یا دلم سزا باشد	که کشم بخت یار چه تیر سیرت
شب روزم چو دانه لاله و دانه سیرت	از آن بخت چو دانه لاله چه تیر سیرت

در غم



کرمی تو قش ترا نیک ندانده داشتن	چون ترا دیدم بر از من به توان داشتن
تو چه گریه کنی بر ستر من نه یار من	گر تو با من از دکان محبت ندانده داشتن
هر زمان که گوی که گریه کنی به من	هم نشاید یک چندین بر جفا داشتن
کرمی بر دادم هر از هر دست خطای من	از چه تو مستحق چشم هر بیا داشتن
از تو قطع هر بیا داشتن به من	چون که گریه کنی به من طبع شایسته داشتن
تو که گوی به خود و گوی چون بر دانه گریه هست	عادت فریست ایام غنای داشتن
بعد از آن که اندر سر و لایق کرده گریه کنی	به خودی من به جفا که گوی داشتن
شروع کنی گریه را که در راه من	آتش بر من جاب آب زنده گوی داشتن
آتش ز من ز عشق تو چون راه ناکامی شش	بهری با من اسیر کاروان داشتن

اگر جفا کرده پس بدین زبانت کنی	بر زبانی با سبب اسیر من کنی
که نماند بر تو قش چند اندک گشت کنی	در هر داور جفا به رخ جفا خدای کنی
بادم سر و رخ زرد و قش خردم برار	شدم به رخ و دو صدام به خود و گریه کنی
بر چه جوی که کرده اند از بد و جفا با تو	در به عمر من تو بر دادم به من یکس کنی
گرچه فرم در دوش من تو از دستان من	به من انداختی بد و جفا و گریه کنی
به چشم پر ز پیروی تو من جوی	قصد جوی در سواد من ضایع کنی

بسیار کنی به شمیم قش	بر گریه ز شمیم مانده نماند جواب تو
----------------------	------------------------------------

عمر شیده ز لبه کشیم جفا تو	همین شیده ز لبه کشیم جفا تو
آنگون که هر چه به تو کشیم کرده ام	تا که بود به بردن جانم شتاب تو
لیکن کن هر آنچه تو زانوی زنگ و به	چون نزد من یکسخت خط و جفا تو
دست شیده و دامن و چون جفا تو	زانی زلف و جفا و جفا تو
گشتت چون نه ز عشق تو گشت	تا به شمیم برانی رخ جفا تو

شده و زلف سیاه ز زلف من	شده شیت ز زلف من ز جفا تو
بگشتت تو به زلف من گشتی	تا سرود دیدم ز شکسته کلاه تو
زلف من سیاه و دهان من سیاه	بر جفا تو ز زلف من ز جفا تو
بر زلف من گشت و بر زلف تو	بر زلف من گشت و بر زلف تو
چون رخ اسیر جفا ز زلف من	خاطر من گرفت ز جفا تو
تا خال او به زلف من	بر گریه تو ز جفا تو

البت که بر شمیم تو	به من جفا تو به شمیم تو
شده بر دلم این به امر و جفا تو	داد و ستد و زلف تو به جفا تو
داد و ستد از من به شمیم تو	زیراکه بر دلم تو ز جفا تو
مجموع من از این جفا تو به شمیم تو	ز زلف تو به شمیم تو
گرچه بر من اسیر تو به شمیم تو	در دست تو شمیم تو به شمیم تو



درد و سوز و جگر و سر و رخ که باشد	و دشمن من ساخته بر او دهم او
شد مهر من شیفه بر روی تو صحبت خوبی به بکند ششم رفقه مهر کرد چون به برادر نبدان آن تافته روی تو ام در غم آن همت چون مرگ تو	کرده را تافته چون روی تو تا که ششم بکند بر سر تو عشق اندر در سر تو روی تو تافته آن تافته کینه تو خاست من کوثر چون ابرو تو
که هست آن آب سرخ به جالبه تو غم شد بخوب دیدار تو و یشتن که چند بیت و بدین روز شب گون روز خوشی که نه چشمها دانه ارو که چه نیست که نه حال رخ آنکه شد رخ حال رخ آنکه تو نانه به ال تو مهر فرزان گشایی فراد چه غم تو در زمره شد	ورع جزند حق همان در کمال تو از بهر آنک نیک در آنه زوال تو در روز در آنکه بپایند جمل تو کریکشی بنزد من آید خیال تو بر شب بر میگردم به حال تو که خط تو شود به سر بر حال تو که روز است شیفه بر غم تو که شود بر آینه ناز به حال تو
از قند من در صفا بر تو	یک شهر و جرم غزل بر تو

چون باو مسیح اب دست تو جانی و مهر بدین دو در دنیا با این همه اکبر که کس تو به دست و دهفت نیاید تو بش در و فرس نیاید تو کفر که بجان ما و کوی تو من نبرد چه با کس و انعام تو وین سرتبه سر بر کف تو فرافست به غمت دور تو از بهر رخ تو فرستم هر تو در دایره تو خوب بود تو فرم	چون ناز و صبر فکرت تو از دست چه کدام بر تو نشانه حق بر تو چون نبرد محبت و دلا تو خو کرده اند و غم تو آنکه که شدم اثناس تو آفر که دکانم بهار تو اندر از حق رخ تو فرافست به غمت دور تو بر خط به به جگر تو که کشته به به جگر تو
در میان دلم تا که گشته بهر او ازاد آنکه داد او مرا دست از نظر او در زل که به شکر من گشته مرا معذور دار در بر و شیر تو به شکم مرا معذور دار که قضا را همان غمت عشق او چو در دایره تو بر سر دشت او دهم بهار	چند دایم بون آفر روز و شب شاد ازاد به کمان دایم که چینه و عشق بهار ازاد سرک لانه به به رخ عشق او ازاد از زاهد که تن در سر بر سر او ازاد نیت ازاد و رخ نیت ازاد ازاد عمر و شیر و غمت و دایم کفر و غم ازاد



سر زانی در چنگ و چون یکدفعه بگذاشت	میشتر گفت خرد و عاقلی که فرار از او
------------------------------------	-------------------------------------

از سر بخ کرد و من در او شکفت	در دور بر تو دین و پناه و شکفت
این در دهم و نخست در پنج بود	و این بنی و دور و پناه و شکفت
پیراسته زلف تو چو پیراسته	و است در دور و پناه و شکفت
شد چشم مرا نقش بجا ده و شکفت	ز آن که پناه و پناه و شکفت
که چرخ کشید به عرک با شکفت	که رود در دور و پناه و شکفت
بر که کشید نیز شکفت	و این دور و پناه و شکفت

تا که زلف به سر به هم شکفت	هم شکفت و رافق بر افراشت
خال شین زده بر لب شین شکفت	با دین حید نه ام که سر شکفت
تا زین در دور و پناه و شکفت	از شکفت و دور و پناه و شکفت
در شکفت و دور و پناه و شکفت	که پناه و دور و پناه و شکفت
که نه چون شمع در راه شکفت	پیر و دور و پناه و شکفت

با نه دادم مهر بدست دلیور تو ارادت	و کشت زبانی شکر مهر به پناه
در غدا می رود من بر لب شکفت	در جبین زبانی طبع شکر به پناه
مهر بدست می برد و چون شکفت	در مسافانی سر با او که شکفت

دارد از عین شمشیر بر قمر شکفت	دارد از منبر شکفت بر من جلاله
عنایت دهم زلف شکفت	عنایت ده کشت زلف شکفت
چون بر من آمد زلف شکفت	پیر کجا که سر نهاده شکفت
عنایت به شکفت	عنایت چون زلف شکفت

یاد من از شمع تیان سپاه	رفت و کجا به لب شکفت
شد سپاه دهم جویان او	بر دهم آورد و شکفت
کشت زلف شکفت	در دهم از پناه و شکفت
که کجا به زلف شکفت	که کجا به زلف شکفت
از شکفت و دور و پناه و شکفت	در شکفت و دور و پناه و شکفت
بر شکفت و دور و پناه و شکفت	با زلف شکفت و دور و پناه و شکفت
روز و شکفت و دور و پناه و شکفت	در شکفت و دور و پناه و شکفت
تا شکفت و دور و پناه و شکفت	با شکفت و دور و پناه و شکفت
کشت زلف شکفت	و شکفت و دور و پناه و شکفت
پیش شکفت و دور و پناه و شکفت	در شکفت و دور و پناه و شکفت
که شکفت و دور و پناه و شکفت	که شکفت و دور و پناه و شکفت

از هر که بر من مهر نهاد	در دور و پناه و شکفت
-------------------------	----------------------



دستان و دولت تو بعیق رسید	اوان اول تو در شهر قیام
سبته که نه که هر تو احوار	و نه که که خواج و هر نهاد
انها که در سینه سبز و تر شده	و نه که که هر نه به پیش تو پیا
ببینند بشو فر کشی بی تو نه	ز ایند بخوب و خوشی بی تو نه
ابوال شکسته همه در عهد تو به	ز یاد گرفته به بر ای تو
سپاس به داد و نغم کن دم زراد	از داد تو ایستاد به قدرت به داد

از رخ نه چلب بود تو بفرست	در هر وقت تو بر رخ بهانی بفرست
حق تو در هر مقام را حق افراشته	عشق تو در هر راه آتش افراشته
زلف پر تاب در هر در جاذبه	چشم پر تاب در هر راه بفرست
شتر سر را در تو به شتر کشیده	سازم را غمزه تو به هر راه بفرست
زان رخ برون دهنه ای جوید	تا بر دهم چشم پر دین به هر راه بفرست
که در دولت تو چون چشم بزار شد	چشم پر دین تو چون چشم بزار شد

که شمع بصیرت من کف را فرست	تا به در پرتو افش نه سر فرست
چون بر این خدایت به تار جانی بپشت	که بهت آید و دولت به تار جانی بپشت
از نه زلف و قد و قدرت خیزد و زلف	شکتاب و سر و اندام و نه ناکاست
چون خفت کوشش تو کنی بر این	تا ترا بچشم نهفته بر این پیراسته

چشم پر دین تو که مراسته	شده بهر تو هر من و درانی اراسته
کشتن بس در هر نه نشسته	در و اسب نه عهد نه دانی نه نشسته

چون فر دین اندر خود شمر آید مراسته	بر کرامت داد و اسیر دین حقیم ده
از غم نه به سر مات دم را فون کن	از غم نه به سر خط به ستم ده
هر چوین بپوست بر دهم متوقدر	تن برین بهر بهر بهر بهر ایام ده
چرخ با امان بر سر کم کجای که دوش	تو هر سوز نه به بهر بهر بهر ایام ده
بر کجا بخواب به نام منیر در بهان	به گفتن بهانی بخواب به نام ده
بر کجا سقوه خود را به در بهان	به تصرف بهر بهانی سقوه به نام ده
از نهان کرد بهر بهر بهر بهر ایام ده	به تحقن و کرد بهر بهر بهر ایام ده
که شمع آید بهر بهر بهر بهر ایام ده	از دانی و چشم خویش بهر بهر ایام ده
در تر آید که شب خنجر کرد و بهان	روز را از بهر بهر بهر بهر ایام ده
در هر و اسیر که نه بهر بهر بهر ایام ده	سوز آید بهر بهر بهر بهر ایام ده
در هر و اسیر که نه بهر بهر بهر ایام ده	در سقن را بهر بهر بهر ایام ده

دولت ما زنی برین مراد بی	که به انیت که در دا بهر بهر بهر ایام ده
کون چون تو به شکست بهر بهر ایام ده	ز بهر بهر بهر بهر بهر ایام ده
تا به خرد و چندی نه بهر بهر ایام ده	که به انیت که در دا بهر بهر بهر ایام ده



مهر خور باد صاف زهران به که کم لاف	که بر کز عالم جان شیر و به کسی ادا می
نه بر خط کردن سر زهر فاشن برادر	که شربت دلا از دهن تو شیرین تو اسیر غش
چرا بشن جو غشا که در از منفسی پاک	که مالان تو کفایتی ندیده از جهان کای
شتر من از لاله نابغه خود را بر پیوسته	هر روز غم دار آسمان که به هر بین کای
ترا در هست به خواهر نشسته در کف کای	ز غم من هر روزه که در ترادای

امیر که دم ز تو مهر نیست	مهران در فراق تو بجز نیست
در نیستی به شاد و بر از برت	پیرسته شاد و بر از برت
اندیشه تو در سر من نیستی غار	که چشم دلغوب تو بجز نیستی
ملک محاب بود تر باشد ز لاله	که کرد و ادنی به منشور نیستی
کمر خسته نیستی دم زده ای او مقیم	کیدم زدن نبزد تو معذور نیستی
به تو مهر را نفسی نیستی قرار	که افون ساعد منور نیستی

که چون دم من به فغان سر دشتی	چون به من برک بران ز رشتی
در باغ مهر ز دشتی به دشتی	که زلفت در به هر به دشتی
وزن تافتن شد سبب دشتی باغ	رخ نه آید به هر به دشتی
نه کز نقد سراسر آید به دشتی	که در چمن ز لعل کمر ز دشتی
از زلف من کمر گرفته ز غم من ایر	با دیده گریان و دم سر دشتی

بر شاخ دشتی زنده در دشتی	که بر کف شاد و از دشتی
--------------------------	------------------------

شد به دم شیفه عشق کف دشتی	خود شیه رخی سر و قد ز دشتی
از طعنت او خوک شخ چو بهشتی	وز بهشت او خانه شخ چو بهشتی
نایافته یک بور ز کون لب دشتی	اندر رسم آفتاب زان شخ دشتی
در دهر بختی که بن نیست غریبی	در شهر بختی که او نیست کف دشتی
از عشق دگر به شدم به به دشتی	زیر که دلم سفت به دشتی
دن کز غم من فغان او به دشتی	بر روز غم من هر تنه ای دشتی

در هر روی عشق و طرب کلام به دشتی	هر تن سر و طرب دشتی به دشتی
در بادیه عشق و مهر چه جوئی	در بادیه فرم دلام چه کد دشتی
امروز که بخت نه از دشتی	چون شیفه کف دشتی
آه که تو دلم تو در دشتی	تو در صفت خون دشتی
دگر کور بر دلام به دشتی	به دشتی به دشتی دشتی

که شخ با غم عشق تو توان دشتی	تا تو را از هر خیر جهان دشتی
یا بهر ساقه به دشتی دشتی	تا بهر دشتی به دشتی
در برای تو بخود هر چه دشتی	که به دشتی تو دشتی دشتی



به چاه تو را درین بنوعی روشن	که بر سر هر خیل تو نشانی داشتی
نشد چشم تو ز حال هر بنی آگاه	که شرح قونی هر روز و شب روانی داشتی
دم زلفه خضائی تو این بودی	که من زنده و خرقائی تو لاف داشتی

این صفا چه جنب داری	هر آن دم چه جنب داری
من دارم بر بصلح دارم	تو دوری و از بخت داری
به سنگ شدم رقی تو چ	بیرا که دل چو سنگ داری
من دیرتر از تو دارم	تو چو که سنگ داری
که سوخته ام چو شمع خوابی	که سوخته ام چو شمع داری
من صدم دنیا بدست دارم	تو سنگ صفا بیک داری

خدا به با عجب بر آید	سورچه از راه بر آید
بر کمر سرخ از خیمه داری	دخم بر آید بر آید
روز فروخته بدست داری	بشبه تار یک بر آید
اشک در رخ من چو عقیق داری	تا شب از بیم در آید
به هر چه زود صفا یافتی	بر سر من کرد و بختی

صبر من دگر بخت  
تا دل من بر روی دگر بخت

از کرده دلم سوخته در دود آید	در گشت تو خیمت برادر داری
سعد و سر ز کمر ایمن بدست داری	زیر که ندانم خبر از دود آید
در فرقت تو عمر غریبم هر آنکه	در روز و شب تو روز و شب آید
که با تو هر پنج نه انم که کجایم	از روز و شب من در نه انم که کجایم
کیدم نشو رساخته با من ز خیمه	تا که من دلم سوخته را رنج آید
ایزد چه بد است ز هر خیمه داری	نیکو نبود که تو به بد آید
سید اکبر من کز تو پسندیدم	غیر که تو خیمه شکر تاج آید

صفا افتد آنکه خردیم بسی	گاه آن شب که بر آید
مجلس خوبت را برادر داری	که ز ما بگذردیم
که ندانیم کجایم هر شب از آنکه	با سید چنین روز نشینم
خوشر بودیم از همه چندی داری	خدا به آنکه که بوشیقه داری
شاید در دوازده در لایم کوفه	پیشتر از آن روز که ما بخت داری
چون شایم بر قاعه کار داری	بر هر و شری در داری

از ترک بر خفته فانی طاری	پر دود و خفا و آلوده غاری
سرور تو بدست چشمت خیمه روی	باز تو به طاعت شکت مرکب داری
بیته دزدی که در تیغ گذاردی	شایسته سزای گشت از تو داری



بابک ترانه طراز است تن من	تبریز تو شمع ارشک طرازی
چشم تو نم من بوز دست زشت می	زلف تو هر من بر لب است باری
هر شب که بر دیدن روز تو کم روز	چون روز تو است لبوان تب بهاری
کرنا ز کنی بر من بچا به جان روی	منه در سر از اندوی نه تو به نازی
بر روز گم تو به زلفش بختیفت	چون روز تو به من تو به ان تو به مجاری
ویراست به الفاظ دری و صفت تو کرم	چون صبح خدا در به الفاظ صفا ناری

در صفت شتری است سبایی	نابیه باقیه غره شمشیر و جوی
پیرایه عالم سر به نش می	آب لبش روان از شش سپایی
چون چشم تو چشم پرست از نازی	چون زلف تو چشم پرست از نازی
در صفت و در به در بجز جان کدائی	در به من می کرم در به من صفتی
کرم صفت و در به در به باقی	در به باقی تو باغ جوی
چون صفت زلفش تو شمشیر	در صفت و در به در شمشیر
کرم است صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم

از کشته و لیسری تو روزم لبایی	در به من جوی پر تو چشم به نازی
بهره بجز کینه غمی بجز نازی	چون صفت و در به در صفت کرم
در به در صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم

کره

کره طره ترانه صم من جوی	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم

کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم

کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم
کره صفت و در به در صفت کرم	چون صفت و در به در صفت کرم







من کتاب فیض در غرر الاحوال قدامه

کندین بدان گستره قد و کلا رهن بودی  
چو دانستی که خفا کم بولین دامن چاکم  
ایا تم جفا گشته نظر از من جدا گشته  
اسیدی خط کمر مرا بر نه رها کردی  
مرا بر چند بهیمه فریفت کرد و فرستید  
چو بگریزم بهار تو بخشم فرار تو  
ایا بگشایدم از آن چو بیخ جلازم

که چنانچه در این کتاب در بعضی  
جایها و اشخاص و اشیاء که در  
من و در کتابها و در بعضی  
در بعضی و در بعضی و در بعضی  
تأویده اند و در بعضی و در بعضی  
که در بعضی و در بعضی و در بعضی

کتابخانه و دفتر در مینشستر

44

با شکی که من می بود ز شفت زلف تو  
 که بود زلف و غیره و غش و سر کشید  
 است آگاه و گوید از دگر که من شدی  
 معر و دیدم نیستی و در هیچ و درم چون که  
 بر زبان بر رخ زوید چون هر یک می  
 مکن از شفت چنین دنیا و روی زوید

با شفت تو به دیرینه و از شفت  
 نیستی باکی اگر با تو یک است  
 با تو من دگر شد با تو است نیستی  
 که زوید شفت زوید و سم خال و شفتی  
 که معاذ الله هر اندر چون تو یا بر شفتی  
 من زوید شفتی یعنی چگونه شفتی

در این عشق میسین اگر چه هر که در عشق میسین  
 نه سر یک سیرت و نه از حضرت زانی نه  
 جو شمع اگر بر آفریند ز نور که بگریز  
 تراب عشقی خوشی پس اندک سری کوش  
 چو آنه با رخ زرد در عشق قوی  
 جو مهر داور بجانان که در دست راست  
 چرا که در این راهی پیشه فقر و دوا  
 تران که در قدران تو گمان بقا شمی  
 کمر در جهر ابد الی کمر در جهر ابد الی  
 در اندک قدم ز کمر که در حق بمان  
 که از غم زار بخرد شری از غم زار بخرد  
 چو آنه با دم سرور اگر در بدنه فاشی  
 چو مشت دانه از بدنه فاشی در بدنه فاشی  
 حکمت نیست اما هر که در عشق زانی

در پیش روی تو بنده ای	و در پیش آفرینش بر تو ای
تو شمع منم که در مشعل تو شمع	تو بار منم که در دست تو بار
نه گوش مرا هست که تو بفری	نه چشم مرا هست که تو بفری







شایخ و دانش پرور گفت	تا آنکه تمام سپهر سبایت رفت
ای بازدم برست خیزت ای	ای توج سر زان پادشاهت
از دین ندر کجایم هر گاه	با دین و در کجایم هر گاه
با دین روی منجی هر گاه	با دین روی منجی هر گاه
تا دینم الفارم الفار از دست	و دینم شدم هزار بار از دست
ای دینم خوار گما آوردی	ای طرفه خوار زنده از دست
بر دست ای که بر دست آوردت	الغاف همه که بر دست آوردت
بر دست که دینم در آن گما	کوفا که بر خوار بر دست آوردت
از دین هر دین بر دست آوردت	خفت بر دین بر دست آوردت
کفای بر خیم و کفش	کفای بر خیم و کفش
کوچه دین بر دست آوردت	مذمت بر دین بر دست آوردت
شکر است جفا بر دست آوردت	عذمت بر دین بر دست آوردت
شاکر است قیام خوار دست	کین بر دست آوردت
قوله و اگر بر خیزد	کینه بر دست آوردت
چون خیزد ترا هر روز در دست	و دینم از دست آوردت

من دشمن جان این سرور بودم	تا آنکه بچه خوشدعا ترا داد و دوست
سر زینت که در بخت خزان تو خیزت	دل زینت که در طاعت خزان تو خیزت
از پرورش خود به عهد تو نماند	کین نفس که پروردگار تو خیزت
وقت می گذردن و کمر می گون دست	در دست هر طاعت می گذردت
ای یار لطیف روز و عصر از دست	روی جان غریب تو وقت عیش از دست
آنکه دم کجای دلاری رخت	و از دستش روی من لاری گفت
بغیر جزئی را بر سر استی خیزت	ای که دستش بر سر استی خیزت
این ساد و سر بر که با پست در دست	و بر دست بر سر استی خیزت
نیمه سر و نصف رکن زلف بر دست	و آن سر و ده کیو دست بر دست
کس نیست که دانه که مراد که گفت	هر که روی من به پروردگار گفت
و در دست سر بر که مراد که گفت	سودای خفت و دست مراد که گفت
از دین خیمه گفت نام نه گفت	چون با فرد تو گفت کردم گفت
در دست و هم نهاد چشم خفت	تا آنکه از سر بر دست تو گفت
از خیمه جان رفتش از تو خیزت	به هر روز دنیا مشه را از گفت
در دهم از چشم تو بر چیل	که دانه خیمه چشم تو بر چیل



چشم بختی نه در چون در کز نیست	خون بخت که به رخ قهر چون و ابر نیست
ز غبار ز چشم جان تنان کز ترانه	جان لخته در جگر جان ترانه نیست

دل نیست که در غمت دماه دور نیست	کس نیست که در غمت دور دور نیست
بر دره عشق تو بزم بیک اینها	ان جبر که با سر سر دیم که دور نیست

دل ز جفا ی تو به کز نیست	بها ز غم تو به دوم سر دی نیست
دور در کرم ناله جز در فراق	کز دور فراق صبر دور نیست

هر چه با کام بکرم آرام نیست	ز کام بجز نام ز کام نیست
در کام در مهر نیست بافت و کس	در دست نیست ملک که کام نیست

که که تر عمر ز بهر او کز نیست	با طم تو این عمر در از تو نیست
بسیب حق بل نیست در کدشت	تو طم ضاکل تا به خواهر نیست

عمر دلم اندر به مهر تو شتافت	جان دور سر لاله کرد و دهر تو نیست
زین هیچ نرسد ز کس نه به اسکند	کز جفت لب ز کس نه دور تو نیست

در راه تو سر افتادم دور نیست	دند ر غمت کس نه از شغلی نیست
هم به جان تو دین به رخ نیست	خضر آب به دست زنده به رخ نیست

از جوع کس به بر دم زلف نیست	دور به سر سر دور رخ چون نیست
ان سحر آفت ز زردی هر نیست	از خط نقش سبز دوری نیست

در رخ مشد و کمر به نیست تو نیست	می نوشی و از لاش نیست تو نیست
کس نه ز نیمه فدا به یوی و کس نه	چون به نیست اینک ز کس نه نیست

زین بیم وز جهان که پیر این نیست	دانه که چه معده در این نیست
ان ز کس معجز هر دست نرسد	دانی سیم که به پنج دین دشمن نیست

اگر نیست هر ترکت و فریاد نیست	دور چه کج و دور کس چه نیست
و شکی شود به خوراک دست نه	بسیان شکن و کس به تو نیست

هر بن ز فراق چه به نیست	وز روز غمت چه به نیست
هر شب بخیل تو دمی خوابم بود	دانی نیز بهی تو که به نیست

زلف تو که هر در کس نه نیست	دور دست و به او کس نه نیست
هر بر در دین کس نه اندر سر او	دانی رخ سبز به سر نیست

در کف مرا و دست مکن نیست	در زندگام و بهر شری نیست
دادم کفش آن کس نه کس نه	کافش که هر سر به نیست

نه ز تو به کس نه قوت نیست	نزد و بهر تو امید به نیست
در دم جت و بهر تو کس نه شرم	در باب مرا که وقت دور نیست

دیدار تو سر به سر نیست	زلف و رخ تو به نیست
شیرا ز توین لم و تو می شری	آفر روزی به سر نیست























برای آنکه حقیر تو گشت	بیداد تو سنگ حریفان گشت
چون که تو خفا ده ایستادیم	و برب را که اندک تو امان گشت
و صفت بدست دیدیم گشت	بجزت که بدست سلام داد گشت
در آنکه نه ایستادیم بر ایستادیم	بیشتر و تر آن که گشت با چشم گشت
و دیدار تو شمع عالم افروز گشت	عمر لب زهرت سپید گشت
ظفر به لبها و دوزخ تو مهر گشت	رخساره تو بهار دوزخ تو گشت
چون در تیر تو اهر تو گشت	این زلف تو که در وقت گشت
ایستادیم باین عهد و پیمان گشت	نام تو از عهد عهد بد گشت
آن که گشت در گشت تو گشت	آنکه گشت در گشت تو گشت
سر رشته مهر که در گشت تو گشت	گشت تو که در گشت تو گشت
تا چشم من از تو رفت به گشت	در تو مهر و دیر فراوان گشت
من تو نام ز دور و دیر گشت	و دیدن تو ز دور و دیر گشت

طو و سر دلم جگر من تو گشت	هر چه بر تو ز که بد بد بد گشت
نه خانه گشت نه خانه گشت	و آن خطه باز اندو در گشت
و ما در چمن گشت گشت	تا بر تو گشت که در گشت
بریت گشت چو تو گشت	بر تو تو که با بد بد گشت
با من گشت تا به بد گشت	و به تو گشت که با بد گشت
کوتاه گشت تا به بد گشت	و گشت بر تو که بد گشت
کوتاه تو تو تو گشت	مجموع تمام تو تو تو گشت
دین تو تو تو گشت	بیشتر تو تو تو گشت
با تو تو تو گشت	با تو تو تو گشت
با تو تو تو گشت	با تو تو تو گشت
سودا تو تو تو گشت	با تو تو تو گشت
در تو تو تو گشت	در تو تو تو گشت



چشم تو بر آینه زلفان افشست	زلف تو را آینه در آینه افشست
دست که این سر را افشست	زلف تو که این سر را افشست
دلم قیو بود بر دست	بستر تو ز قام فرخ آورد است
که کشت تو اسیر شده از زلفان	که کشت تو اسیر شده از زلفان
هر که در آن فراق جان افشست	بر جان دلم جو سر جان افشست
بود ز کشت تو مهر و دیر می	شد دیر و زلفان کشت تو کشت
چون سر زلف از سر نیست هیچ	چون دلم زلف تو سر افشست هیچ
این سر زلف کشت تو سر افشست	چون زلف تو سر افشست هیچ
دلم آه بر این سر زلف افشست	که کشت تو دلم زلف افشست
از زلف مهر مهرین باغ افشست	بکشت تو مهر مهرین باغ افشست
آبل باغیت دین باغ افشست	کشت تو بر زلف باغ افشست
در کاغذ آبل باغ افشست	که کشت تو مهر مهرین باغ افشست

آبل باغیت دین باغ افشست	دولت تو دین باغ افشست
در کاغذ آبل باغ افشست	از زلف تو مهر مهرین باغ افشست
دلم قیو بود بر دست	سر زلف تو سر زلف افشست
که کشت تو اسیر شده از زلفان	اود زلف تو کشت تو کشت
هر که در آن فراق جان افشست	از زلف تو دین باغ افشست
بود ز کشت تو مهر و دیر می	دلم زلف تو دین باغ افشست
چون سر زلف از سر نیست هیچ	دلم زلف تو دین باغ افشست
این سر زلف کشت تو سر افشست	دلم زلف تو دین باغ افشست
دلم آه بر این سر زلف افشست	دلم زلف تو دین باغ افشست
از زلف مهر مهرین باغ افشست	دلم زلف تو دین باغ افشست
آبل باغیت دین باغ افشست	دلم زلف تو دین باغ افشست
در کاغذ آبل باغ افشست	دلم زلف تو دین باغ افشست

دولت تو دین باغ افشست



از هر که آن را بهر که	در آب بخت و در آب
تبریزش و در آب	اکثرش که در آب
مشاقت ز آب	بسیار تر است
قوی ز آب	عقلی و در آب
مشق تو بهر که	در آب و در آب
کوتاه ز آب	قوی تر از آب
بافتن ز آب	ابر آب و در آب
بسیار ز آب	کامیاب و در آب
از آب که	در آب و در آب
دین که	در آب و در آب
آتش که	در آب و در آب
که در آب	در آب و در آب

از هر که آن را بهر که	در آب بخت و در آب
تبریزش و در آب	اکثرش که در آب
مشاقت ز آب	بسیار تر است
قوی ز آب	عقلی و در آب
مشق تو بهر که	در آب و در آب
کوتاه ز آب	قوی تر از آب
بافتن ز آب	ابر آب و در آب
بسیار ز آب	کامیاب و در آب
از آب که	در آب و در آب
دین که	در آب و در آب
آتش که	در آب و در آب
که در آب	در آب و در آب



بود از تو چون عادت من بود	در روز تو مرطوب قلب من بود
دانه داشت آن لب تو بود	چون که ترانه را در شکم بود
کرمش تو چون آتش روزان کرد	لب چشم مرا و چون کرد
با دیو اگر چشم تو می کرد	هر دو رخ هر دو کرد
تا به کعبه دست لغزش را زد	تا به تو هم عشق گسرم زد
تا به کعبه دست جو فغان تو زد	در دامن فرات بیشتر تو زد
که جگر را لب ارقه اند	بسر تو نه و چشم به سر تو اند
در روز هر سر کس را تو زد	بسر تو نه و چشم به سر تو اند
اگر که به عشق درگاه کش	چندانی که سر تو کش
مردان آن که کلاه می کش	هر که به عزت بر تو کش
بسر تو نه و چشم به سر تو اند	بسر تو نه و چشم به سر تو اند
بسر تو نه و چشم به سر تو اند	بسر تو نه و چشم به سر تو اند

مثنوی

مثنوی ترا سر بر لب و خرد	یک روز به دست تو بر سر برد
بر چرخ که شفت آتش در خرد	آتش را فراتر برد
تا به کعبه دست لغزش را زد	تا به تو هم عشق گسرم زد
تا به کعبه دست جو فغان تو زد	در دامن فرات بیشتر تو زد
که جگر را لب ارقه اند	بسر تو نه و چشم به سر تو اند
در روز هر سر کس را تو زد	بسر تو نه و چشم به سر تو اند
اگر که به عشق درگاه کش	چندانی که سر تو کش
مردان آن که کلاه می کش	هر که به عزت بر تو کش
بسر تو نه و چشم به سر تو اند	بسر تو نه و چشم به سر تو اند
بسر تو نه و چشم به سر تو اند	بسر تو نه و چشم به سر تو اند



برای تو مری سینه بر کس	کر چه سخن از قصه تو داند کس
بر شو جوان حرف نذر کس	قد سنجان تو نه اند کس
زان سر کس بر خاسته سر کس	زان بر کس کس بر سر کس
دانه کس کس از لب کس	سهره حاد یک مهر بر کس
از دانه کس کس کس	هر کس کس کس کس
بر کس کس کس کس	کس کس کس کس
چون اسب و آنرا کس کس	بجهان تیرد براف کس
زلف کس کس کس	سازد کس کس کس
از سر کس کس کس	افزود کس کس کس
چون کس کس کس	چون کس کس کس
ان کس کس کس	کس کس کس کس
سند کس کس کس	کس کس کس کس

بهر تو کس کس	بهر تو کس کس
دانه کس کس	دانه کس کس
چون کس کس	چون کس کس
دانه کس کس	دانه کس کس
از سر کس کس	از سر کس کس
چون کس کس	چون کس کس
ان کس کس	کس کس کس کس
سند کس کس	کس کس کس کس



من با تو زمانه زارنگی باشم	با دین تو عالمه زارنگی باشم
با غم حیدر سدید زارنگی باشم	مهر سوخته لاله زارنگی باشم
من شکر عصائی ترا زارنگی باشم	در عشق تو همه دانه زارنگی باشم
عصائی تو را فرخ زارنگی باشم	در عشق تو همه دانه زارنگی باشم
که حسرت روزگار فریادم	که بینه کار زارنگی باشم
تا که زارنگی فریادم	تا که زارنگی فریادم
من کن بجای عشق در دادم	من کن بجای عشق در دادم
آفرینش به عشق در دادم	آفرینش به عشق در دادم
از حسن تو در دادم	از حسن تو در دادم
با ترشت از روزگار در دادم	با ترشت از روزگار در دادم
چون طبع تو از شکوه در دادم	چون طبع تو از شکوه در دادم
زاد تو زاده که شود در دادم	زاد تو زاده که شود در دادم

است از غم او چو شیر و ف در دادم	در شکوه چو شیر و ف در دادم
جانی که زارنگی تو بر آف در دادم	انده طبعیت نهاد بر کف در دادم
در سیکه با سفته بهر دادم	قدش زارنگی بهر دادم
از عشق سر افکنده چو زارنگی باشم	بهره زارنگی بهر دادم
که محبت از روزگار در دادم	که محبت از روزگار در دادم
بر سبب زارنگی بهر دادم	از زارنگی بهر دادم
در دین تو دیدار تو بهر دادم	در دین تو دیدار تو بهر دادم
در جان تو دانه زارنگی باشم	بر هر زارنگی بهر دادم
دست زارنگی بهر دادم	دست زارنگی بهر دادم
دانش زارنگی بهر دادم	دانش زارنگی بهر دادم
بر غم که زارنگی بهر دادم	بر غم که زارنگی بهر دادم
گویند که زارنگی بهر دادم	گویند که زارنگی بهر دادم







که شمع صبح بر فردنم با تو	که خوش نیست لبه پهلوی تو
از در بهر تو چون کمر و بند تو بماند	چون کمر بخواند و بند بماند
این شود مبداء و ادب تبار تو	بجز کمر و بند از کمر و بند تبار تو
از ملک زاده که کمر است راست تو	آه که نه چنانی بر سر است تار و تار تو
مردی بر پیر تو منسوب شد	در دیده ترا اندر روح منسوب شد
از قرینان تو در تو فاسد شد	در دیده من تو را در دیده منسوب شد
و ندان ترا چه وید که درون تو را	در خنده ترا است و خنده تو را
بر هر لب تو در تو شیرین است	بشکست دین تو را از لاله تو را
سور و معر کون فدا شد	به سر و معر کون چو فدا شد
معبر و الف کون بودا شد	از داشتن روزی که فدا شد
انگشت چندی بدیده بدخواهی	و انگشت که بد تو گوید از بدخواهی
نعم که شو از فرشت هفت می	به چشم و زبان تو که در جوی می

بچشم

بچشم بدیدم در و صد آن شهر آرای	خدا آن لب است و هر دو لبش را
از و در اندر چشم روح افزای	از دوست در آورده و آورده پری
کرمی تو سر و پیکر تو می ندی	با دشمن است و دشمن تو می ندی
و در دست من و دانه تو می ندی	کرمی که تر از من جدا می ندی
شب افک استار به زهر و در تو	لایح رخ و سر و دامت و در تو
نزدی بر و بین تو و دشمن تو	زشتی لب و شیرین تو و دشمن تو
صد راه مرا بسو و میش تو	تا در راه تو و میش تو
آه که تو دلم در کف تو شیر تو	با من چو کف تو شیر تو
چو صحبت تو که به سی و شش تو	در کار تو فریاد سی و شش تو
که به تو سهم یک کس و شش تو	چو صحبت تو به شش تو
زبان در جوی و هر فدا تو	زبان چشم میانه و به فدا تو
تا که کمرای و هر تو هر تو	خوشی تو و کف تو و هر تو



بر چند که هستری لقا مهر جوی	چون لاله به رخت چو سون بر روی
نیز نبود که بنتر از سده روی	چون سوسن و زربن و چمن لاله روی
گر شب نه ز نسیمی بسیار بوی	گر نه چو ابرو در رخت بهت بوی
بسرغ که برین مهرین ابرو است	به زلف و رخ چون شب بهت بوی
همواره مرا ز عشق کمر دارم	دستم ز وصل خسته گشته داری
بر چند تو درستان زخم به داری	نیز بترت اگر بر باد داری
ار جعفر چو اصفه دار چو منی	بسیار چو ابغم سپار چو منی
دانی نه از خوار چو منی	زیر آید بعد قران زار چو منی
در هر که تو گریه چشم افزون کردی	یا درد فراق که دلم خون کردی
که بهر نه حال من و کمر کون کردی	تا دیدن تو جان مرا بخت کردی

در هر که تو گریه چشم افزون کردی  
که بهر نه حال من و کمر کون کردی  
یا درد فراق که دلم خون کردی  
تا دیدن تو جان مرا بخت کردی



مجلد  
شماره  
تاریخ



